



*Forbidden Novels
@Romanmamnoeee*

پری کشاد

به قلم

مهیا



پارت ۱ #

داشتم توی حیاط خونه قدم
میزدم و یواشکی نزدیک کبوترای چاهی میشدم. آروم آروم
میرفتم طرفشون تا مبادا ترسن
یکهویک گربه‌ی زشت و سیاه پرید طرف کبوتر او من که مح
و تماشای او نابودم از منگی در او مدم، چوب رو برداشتم و دنب
ال گربه کردم

نزدیک چاهی رفت که پله میخورد و وصل قنات بود
تا برگشت، دیدم اینکه گربه نیست. یک آدمه با چشمای قر
مزو قد بلند

از ترس تغییر چهرش یک جیغ بنفش کشیدم که همزمان
با افتادنم از تخت شد

در اتاق با شدت باز شد و پوریا خودش داخل
انداخت و داد زد: زهره م ترکید دختر. چی شده پریشاد خله
؟ بازم خوابای چرت و پرت دیدی؟

دمپایی رو از پای تخت برداشتم و دنبال سر
: پوریا گذاشتم. پوریا میدوید و مرتب میگفت
. مامان منواز دست این پریشاد خله نجات بده
دخترت باز خوابای چرت دیده و دیوونه شده میخواد پاچه
ی منو بگیره

به خدا خواهر من سگ نشو پاچه ی من اصلا
خوشمزه نیست پام بوی جوراب می ده
دمپایی رو پرت کردم که خورد به سر پوریا ولی از عصبانیت و
عجله پام گیر کرد به فرش و با مخ خوردم زمین. دادم بلندش
د. پوریا ایستاد و
شروع به قهقهه زدن کرد و گفت: وای مخ
نداشتم که ترکید دختر. دیدی خدا سزا تو داد، تا تو باشی دی
گه برادرنا زینتو نرنی

پارت ۲ #

خوب خوب. بسه دیگه فکر کنم به اندازه کافی
از شخصیتم دستگیرتون شد
دختر شاد و شیطان و صد البته خیالاتی که
همش خوابای چرت و ترسناک، مربوط به
ارواح واجنه می بینه
هفده ساله و اسمم پریشاده و فرزند دوم یک خانواده ی چ
هار نفره هستم
پوریا برادر بزرگمه که همیشه سربه سر من
میذاره و بخاطر فریادهایی که از ترس توی
خواب میکشم و مدام هم ازین جور خوابا

میبینم بهم میگه پریشادخله
پدرم اسد آقا کارمند اداره ی پسته و مادرم
پریناز خانومه که خانه داره و خیلی ماه
و مهربونه
مادر یک عمارت قدیمی زندگی میکنیم
اونقدر خونمون قدیمیه که یک چاه داره
البته، نه از اون چاهایی که عمیقه. بلکه پله میخوره و اون پا.
بین جوی آبی که از قنات سرچشمه
میگیره جاری هست
تمام دیوارهای چاه پر از کبوترای چاهی
خوشگله
من از بچگی عادت داشتم مدام با کبوترای
اونجا حرف
بزنم.. ماما من خیلی دعوا می کرد و میگفت: اونجا امن نیست
ت، تنهایی نرو. اما من هیچ وقت گوش ندادم و نمیدم، من عا
شق
اونجا و کبوتراش هستم

پارت ۳ #

القصه چهره ی جذابی دارم. البته، خودستایی

،نباشه، پوست سفید و مهتابی، بینی قلمی
لبهای قلوهای کوچک و قرمز، چشمای درشت و آبی بارگه ه
ای قرمز داخلش که چشمام رو
عجیب، جادویی و گاهی هم ترسناک نشون
میده، مخصوصا وقتی خیلی عصبانی
میشم. قد بلندم و با اینکه چشمام رنگیه اما
موهای موج و مشکی به رنگ شب دارم که
خیلی هم عاشقشونم

از خصوصیت های ظاهری که بگذریم دختری حساس و خ
یا لباف هستم و با همین رویاهام
شادم.

در خانواده ی

مادریم تنه ا دختری که شبیه مادر بزرگ ما مانم هست منم.
اینو چند سال پیش با دیدن یک عکس قدیمی فهمیدم و از ما
مان

پرسیدم چرا تا حالا در مورد مادر بزرگش به من
چیزی نگفته؟ ما مانم خواست بحث رو عوض کنه اما از
اونجایی که من خیلی کنجکاو و سریش هستم اونقدر شب و
روزم خش رو خوردم تا راضی
شد در مورد مادر بزرگش که روح انگیز خانوم

نام داشته برام صحبت کنه. روح انگیز خانوم
هم تمام خصوصیت های ظاهری من رو داشته و همینطور
شاد و شیطون و رویایی بوده اونم
طوری که برای مامانم تعریف میکرده خوابهای شبیه به خ
وابهای من میدیده
اونجا بود که من فهمیدم چرا چشمها و چهره ی
من نه شبیه بابام و نه شبیه مامانمه
پس بگو من فتوکپی برابر اصل روح انگیز
جون بودم
هرچی برای مامانم اصرار کردم که اون خوابهارو برام تعریف
کنه فایده ای نداشت که نداشت

پارت ۴ #

روزها و شبها میگذشت و من هر شب
همون خوابهای و همون گربه ای که به شکل انسان در
می اومد رو میدیدم
دیشب خواب دیدم که گربه ی سیاه از پله های
زیر زمین پایین میره
همون زیر زمینی که مامانم همیشه منو ازورود به اونجا منع
میکنه. ولی خوب در خواب که

منع نشدم، دنبال گربه‌ی سیاه رفتم و پابه زیر
زمین گذاشتم. گربه داخل یکی از حجره‌های
تاریک زیر زمین شد.

واقعاتر سناک و تاریک بود.

همینطور که اطرافم رو نگاه میکردم سر
برگرداندم و دیدم گربه مبدل شده به همان
انسان و در صند و قچه را باز میکند.

جلوتر رفتم و دیدم عکس‌هایی از مادر بزرگ
مامانم و یک گردنبند زیبا به شکل ستاره رودر
دست‌داره.

ناگهان در صند و قه‌ها شده و با صدای بدی

بسته شد و باز من ترسیدم و جیغ کشیدم و از خواب بیدار
شدم. وقتی بیدار شدم صورت‌م خیس عرق بود و قلبم طوری
خودشوبه در و دیوار سینه‌م می‌کوبید که انگار کبوتری توی
قفسه و تلاش میکند از قفس فرار کنه.

کمی آب از پارچ آبی که بالای سرم کنار
تخت گذاشته بودم رو توی لیوان ریختم و یک
نفس سر کشیدم.

حالم که جا آمد تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده به این ک
نجکاو‌ی و کابوس‌های شبانه پایان بدم.

بله من فردا صبح باید به دنبال کشف حقیقت راهی زیرزمین ترسناک عمارتمون بشم، همون عمارتی که هدیه مامان بزرگ مامانم به خاطر تولد من به مامانم بود.

پارت ۵

چندین ساله که برقای زیرزمین قطعه اول صبح با چراغ قوه‌ای دردست از پله‌های زیرزمین پایین رفتم. تمام حس‌ها همزمان توی مغزم به قل‌قل افتاد انگار توی سرم دیگی در حال جوشا و مدن بود. آروم قدم برداشتم کنجکاوی به ترسم غلبه کرد و منو جلو میبرد. صدای توی ذهنم گفت: تو میتونی این راز رو کشف کنی.

در همون اتاقک که شبیه حجره بود رو باز کردم. بوی نم و صدای جیرجیر در باعث ترسم شد. اما، زهی خیال باطل! پریشادخله ازین چیزانمیترسه. انگار خودمم صفتی که پوریا بهم داده بود رو باور کرده بودم. باتابیدن نور چراغ قوه و دیدن صندوقچه در

دل تاریکی لبخند به لبم او مد. خوشحال از
کشف صند و قچه سریع
به طرفش پرواز کردم و در شوباز کردم. اول چشمم افتاد به ی
ک لباس
زری دوزی شده ی قدیمی که توی اون تاریکی وزیر نور کم چرا
غ قوه بافتش می درخشید ..
چند تکه عکس قدیمی و یک بقچه ی کوچیک. با کنجاوی
بقچه رو باز کردم و چشمام از دیدن
گردنبند ستاره ای وسط چند تکه لباس
درخشید. اونو برداشتم و سریع از زیر زمین
بیرون رفتم، قبل از اینکه مامان از خرید
برگرده و منو در حال فضولی بگیره و دعوا
تراز و بشه. وقتی وارد اتاقم شدم زود گردنبند رو زیر بالشم قا
یم کردم و تا شب چندین مرتبه
اونو دیدم
. گردنبند زیبایی بود گمونم جنسش از طلا بود
روی هر گوشه ی اون ستاره کلماتی حک شده
بود که من ازش سردر نمی اوردم. شب موقع
خواب گردنبند رو به گردنم انداختم و روی تختم دراز کشید
دم. از بس به رازی که پشت اون

گردنبند و کلماتی روی اون فکر کردم نفهمیدم
کی خوابم برد.

پارت ۶#

خواب دیدم که از پله های چاه قنات عمارت مون پایین میرم.
در پایین پله های یک زن و مرد پشت به من ایستاده بودند. بلند
صدازدم: کی شمارو
به محل خلوت من راه داده؟ وقتی زن سرشو برگردوند از حیرت
تدهنم

، مثل غار علی صدر باز شد. اینکه خودم بودم
البته کمی قد بلندتر با همون چشمها و موها و صورت و آن مرد
دهم بقول من همون مرد گربه ای
معروف خواب هام بود. گفتم: مگه من مردم؟ این زن روح م
نه؟ مرد گربه ای خندید و گفت: نه این همزاد
روح انگیز و عشق منه. آیا حاضری همه چیز
رو در مورد این گردنبند که به گردن داری بدونی؟
باشوق دستامو به هم مالیدم و گفتم: بله
(مدیونید فکر کنید مثل مگسا این کارو کردم). مرد گفت ما
هر دو مسافر زمانیم و در این زمان گیر افتادیم و طلسم شدیم
برای اینکه به.

زمان خودمون برگردیم و طبق آداب قبیله
مون

از دواج کنیم باید این طلسم رو بشکنیم و این کار ممکن نیست
ت مگه اینکه جفت این

گردنبند که در گردن داری و توی اون زمان
مونده به دستمون برسه

منم که خیلی زرنگ و زبل بودم اول گفتم: شما به من بگید آید
انسان هستید یا موجود دیگه

ای؟ مرد خنده ای کرد که از خنده و برق چشماش کمی ترسید
دم و یک قدم عقب رفتم. مرد گفت

یعنی تا حالا تشخیص ندادی ما جن هستیم؟ اینو که گفت
حس کردم موهای تنم سیخ شدن. از ترس لرزیدم ولی بعید
ه که کسی ترس منو

:ببینه. بازم شجاعت به خرج دادم و گفتم
خوب این به من چه ربطی

داره؟ به قول دادش پوریام از من ضعیفه ی لچک به سر چه
کاری برای شما از ما بهتر و ن ساخته ست؟

پارت ۷#

مرد گفت: روح انگیز دوست ما بود

اونم مثل تو مارو میدید و با مادر خواب و
بیداری ارتباط داشت. اسم من شمعو نا و اسم
این زن و دوهاست. اون از قبیله ایه که با قبیله ی مادشمن ه
ستن. اما ما میخواستیم بدون توجه به این دشمنی
با هم ازدواج کنیم. بزرگان قبیله مارو طلسم کردن و هر کدو
ممون رو به زمانی غیر از زمان خودمون تبعید کردن. همچن
ین

از کمک هم نوعامون محرومیم. ما فقط شب های چهارده
ماه میتونیم در این
مکان همو ببینیم و بقیه اوقات در فراق هم میسوزیم و میسا
زیم.

من با خیرگی تمام جواب دادم: خوب من برای شما دو عاشق
دلخسته چیکار کنم؟ در حالی که هنوز نتونستم بخت
خودمو باز کنم و تا این سن هیچ کس عاشق سینه چاک من ن
شده. شمعو نا و دوهاهر دو خندیدن. شمعو نا گفت: شای
د این ما جراهم کنجکاو ی
تور و در مورد روح انگیز خانم ارضا کنه و هم
در پایان کار، چیزی که میخوای قسمت بشه. حالا نظرت
چیه؟

با خوشحالی گفتم: آخ جون! روح انگیز جون روندیدم
اما حاضر م هرکاری بکنم تا از رازش سردر بیارم. و گرنه شک ن
کنید از فضولی

می میرم. لبم رو با خنده گزیدم و تو دلم گفتم: ولی نمیدونید
که قسمت دوم ماجرا رو بیشتر میپسندم. شمعو ناخندید و
گفت: میدونم قسمت دوم ماجرا رو بیشتر میپسندی پس ب
ه ما کمک میکنی؟

دهنم از تعجب باز شد فراموش کرده بودم که این موجودا
ت توانایی ذهن خونی رو دارن.. خدایا آبروم رفت! جدی تر
شدم و گفتم: خوب من باید چیکار کنم؟ شما چه نقشه ای دا
رید؟

شمعو نا اشاره ای به گردن بندتوی گردنم کرد و
گفت: تنه راه چاره همین گردن بنده

که البته باید جفت اون پیدا بشه و برای این کار باید به
زمان مفقود شدن اون یعنی درست زمان سی
سالگی روح انگیز برگردی

اما چون این گردن بند نیم قرن بیشتر به عقب
بر نمیگرده کارمون سخت میشه و مجبوری به اواخر
دهه ی چهل بری
گردن بند من به

امانت پیش خشایار خان عشق روح انگیز بود و این گردنبند
که
توی گردن ته، گردنبندیه که و دوها امانت به روح انگیز داده
بود.

پارت ۸

با قرار گرفتن این دو کنار هم این طلسم باطل
میشه و ما با حل شدن این مشکل جلوی تمام
بهانه های بزرگ قبیله روسد میکنیم و با هم
از دواج میکنیم. شاید بین قبیله ها هم صلح
برقرار بشه. سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود سریع به زبون
آوردم و پرسیدم: اگه من به اون
زمان سفر کنم و خانواده م متوجه نبودنم بشن اینو کجای د
لم بذارم. بقولی آب بیار و حوض پر کن. مردم م
میگن دخترشون از خونه فرار کرده
شمعونا گفت: میدونی که ما به هر شکلی
میتونیم در بیایم پس اونوبه عهده ی ما بذار. و دوها
نبودن تور و جبران میکنه و بجای تو نقش پریشاد کنجکا و رو
بازی میکنه. باشی طنت

گفتم: هیچکس پریشادخُ... سریع زبونمو گاز گرفتم نزدیک.
ک بود صفت زیبا مولو بدم
ودوها با خنده گفت: هیچکس پریشاد خله نمیشه. آه ازنها
دم بلند شد. بازم گند زده بودم و غافل از ذهن خونی
اون چرت و پرت فکر کرده بودم و رسوا شدم
ههههه. دقیقا شبیه صفتم خندیدم
دوباره چیزی به ذهنم رسید. بلند گفتم: پس
درس چی؟ من سال آخر رشته ی طراحی دو ختم. با درس چ
یکار کنم؟ شمعو نا جواب داد: اونم و دوها جورشو
میکشه. مطمئن باش کارش از تو هم بهتره
بانگاه به شمعو نا و دوها که هر دو عاشقانه به
هم نگاه میکردن تصمیم گرفتم به اونا کمک کنم

پارت ۹ #

حسابی عمیق و بی تنش خوابیده بودم چون
دیگه خبری از هول و هراس های همیشه نبود
صبح با صدای آواز پوریا که از توی حموم شنیده میشد بیدار
شدم، آخه عادت داره همیشه تو حموم کنسرت بذاره. ازو
قتی بیدار شدم همش فکر میکردم تو هم زدم. امانه، خوابم
خیلی واقعی به نظر میرسید و همینم نگرانم

کرده بود.

سرمیز صبحانه با فکر اینکه مدتی از مامان و
بابا دور باشم دماغ شده بودم. میخواستم چای بخورم که پو
ریا گفت: پریشاد خله! چرا کشتیات غرق شده؟ حالا بارش
چی بوده؟ نکنه شوهر؟ اونم از نوع چشم بادومی. قندی رو که
ه تو دستم بود به طرفش پرت کردم. پوریا جا خالی داد و گف
ت: او هوک! دست بزن هم که داری، خدا به داد دل شوهر
ت

برسه. نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم: اوووو
کوتا شوهر. مامان پرینازو بابا با اسد جونم
خندیدن و بی حیایي نصیبم کردن. مامان
گفت: دختر هم دخترای قدیم. پوریا گفت: آره والا. تا اسم
شوهر میومد لابد سرخ و سفید
میشدن. اما این پریشاد از پروی آفتاب پرست هم که بشه با
زحرفشو میزنه

پارت ۱۰ #

کل روزم با فکر به قضیه سفر زمان و رنج دوری گذشت تا جا
بی که صدای مامان از سکوت شگفت انگیز من دراومد و پرس

ید: جاییت درمیکنه؟ دست روی پیشونیم گذاشت وگفت
ت: نه، تب هم که نداری. پس چی شده که ساکت نشستی و
آتیش نمیسوزونی؟ خنده‌ای تحویل مامان دادم وگفتم مژ
ل اینکه به شیطنت‌های من عادت دارین که سراغ حال مومید
گیرین. مامان سری به نشانه‌ی آره تکون داد و حاضر جوابیم
و پای خوب بودن عالم
گذاشت. پی کارای خودش به آشپزخونه رفت. منم غرق افک
ار خودم شدم. بعد از خوردن شام و مسواک زدن و بوسیدن
مامان و بابا و پوریا
شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم. گردن بندوبه
گردنم انداختم و به رختخواب رفتم. از
بس فکر کردم خواب مثل دزد ماهری هوشیاریمود زدید و از
دروازه‌ی رویاها وارد پله‌های چاه
شدم. شمعونارو دیدم که منتظر من
بود.

پارت ۱۱ #

دیگه به دیدن چهره‌ی متفاوت و چشمای قرمزش
عادت کرده بودم.

شمعونا پرسید: حاضری؟ باینکه کمی شک و تردید داشتم
گفتم: بله،

دست شمعونا روی گردن بند قرار گرفت از داغی دستش شو
که شدم

شروع کرد به خوندن وردهایی که اصلا از شون سردر نمیاور
دم

گردن بند زیر دستای اون شروع به تابیدن
نور قرمز رنگی کرد که کمی وحشت آور بود

وقتی وردها تمام شد، شمعونا گفت

وعده‌ی دیدار ما هر شب در خواب، مثل سابق
ادامه داره و تورو راهنمایی میکنم

لرزی به تمام بدنم نشست و چشمام روی هم
افتاد. با خوردن خنکای نسیم به صورتم

چشمامو باز کردم و خودمو توی خیابون ورو
بروی یک سینما دیدم

جای پوریا خالی که بیاد و ببینه خواب و خیالات نیست و در
گه منو مسخره نکنه

چند قدم عقب رفتم که بوی خوبی توی بینیم
پیچید و بزاق دهنم بیش از حد معمول ترشح شد

پارت ۱۲ #

چشمم به یه جیگرکی افتاد بانام جیگرکی
کریم دلبر. ناخود آگاه به اون سمت رفتم
وقتی داخل شدم، چند جوون وزن و مردی
که اونجا نشسته بودن و مشغول خوردن
شام بودن، به سمتم نگاهی کردن
شونه موبالا انداختم و به سمت میز رفتم
یهو چشمم روی لباسای تنم چرخید
چادر گلدار رنگی و لباسهای به قول خودم
عهد بوقی تنم بود

جوونکی باموهای تقریباً فرو بلند تاروی
شونه و فکل زده که لنگی دورگردن داشت و
سیبیلابی که قیافه‌ی مردونه و جذابی
بهش داده بود. به سمت میز او مدو گفت
کریم هستم همشیره.

غذاچی میل دارین؟ با تعجب و دهنی باز گفتم: چی شیره؟

جوون خندید و گفت

همشیره یا همون آباچی

با پررویی گفتم چهارسیخ دل و قلوه

جوون خندید و گفت

همه روتنها میخورین یا کمکم لازم دارین؟ جواب دادم
کسی رو همراه من میبینید؟

گفت:

نه. گفتم: پس شک نکن مثل یه گاو گرسنه

همه رو خودم میخورم.

از گوشه‌ی چشم به طرف منقل نگاه می‌کنی

کردم که متوجه شدم کریم هم منو دید میزنه

پارت ۱۳ #

در حال کباب کردن جیگر و دل و قلوه زد زیر آواز و میخوند

دل کباب، جیگر کباب، دل بی دلبر کباب

نتونستم جلوی خنده موب‌گیرم. با خودم گفتم: بیایکی خل ت

راز من هم پیدا شد

آی آی پوریا کجایی که یادت بخیر

بیا و ببین خواهرت داره شام روتو داده‌ی

چهل میل میکنه

یکی از مشتری پای دخیل رفت تا پول غذاشو

حساب کنه

بادیدن پولای دست مردیادم افتاد که پولی برای غذا ندارم.
لقمه توی گلو گیر کرد و به سرفه افتادم. کریم سریع
یه لیوان آب کرد و به سمتم دوید. گفت
خودتو خفه نکنی همشیره. یواش بخور، به
مولا همش مال خودته
لیوان آب رو از دستش گرفتم و یک نفس سر
کشیدم. از شدت سرفه و خجالت چشمام به
اشک نشست. به تته پته افتادم و گفتم
اگه بفهمین که پول غذا رو ندارم چی؟ بازم تعارف میکنین؟
مردونه خندید و گفت
عیب نداره، مهمونمون شدین
انگار شما مسافرین و گرسنه چه اشکالی داره مهمون ما باش
ین. با خجالتی که اصلا
:سابقه نداشت تا حالا کشیده باشم گفتم
حاضرم به جای پول غذا براتون ظرف بشورم یا اینجارو تم
یزکنم
خوب شدن پرسید چرا پول ندارم
آخه اصلا فکر این که پول همراهم نیست رو
نکرده بودم. حالا من بی فکرو بی تجربه

شمعونا چرافکرپول و لباس برام نکرده بود؟ کریم خندید و
گفت: بی خیال
همشیره. دیگه انقدر هم ندارنشدیم که
مهمونمون برامون کارکنه.
بعد از اتمام غذا پای دخل رفتم و گفتم به
محض اینکه اقوامم رو پیدا کنم، پولتونو
میارم. کریم جواب داد: دهکی! ما میگیریم
نمیخواه مهمون ما. شو ما باز رو حرف ما حرف
و حروف میزنی. ممنونی گفتم خدا حافظی
کردم و از در مغازه بیرون زدم.

پارت ۱۴ #

خیابون تقریباً خلوت بود و جزمغازه‌ی جیگرکی و یک گاری
که لبو و تخمه داشت همه جابسته بود. سرگردون به اطرا
ف نگاه کردم.
خدا بگم چیکارت کنه -

شمعونا. بین سرعشق و عاشقی تو، توجه
در دسری افتادم. حالا کجا برم؟ راه
افتادم. تو همین فکر بودم که دستی چادرمو

کشید. از ترس هین بلندی کشیدم که صدای دو تا مرد از پیش
ت سرم بلند شد

کجا کجا؟ و ایستاببینم. ببین بهمی خدا عجب حوری-
برامون فرستاده. نوکرشم. فکر کنم میدونسته مادوتا امش
ب. حال مون خرابه

مرد دیگه جلوی روم قرار گرفت و گفت: آی گفتم ممل، عجب
ب. حوری ام هست

مچ دستمو گرفت که با صدای بلند داد زد: خفه شین نمک
به حروما. مگه

شما از خودتون خواهر مادر ندارین. با وجود
سرو صدایی که راه انداخته بودم

بازم اونادستمو گرفته بودن و میکشیدن
توی دلم خالی شد. نکنه شوهر نکرده و به مراد
دلم نرسیده بی آبرو بشم

خدا یا خودت کمک کن

صدای داد مردی که از کمی دورتر داد زد باعث شد اون دو تا
سنگ با عجله ی بیشتری به

کشیدن من ادامه بدن

صدانزدیک تر شد، درست تو همون قسمت
خیابون که ما بودیم هیکل کریم تو تاریکی

پیداشد.

:درسته صدای کریم بود که داد میزد
آهای نفله ها اول کنین دستشو و گرنه خونتون
پای خودتونه

یکی از اون مزاحما بطری که دردست داشت
و کوبید به دیوار و شکست و به طرف کریم
:حمله کرد. گفت

.آی نفس کش
.اون یکی هنوز داشت دست منو میکشید

پارت ۱۵ #

:کریم بلندتر داد زد

.آی جواد بی کله! بدوبیا کمک پسر

.دونفر اینجانیا زبه گوشمالی دارن

سیخ های جیگری که تو دستش بود و مثل

شمشیر تگون میداد. چندتا ضربه به اون

مزاحم زد. اون پسر دوستشو که هنوز دست منو میکشید ص

:دازدو گفت

.ممل بی سامون در به در، بیا کمک من

در همون حین مرد چهارشونه و هی کلی به

طرف ما او مد. گمون همون جواد بود

: کریم گفت

زود باش جوادى، الانه بی همشیره میشم

با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی چشمم افتاد

به سیخ های دست کریم که مثل زور و داشت

. باهاشون شمشیر بازی میکرد

خنده موقورت دادم و توی دلم به خُل و چل

بودن خودم اعتراف کردم

. الان چه وقت این تصورات بچگونه بود؟ خدا میدونه

خلاصه هر کدوم چند تا مشت و لگد از جواد و

کریم خوردن و وقتی زور بازو و هیکل جواد

رو دیدن فوری فرار و برقرار ترجیح دادن

پارت ۱۶ #

: کریم او مد سمت من و با عصبانیت گفت

چرا زودتر نرفتی ضعیفه؟ هیچ میدونی اگه ما نبودیم چی

میشد؟

با پروپی گفتم: هنر کردی چهارتا سیخ جنبوندی. جواد

گفت: ای مذهب تو شکر. این کیه کریم؟ یه چیزیم طلب کار

: شد. کریم دوباره غرید

مگه جاومکان نداری؟ چرانرفتی سراغ قوم و خویشت؟ چرا
موندی تو خیابون هان؟
ازدادش زهره م ترکید، زدم زیر
:گریه. جواد روبه کریم گفت
بسه پسر. چراداد میزنی؟ بنده خدا دل ترکوند. ببین چه آبغ
وره ایم میگیره. حالا مگه میشناسیش؟ کریم به معنی مثب
ت سرتکون داد. بعد هم گفت: بیابریم زودتر مغازه رو ببندی
م. انگار این
ضعیفه بیخ ریش ما بنده امشب روجون تو
گفتم: من باشما هم جایی نمیام که کریم با غضب نگاه کرد و
:گفت
نترس. ننه م تو خونه منتظر مه قرار نیست
جایی تنها بمونی. اینو که گفت، دلم آروم گرفت پس بنده خ
دامادر خواهر داره
مثل پیشی گربه ملو سافین فین کنون پشت
سرشون راه افتادم. نمیدونم چطوری به کریم
اعتماد کردم و داشتم باهاش میرفتم
یه حس درونی بهم میگه خیلی مرد و قابل
اعتماد.

کریم مغازه رو تعطیل کرد
و موتورش رو روشن کرد که صدای قارقارش
تا چندتا کوچه اونورتر میرفت
:باخو دم گفتم
یعنی الان من باید رو موتور سوار بشم؟

پارت ۱۷ #

آخه از موتور بیزارم و هیچوقت هم یاد نگرفتم چطور رو مو
تور پوریا سوار بشم. همیشه
وقتی سوار موتور پوریا میشدم شونه های
:پوریا رو می گرفتم. پوریا میگفت
مگه خر سوار شدی خواهر من
:کریم نگاه می کرد و گفت
رفتی تو هپروت سوار شو دیگه همشیره تا
دوتا نالوتی دیگه نریختن سرمون
همینطور نگاه میکردم
این الان گفت من پشت موتور سوار شم؟ آخه رو چه
سابی؟
مثل اینکه از نگاهم فهمید که دوست ندارم
پشت موتوریه غریبه سوار شم

بقچه ای که جلوی موتور گذاشته بود روبه
سمتم گرفت وگفت

اینوبذار پشت سرم و سوار شو

دوباره با کمال خنگی نگاه کردم گفت

بابا تو بقچه لباسای کارمه. میبرم که شسته
بشه

بذار دیگه سوار شو داره خروس خون میشه

بسم الله گفتم و بقچه رو گذاشتم. سوار شده

نشده راه افتاد. وای که چه سرو صدایی میکرد. این موتور بو

دیا قارقارک. قربون همون رخس داداش پوریام برم که

من بهش میگفتم خر ملا. حالا میفهمم

موتورش چه نعمتی بود

تقریباً یک ربع بعد توی یک کوچه ی باریک و

البته تاریک (خخخ شعر شد) موتور ایستاد و کریم گفت:

پیرپایین که رسیدیم

پارت ۱۸ #

کوبه ی در چوبی روبه صدا در آورد و درو باز کرد-

یا الله، یا الله گفت و با موتورش وارد دالان

:باریکی شد. بلند گفت

ما او مدیم ملوک خانوم
منم پشت سرش راهی شدم
صدای جیغ جیغوی زنی بلند شد
کریم! باز کدام گوری بودی؟ چرا دیر کردی؟ کریم گفت
به به آبرو نداشتی و اسمون ننه
مهمون آوردم برات. ماما نش بازم با جیغ گفت: خودت زیاد
ی هستی. موش به سوراخ
نمیرفت جا رو به دمش میبست. نکنه باز اون
جواد لند هور رو آوردی. کریم خندید و گفت
نخیر ملوک خانوم. خواهر دوستمو آوردم
یه مدت مهمون ماست
بعد هم رو به من کرد و گفت
بیا همشیره، بیاتان این ملوک خانوم آبرو مونو
بیشتر پیش شو مانبرده. بیاتان نه م ببینتت
از پشت کریم سرک کشیدم. خونه رو دید زدم
یه حیاط کوچیک، یه حوض چهار ضلعی
وسط حیاط، باغچه ای بادو تادرخت، دو تا
پله به ایوونی میرسید که چند تا در رو به اون
باز میشد. کلاً با صفا بود. روی ایوون یک خانوم

چاق قد کوتاه دست به کمر ایستاده بود. رفتم جلو و سلام کردم. ملوک خانوم چشمشوریز کرد و سرتا پامو برانداز کرد. گفت: سلام به روی ماهت دختر. بیاتو که مهمون حبیب خداست. روبه کریم کرد و گفت: بلانگیری پسر. از اون موقع این طفل معصوم روسرپانگه داشتی.

پارت ۱۹ #

از رفتار صمیمانه‌ی ملوک خانوم خوشم اومد. کفشام رو درآوردم و بقیچه به دست وارد اتاق. کوچیکی که درش روبه ایوون باز بود شدم. گوشه‌ی اتاق یک سماورد داشت تو سروکله‌ی خودش میزد. قوری روش داشت داد میزد: بیاین از چای کهنه دم من بخورین که کم مونده رنگش عین قیر بشه.

، اثاث اتاق شامل چند دست رخت خواب، میز و سماور و قوری و استکان‌های روش و یک فرش رنگ وورفته بود

که کف اتاق پهن بود .
ملوک خانوم همینطور که بقچه روازم
میگرفت گفت
بشین دخترم تایک چای قندپهلوی ملوک پز
برات بریزم تا خستگیت در بره
هنوز روی زمین ننشسته بودم که پرسید
خوب اسمت چیه عروسک چشم آبی ؟
معلومه خیلی خسته ای که چشمت قرمز شده . از کجا اومد
ی ؟ کجا میخوای بری ؟ چند روز پیش مامیمونی ؟ کریم از در
اومد توو همینطور که دست و روی شسته ش رو بایک حوله
ه کوچیک خشک میکرد گفت
باز بستنی به رگبار ملوک جون . امون بده
بنده خدا نفسی تازه کنه
ملوک خانوم چپکی نگاهش کرد و گفت
تویکی حرف نزن که دهن تو به هم میدوزم
دارم بامهمونم خوش و بش میکنم
کریم باز بست خاصی نشست و
دستشوروی زانوی علم کردش گذاشت

پارت ۲۰ #

قبل از اینکه کریم چیزی بگه در جواب ملوک
:خانوم گفتم
اسمم پریشاده. چند سال پیش با خانواده از
اینجا به شهر دیگه ای رفتیم
حالا بعد از چند سال او مدم به اقوام ما داریم
سریزنم که آدرسشون رو پیدا نکردم و باعث
زحمت آقا کریم که دوست برادرم هستن شدم. تا آدرس او نا
رو پیدا کنم رفع زحمت میکنم
:تو دلم گفتم
خدا منو ببخشه که مجبور شدم بعضی چیزا
رو دروغ بگم. خدا هم میدونه مجبورم
آخه کی باور میکنه من مسافر زمان باشم و از
آینده او مده باشم
ملوک خانوم هیکل تپل و گوشتیش رو تکون داد و همینطور
که چای رو توی استکان های کمر
:باریک میریخت گفت
قدمت سرچشم. با بودن تو من هم از تنهایی درمیا. دلم پو
سید بسکه صبح تا شب کنج خونه
تنهان شستم
:کریم خنده ای مردونه ای کرد و گفت

شوما که مدام در حال آمارگیری از اهالی محل هستین، دیگه
چرا حوصلتون سر رفته؟

ملوک خانوم چشم غره‌ای به کریم
رفت که جای کریم من از ترس سخته کردم
رو به من گفت:

مار تو آستینم بزرگ کردم. بیا فضولم شدم
دیگه چی پسر هی چشم سفید

یک چایی روجلوی من و یک چایی روجلوی
کریم گذاشت. تشکر کردم. گفت:

نوش جونت عروسک و خنده‌ای کرد
!چه قدر این عروسک گفتنش به دلم نشست

پارت ۲۱ #

کریم چایی روهورت کشید و گفت:
من میرم بخوابم

صبح زود باید برم دنبال جیگر و دل و قلوه

:شوما چیزی نمیخوای همشیره؟ ملوک جون گفت
بسه بسه. کمتر نمک بریز پسر

خودم به عروسکم رسیدگی میکنم

کریم از اتاق بیرون رفت. ملوک جون جلوتر

او مدو گفت

الان برات شام میارم، بعد هم رختخواب پهن

میکنم. گفتم

نه ممنون شام خوردم

سری تکون دادویکی از رختخوابای کنار اتاق

رو پهن کردو گفت

، نامحرم نداریم. چادر و روسری تو در بیار

. راحت بخواب

هرچی هم خواستی صدا م بزن، من خوابم

. سبکه

. اینو گفت و سینی به دست از اتاق بیرون رفت

روی رختخواب ولو شدم. کمی بعد ملوک

خانوم هم وارد اتاق شد. رختخوابی پهن کرد و برقار و خامو

ش کرد. همینطور که با خودش

حرف میزد، سرشور و بالشت نگذاشته یک

خروپفی راه انداخت که صدایش شبیه اره کردن چوب بود.

واای! حالا مگه با این سرو صدایمیشه خوابید؟ چند مرتبه ت

کونش دادم تا شاید سرش رو

درست بذاره و صدای خروپفش کمتر بشه

ولی دیدم نخیر، خانوم قصد بیدار شدن ندارن. پس چی چی م
یگفت خوابم سبکه کاری
داشتی بیدارم کن؟

پارت ۲۲ #

باهرید بختی بود خوابیدم اما چشمتون
روزید نبینه. چه خوابیدنی! در خواب شمعونارود دیدم و سه
عی کردم از حال خانوادهم باخبر بشم و آدرس جایی رو که باید
برم دقیق پرسم. شمعونا با عجله ای که تا حالا
ندیده بودم، شروع کرد به حرف زدن. گفت
همه خوبن. و دو هانقش تو رو خوب بازی
میکنه. تو باید به آدرس عمارت روح انگیزبری
البته، عده ای از هم نوعای من که بامن دشمنی و رقابت دارن
سعی میکنن کارهارو با مشکل رو
به رو کنن. من از لحاظ زمانی جامو باودوها
عوض کردم و تا شب چهاردهم ماه هم رو
ملاقات نمیکنیم. شمعونا هنوز داشت حرف
میزد که مردی با قد و هیکی درشت تراز
خودش از تاریکی به سمت اون حمله ور شد و به همراه چند
فردیگه شمعونارو کتک میزدن.

اونقدر ترسیده بودم که با جیغ بلندی از خواب
بیدار شدم
و شروع کردم به گریه کردن. چشمم افتاد به ملوک خانوم که
هانا گاراگه توپ هم در
میکردن بیدار شدنی نبود که نبود. اما چند
لحظه بعد در اتاق با صدای بدی باز شد و برق
روشن شد. نور، چشمم روزد. سریع دستم رو
روی چشمم گذاشتم و گریه هام بیشتر شد
وقتی دستم رو برداشتم
چشمای کریم با حالتی که تعجب و دلشوره توش موج میزد
به
چشمای من دوخته شده بود. کریم نفس نفس میزد و بریده
بریده گفت:
خواب بد دیدی؟ چرا جیغ زدی؟ چرا داری گریه میکنی؟
ستش رو تا نزدیک صورتتم جلو آورد تا اشکام
رو پاک کنه اما وسط راه مشتش کرد و از اتاق
بیرون زد.

پارت ۲۳ #

:حالا چند کلام هم از زبان کریم

نمیدونم چه مرگم شده؟ اصلا نتونستم بخوابم
وقتی صدای جیغ رو از اتاق شنیدم، بدون
معطلی درو باز کردم و برق رو روشن کردم
دختری باموهای افشون مشکی و بلندتوی
رختخواب نشسته بود و گریه میکرد
دستاش رو چشماش بود. وای! خدای من! موهای کمندو
مواجش دل آدم و مثل
موجهای دریازیرور و میکرد
همینطور که محو تماشااش بودم، دستش رو
از رو چشماش برداشت
پرسیدم چرا گریه میکنه؟ دستم رو جلو بردم تا اشکاش رو پا
ک کنم
چشمم تو دو تا چشم آبی و قرمز قفل شد این
یکی دیگه لا مصب خود دریا بود. دستم رو
مشت کردم و عقب کشیدم. بدون هیچ حرفی
از اتاق بیرون رفتم. خروس خون بی خبرو
صبحونه نخورده از خونه بیرون رفتم. وقتی خریدای مغازه
رو کردم به مغازه رفتم تا برای
ملت همیشه گرسنه و جیگر دوست جیگر پیزم

جوادی کله برای برداشتن گاری و وسایل کارش داخل مغازه
او مد گفت:

.سلوم. صبح داش ما بخیر

علیکی گفتم. جواد نگاهی به صورت دمغ و

:درهمم کرد و گفت

چران اراحتی پسر؟ نکنه زن میخوای؟ برات میستونیم. دیگ

ه دردت چیه؟ گفتم: جواد جون ننه ت سربه سرم نذار که

.حالم خرابه

پارت ۲۴ #

:جوادی گفت

تا دیشب که با اون ولوله خونه نرفته بودی

.حالت خوب بود

نکنه ننه ت سر بردن ولوله دعوات کرد؟ خنده ی زورکی کرد

م. جوادی به پریشاد

.میگفت ولوله. شایدم راست میگفت

.یک شب بیشتر نیست که دیدمش

توی دلم با اون چشما و موها و ولوله و زلزله

.به پا کرد، دلم حسابی لرزیده

گفتم: جواد من و تو برادریم

مگه نه؟

جوادی گفت:

جون تو پسر. عینهو چغندری که از وسط
نفسه شده. چی میگن؟ دو تا روح بدون بدن

گفتم:

عه. باز مرگ مسخرگیت گل کرد.

اولا مثل سببی که از وسط نصف شده

بعدم یک روح درد و بدن

خندید و گفت:

حالا چه فرقی کرد؟ منم که همین کلوم رو نطق کردم. باز تو که

لوم منو قرقره کردی

. گفتم: یه کم جدی باش جوادی

من مرد خیانت در امانت نیستم. پریشاد پیش من امانته. اما

هنوز یه شب نشده دل لامصب من سُریده. دیگه روی برگشت

:تن به خونه رو ندارم. پرسید

خودشم میدونه؟ گفتم: نه بابا. فکر نکنم فهمیده باشه. ص

افو

ساده تر ازین حرفاست. طفلی عینهو یه دریای

زلاله

جوادی گفت:

پ خیالی نی. بروی خودت نیارتا بیشتر
بشناسیش. ببینی صاحب داره یانه، که اگه
نداشت باد ابادا مبارک باد ایشالا
مبارک بادا

پارت ۲۵ #

خندیدم و دستموتوی فکلام بردم

:گفتم

جواد کم زربزن. برو که توقف بی جامانع کسب است
جواد بساطشو برداشت و خنده کنون
بیرون رفت. نفهمیدم جیگرودل و
قلوه کباب کردم یاد دل خودم کباب اون چشمای آبی و قرمز
شد.

بعد از ناهار مغازه رو تعطیل کردم و به خونه
برگشتم. وقتی یا الله یا الله گویان وارد خونه
شدم، پریشان درو تو حیاط در حال آب و جارو
دیدم.

ننه‌ی مارو باش رسم مهمون نوازی به جا آورده. از طفلی
ین کوزت در بینوایان کار میکشه

با صدای کفش من سرشوبالا گرفت و سلام کرد. منم گفتم
:

سلام به روی... ای خدا نزدیک بود بگم به روی
ماهت. یکی نی بگه پسر چیکاره تو که روش ماهه یانی
سریع پرسیدم: پ کو ملوک جون؟ ملوک جون کفگیر به د
ست از مطبخ سرک
کشید و گفت:

چیه دنبال من میگردی؟ سلام کردم و گفتم: آره ننه. خوبی
؟ ملوک جون گفت: ننه و مرض! چند بار بگم من بدم میاد به
م بگی ننه. از حال

پرسیدنای شما. حالا صبح کله ی سحر بی خبر
میزنی بیرون، نمیگی نگرانتم میشم؟ عذر خواهی کردم و گفتم
م:

یه چای به ما میدی یا میخوای اول یه دست کتکمون بزنی؟
ملوک جون رو به پریشاد گفت
بدو عروسک عزیزم!

یه چای برای این پسر هی عجول بریز که انگار
شیش ماهه دنیا او مده. قربون اون دستای
ظریفتم برم. پریشاد چشمی گفت و خنده
کنون به خونه رفت.

پارت ۲۶ #

وقتی دست و روموشستم و رفتم تو، چای رو
رو به روم گذاشت و گفت

مثل اینکه من واقعا مزاحم شما شدم که
اگه اینطوره خودم دنبال آدرس اقوامم میرم
گفتم: نه شو ما آدرس رو بگو تا با هم بریم

پیششون

آدرس عمارتی رو داد که تو محله ی اعیون
نشین بود

یعنی این دختر از خانواده ی اعیون و اشراف شهره؟ پس دیگه
ه باید بیخیالش بشم. آخه

ما فقیر فقرارو که تو در آوردن نون شبمون
موندیم چه به اعیون

و اشراف؟ آدرسو بلدم بعد از ناهار حاضر شو تا با هم بریم. چه
شمی گفت و رفت که با کمک ملوک جون

بساط ناهار رو بچینه. ناهار شامی کباب بود که خیلی هم خ
و شمره بود از ملوک جون تشکر

: کردم که خندید و گفت

این غذا هنر دستای ظریف عروسک چشم

آبیمونه
سعی کردم به چشمای آبی رنگ دریاش نگاه
نکنم. گفتم
ممنون خیلی خوشمزه بود، حالا حاضر شو
بریم
:ملوک جون گفت
چه قدر زود! بذار چند روزی
خستگی در کنه، حالا دیر نمیشه
دوروز هم دیرتر اقوام رو ببینه
:پرشاد گفت
نه ملوک جون بیشتر ازین به شما زحمت
نمیدم .

پارت ۲۷ #
:از زبان پریشاد
باملوک جون خدا حافظی و روبوسی کردم
:قبل از بیرون رفتن گفتم
راستی بگم، من سوارموتور نمیشم
خرسوار بشم بهتر از اون قارقار که
:کریم خندید و گفت

به مورتور من توهین کردی نکردی‌ها! باشه اونم افتخار نمید
ده. بیا که باید با اُتل بریم
تاسر خیابون عین جوجه اردک دنبال کریم راه رفتیم. از پشت
سربه هیبت مردونه و تپش
نگاه کردم. یک شلوارد میا گشاد مشکی، یک
پیراهن سفید بایقه‌های بلند و یک کت که کنار
هاش چاک میخورد، یک کلاه هم روسرش بود. درست عین
تیپ جوادیای قدیمی داش مشتی بود. چی دارم میگم؟ خو
ب. الان هم زمان قدیمه دیگه
مردونه قدم برمیداشت
، وقتی برگشت و دید که دارم دیدش میزنم
خندید
سر خیابون به قول کریم سواریک اُتل که
گمونم همون تاکسی بود شدیم
کریم آدرس روبه راننده گفت
راننده یک آهنگ زاقارتی گذاشته بود که همش‌هاها
هو هو هو بود
آدم یاد قرضایا شایدم یاد نمره‌های تک و
تجدید یاش میفتاد
ببخشید که تعبیر بهتری نکردم. آخه از ما

بچه مدرسه ای ها همینقدر برمیاد. خخخ
وقتی به مقصد رسیدیم کریم پول کرایه رو
داد و من بیشتر شرمنده شدم

پارت ۲۸ #

یک کوچه باغ بود. کمی پیاده روی کردیم تا
رسیدیم به در عمارت. خدای من! اصلا شبیه عمارتی که ما
داخلش زندگی

میکنیم نبود. خیلی تغییر کرده بود

کوچه باغ قدیمی که درختای بلندی داشت و در بزرگ چو
بی ولی در عمارت مادر آینده آهنی و

بزرگه. کریم کلون در چوبی رو به صدا در آورد

بعد از چند دقیقه، پیرمردی درو باز کرد

خشکش زده بود و با تعجب به من نگاه میکرد

گفت:

روح انگیز خانم! شما مگه سفر نبودین؟

گفتم:

سلام عموجان. من از اقوام روح انگیز

خانومم. اسمم پریشاده

خانوم خونه تشریف دارن؟ پیرمرد به خودش او مدوزیر لب
گفت:

چقدر شبیه هستید! نخیر، خانوم دیروز همراه آقا و بچه ها
به مشهد سفر کردن. تایک ماه دیگه هم نمیان
من هم اجازه ندارم کسی رو راه بدم
مرد بدون تعارف داخل رفت و در و بست
پاهام سست شد و اشکام از چشمای آبیم
جوشید.

خدای من! حالا تو این زمان بدون پول و غریب چیکار کنم؟ ک
ریم به من نگاه کرد و وقتی دید دارم گریه
:میکنم، گفت

. گریه نکن پریشاد داغونم نکن
. مگه من مردم؟ خودم در بست نو کرتتم به مولا
نمیدونم یک حس درونم داد میزد کریم یه
چیزیش میشه و کریم دیشب نیست. آخه قبلش همش ص
دام میزد همشیره اما الان با
احساس اسمم رو صدامیزنه و میگه از گریه هام داغونه. بیا
همین عشق و عاشقی رو کم
داشتم. میون گریه خندیدم. فکر کنم کریم هم فهمید خلم
، آخه عاشقی اونم به این سرعت.

اونم کریم، به نظر شما خنده دار نیست؟

پارت ۲۹ #

باشونه های پایین افتاده غرق افکار صد من یه غازم بودم. ک

ریم دستشو جلوی صورتم تکون

داد و گفت:

بریم. دیدی که نیستن. چرا باز ماتت برده؟ چاره ای نداشته

م، سری تکون دادم و باهاش هم قدم شدم

وقتی به خونه رسیدیم، ملوک جون من رو

که دید چشماش از خوشحالی برق زد.

گفت: چی شد؟ پیدا شون نکردین؟ کریم زود جواب داد

چرا پیدا کردیم اما رفته بودن سفرو تا یک

ماه دیگه هم نمیان

:ملوک جون گفت

برای همین عروسک من

غمگینه؟ تو بیابون که نموندی دخترم. اینجارو خونه ی خ

ودت بدون و غریبی نکن

من که از خدامه تو کنارم باشی

زورکی خندیدم. چی فکر میکردم، چی شد

نمیدونم شمعوناپیش خودش چی

فکر کرد که منوراهی این سفر که شاید بی
بازگشت باشه کرد؟ وای! از فکرشم تنم به لرزه
میفته. حیرون وسط حیاط ایستاده بودم که ملوک جون
به طرفم اومد و دستم رو گرفت و به داخل برد. شروع کرد به
حرف زدن. اول باید یک دست
لباس خوب برات بدوزم. رفت سراغ یک
صندوقچه. درشو باز کرد و چندتا پارچه ی
:خوشگل بیرون آورد. پرسید
کدوم رو میپسندی؟ منم یک پارچه ی آبی فیروزه ای که گله
ای نقره
ای داشت رو انتخاب کردم.
:ملوک جون گفت
قربونت برم عروسک باسلیقه. با این پارچه که بارنگ چش
مات هم خونی داره یه فرشته میشی. برات برش میزنم و مید
:وزم. گفتم
.اگه همیشه خودم برش بزنم و بدوزم
ملوک جون جواب
داد: مگه خیاطی بلدی؟

پارت ۳۰ #

لبم روتوی دهنم کشیدم

:ملوک جون گفتم

قربون خجالتت مادر. لبت رواونجوری نکن

.خوردنی میشی عروسک

.ازهرانگشتت یه هنر میریزه

الگور و کشیدم و پارچه روی معطلی

برش زدم. چشمم افتاد به چرخ خیاطی

قدیمی ملوک جون که البته تو زمان خودش

.چرخ پدر و مادرداری بود

، شروع به دوخت کردم

انقدر غرق در کارم بودم که توجهی به اطرافم

نداشتم

وقتی کارم تموم شد، کش و قوسی به

بدن خسته م دادم و قولنج بدنم رو با صدای

تریکی تریکی استخونام شکستم

ملوک جون که پختن شام رو تموم کرده بود

:وارد اتاق شد و گفت

مادر ما شاالله به پشتکارت! پاشو بیوش ببینم تو تنت چطو

ره. با خجالت

گفتم: کجا بیوشم؟

:ملوک جون جواب داد

من ميرم بيرون تا وسايل شام رو آماده کنم
الاناست که کریم بياد. تو هم لباس تو بپوش
لباس رو تنم کردم و توی آينه ي کوچیک روی
طاقچه خودم رو برانداز کردم
واقعارنگ پارچه به چشمام میومدو
صورت سفید و موهای مشکیم رو بیشتر جلوه
میداد. در باز شد. من که فکر میکردم ملوک
:جونه با ذوق برگشتم و گفتم

چطور شدم؟

اما به جای ملوک جون قیافه ي بهت زده و
خشک شده ي کریم رو تو درگاه در دیدم. از
ترس شایدم خجالت یک جیغ فرا بنفش کشیدم. کریم از ص
دای جیغم به خودش او مدو
سرش رو پایین انداخت. باتته پته معذرت
خواهی کرد و بیرون رفت. دستم روی قلبم
! گذاشتم. چه قدر تند میتپید

پارت ۳۱ #

این سومین بار بود که در موقعیت های مختلف از

رفتار کریم بهت زده و غافلگیر شدم
هنوز چهل و هشت ساعت بیشتر نیست که
باهاش آشنا شدم
خدا آخر و عاقبت منو بخیر کنه
میتراسم قبل از شمعونا و دود و هابخت خودم
باز بشه که چشم ما مانم روشن. از افکارم
خجالت کشیدم. آخه چرا من اینجوری شدم؟ ملوک جون
از صدای جیغم هر اسون به اتاق
اومد. با دیدن لباس تو تنم شروع کرد به
به به و چه چه و کلا فراموش کرد پیرسه چرا
جیغ کشیدم
اون شب کریم برای شام سر سفره نیومد و
شام رو تو اتاقش خورد
چقدر بابت این کار ممنونش بودم. وگرنه زیر
نگاه پر حرارتش آب میشدم
دستپخت ملوک جون حرف نداشت
شام رو با اشتها خوردم
ظرف ها رو شستم و به رختخواب رفتم
ملوک جون مثل دیشب خروپف میکرد و
آرامش اتاق رو به هم میزد. ولی من انقدر دلم

غصه داشت که نخوام و نتونم به سرو صدای
اون فکر کنم
ذهنم درگیر عاقبت این سفر بود حالا که
میدونم کریم به من یه حسی داره و چاره‌ای هم به
جز اینجاموندن ندارم، بهتره کمتر باهاش
رو برو بشم.

پارت ۳۲ #

صبح بانوازش دستای که مو هام رو لمس
میکرد چشم باز کردم
:ملوک جون بالبخند دلنشینی گفت
سلام عروسک، صحبت بخیر. چقدر موهای
نازی داری! همیشه دلم میخواست یه دختر داشته‌م که
صبح به صبح موهایش روشونه بزخم و ببافم
اونم خودش لوس کنه و سرشو بذاره روپاهام
:سلام کردم و گفتم
صبح شما هم بخیر ملوک جون
فکر کنید من همون دخترتون هستم که آرزو
دارین و چقدر خوبه که مو هامو ببافین
باور کنین به من تنبل لطف بزرگی میکنین

:ملوک جون شونه به دست او مدو گفت
بشین تا برات شونه بز نم و بیافم
دستای گرم و تپل ملوک جون به پوست گردنم میخورد و قل
قلکم میومد

حس خوبی داشت
تقریباً چند سالی بود که مامانم شونه زدن
موها مو به خودم واگذار کرده بود
یاد زمانی افتادم که مامانم موها مو شونه
میزد. اشک از چشمم جوشید و یاد مامانم
باعث دلتنگیم شد
سرمو بر گردوندم و به چشمای ملوک جون
نگاه کردم

روی سرمو بوسید
منم خودمو لوس کردم و سرمو رو پاهاش
:گذاشتم. گفتم
دلیم برای مامان و بابام تنگ شده

پارت ۳۳ #
:ملوک جون گفت

پس کریم من چه دلی داره؟ بچه م بیست و سه ساله طعم دا
شتن پدر و
نچشیده.

خیلی جوون و خام بودم که تو خونه ی یه مرد
چهل ساله که حدود پونزده سال از خودم
بزرگتر بود کار میکردم.

گولم زد و یه بچه تو دامنم گذاشت. اما من و این بچه
رو به امون خودمون ول کرد و رفت
بایه دختر اعیون ازدواج کرد.

او ایل کمی خرجی میداد اما بعد از چهار سال
اونم قطع شد.

خدا رو شکر میکنم که خیاطی بلد بودم و
ازین راه خرج خودم و کریم رو در آوردم
تا حالا بانون حلال بزرگش کردم
کریم من خیلی تنها و دل نازکه

دلیم میخواد جای خواهرنداشتش بهش
محبت کنی.

هومی گفتم و نفهمیدم از نوازش های
مهربانانه ی ملوک جون کی چشمم گرم

شد. نمیدونم چقدر گذشته بود که وقتی چشم باز کردم سر
م روی یک بالشت بود و از ملوک
جون خبری نبود. چشمامو مالیدم و کش و
قوسی به بدنم دادم
از مطبخ بوهای خوب میومد
دمپایی پوشیدم و به مطبخ که دری رو به
ایوون داشت رفتم و دیدم ملوک جون داره
ناهار و آماده میکنه
اصلا حواسش به اطراف نیست و غرق کارشه. شیطنتم گ
ل کرد و یه لحظه فکر کردم ماما نمه و مثل همیشه که ماما ن
ریناز مرو
:میترسوندم بلند گفتم
پخخخ
ملوک جون جیغی کشید و دستش روی قلبش گذاشت. خ
ندهی بلندی سردادم و قربون
:صدقه ش رفتم. گفتم
وااای! نمیری دختر. قلبم افتاد کف پام. نمیگی
سکته میکنم کریم بی کس و کار میشه؟

پارت ۳۴ #

بایادبی کسی کریم، اشکم دراومد
:ملوک جون اشکمو که دید گفت
چه دل نازکی تو دختر! حالا که میبینی طوریم نشده و سُر و مُ
رگندهم. چه اشکشم دم مشکشه! او مد جلو و شروع کرد ب
ه قلقلک داد نم

منم که حساس، از خنده ریسه رفتم
:بین گریه با صدای بلند خندیدم و هی گفتم
وای ملوک جون
الان آشپزخونه روسیل میبره. نکن. وای وای و
هر دو خندیدیم. خوب که خندیدیم و دلامون
:آروم گرفت، پرسیدم
!غذاچی داریم؟ خیلی گرسنمه. چه بوهای خوبی میاد
گفت:

. کوفته تبریزی درست کردم
! وای وای عاشق کوفته تبریزیم
:ملوک جون گفت
خوب بیا این سبزی خوردنارو باهم تمیز کنیم
. که با کوفته حسابی میچسبه
چشمی گفتم و پای بساط سبزی نشستم و
. شروع کردم به پاک کردن

سرم پایین بود و برای خودم شعر زمزمه میکردم. ملوک جو
ن گفت:

بلند تر بخون منم بشنوم

! چه صدای خوبی داری

: منم که پررو گفتم

والا آوازش قرداره بلند

. بخونم قرتو کمرم میشکنه

: ملوک جون خندید و گفت

پس باقرش بیامنم دلم و ابشه. گوشت کوب

رو برداشتم و مثل میکروفون جلوی

دهنم گرفتم. شروع کردم به آواز خواندن حالا

. بماند که چی بلغور میکردم

میخواندم و قرمیدادم وسط مطبخ و ملوک

: جون میخندید و میگفت

دختر تویه پاتی تری برای خودت. چشمم به

سایه ای افتاد که از درگاه درتوی مطبخ افتاده

بود. و اای خدای من اینکه کریم بود! لامصب همیشه موق

عیت های حساس سر

. میرسه

وقتی چشمش به من افتاد به جای تعجب

خندید و انگشتش رو روی لبش گذاشت تا
خنده‌ش معلوم نشه.

پارت ۳۵ #

اون روزم در کنار هم ناهار خوردیم و برای
استراحت به اتاق رفتیم. فکری به سرم
زد که لباسی برای ملوک جون و پیره‌نی برای
کریم بدوزم. اما من که پولی نداشتم که پارچه
بخرم. پس این باشه برای بعد. شب تو
رختخواب مشغول فکر کردن بودم. دستمو
روی گردن بندم گذاشتم و یادشم عونا افتادم
پلکهام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم.
بازم شمعونا رو دیدم که لباس بلندی پوشیده
بود و لنگان لنگان به سمتم میومد و وقتی
نزدیک شد پرسیدم

:چی شده؟ چه اتفاقی برای پاهات افتاده؟ گفت
آثار درگیری‌های دیشبه. این یک ماه روتا
برگشتن روح انگیز استراحت کن که بعد
کارای زیادی داری.
گفتم: والا مگه برای استراحت لازم بود به

سفر زمان بیام؟ خوب همونجاتوزمان خودم استراحت
می‌کردم.

:جواب داد

بعضی کاراروحتی ماهم نمیتونیم پیش بینی کنیم. اما این یه
موقعیت خوبه که کمی از

لوسی وخل وچلی دربیای وروی پای خودت
وایستی.

این مرتبه خوابم روال عادی داشت و بدون
ترس تموم شد.

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم و به
قول ملوک جون به مطبخ رفتم.

یه صبحانه‌ی مشتی آماده کردم و کریم و
ملوک جون رو برای

خوردن صبحانه صدا زدم. هر دو با تعجب به سفره‌ی پروپی
مون نگاه

رضایت‌مندانه‌ای کردن.

دیگه کم کم باید خانه‌داری یاد بگیرم یا نه؟ چه دختر حرف‌گ
وش کنی شدم! حرف و نصیحت شمعونا بی اثر نموند.

پارت ۳۶#

صبحانه در کنار هم صرف شد. به درخواست
ملوک چون برای خرید به بازار رفتیم و هرچی
اصرار کردم فایده‌ای نداشت، از حوله و شانه و
لوازم شخصی دیگه گرفته تا لباس برام خرید
:وگفت

نمیشه که، باید حموم هم بریم. قراره یک ماه
مهمون ما باشی، پس حرف نباشه
من چقدر ممنون این محبت و فهم مادرانه‌ش
بودم. بوی ماما نمومیداد

اِراستی ماما نم چه بوی میداد؟ اونکه یادم نیست اما خودم
که خیلی بوی عرق میدم. حق با ملوک جونه، باید برم حموم
م.

اونروز به حموم عمومی رفتیم
بماند که من که تا حالا جز حموم خونه‌ی
خودمون جای دیگه حموم نکرده بودم، از
دیدن آدم‌وتیپای متفاوت چقدر تودلم
خندیدم

چقدر خوبه که

حالا همه‌ی خونه‌ها حموم دارن! توی حموم بایک زن

که هم سن ملوک جون
بود و دختری که تقریباً دو سالی از من بزرگتر
بود آشنا شدم و فهمیدم از همسایه های ملوک جون هستن

ملوک جون منوبه عنوان
یکی از اقوام خودش معرفی کرد و کلی از خیاطیم تعریف کرد
قرار شد اوناهم پارچه هاشونو برای دوخت
لباس به خونه ی ملوک جون بیارن
تا عصر اتفاق خاصی نیفتاد
عصر صدای در حیات اومد
صدیقه خانوم بادخترش که اسمش سمیه بود وارد خونه
شدن. اندازه های هر دو رو گرفتم و
یادداشت کردم و بعد سرمدل لباس بحث
کردیم. قول دادم دوسه روزه لباساشونو
آماده کنم
حالا دیگه از بیکاری دراومده بودم

پارت ۳۷ #

، کار هر روز من بعد از کمک به کارهای خونه

خیاطی بود. روزتحویل لباس هارسید. سمیه و صدیقه خاز
وم ازمدل لباس هاخیلی راضی
بودن وکلی ازهنرم تعریف کردن.
ملوک چون باافتخاربههم نگاه میکرد، یه نگاه مادرانه
بازم خداروشکر با آدمای خوبی آشناشدم و
احساس امنیت میکنم
اونقدرموقع حرف زدن به ناف کریم داش
کریم، داش کریم می بستم که شاید ازروبره
اما هر دفعه یه اتفاقی پیش میومد و من
شعله کشیدن آتش عشق روتوی چشمای مثل شبش میدید
دم ولی به روی خودم نمیاوردم
دو هفته از او مدن به خونه ی ملوک خانوم
گذشته و حالا حسابی دلم برای
مامان و بابام و پوریاتنگ شده
ولی ناچار بودم پای تصمیمی که گرفتم
و ایستم
امروز صبح جمعه ست و قراره همراه با
خانواده ی صدیقه خانوم برای تفریح و
گشت و گذار به یکی از مناطق خوش آب و
هوای تهران بریم

این روزا کریم خیلی مشکوک میزنه
همه جوره هوامو داره وهی میگه انقدر
خیاطی نکن شو ما مهمون ما هستی و نیازی
به پول نداری
خانواده‌ی صدیقه خانوم پر جمعیتن
یه پسر بزرگتر از کریم به اسم سالار
که تازه عروسش هم همراهش و جفت دو
قلوش که پسرش ادوشوخی به اسم سامان و سمیه و خواهرک
و چیک ترش ستاره، صدیقه خانوم و شوهرش حمید آقا که
راننده‌ی ماشین بزرگه

پارت ۳۸ #

زیر انداز پهن کردیم و بساط چای روی هیزم
راه انداختیم
عطر هیزم و دود آدم رو مدهوش می‌کرد
من که عاشقشم
خانم‌ها بساط قلیون رو راه انداختن و شروع
کردن به قلیون کشیدن
وای! چه کاریه؟ یه دنیا دود بفرستی توی ریه هات و بعد از
دهن و بینی بدیش بیرون

مگه دودکش بخاری یا گاز ماشینیم ما؟ نوبت به مردارسی
د. سامان زود تراز همه
:قلیون رو برداشت و به سمت من او مدو گفت
پریشاد خانوم، نمیکشید؟
:خندیدم و گفتم
من دودی نیستم.
:باشیطنت ابروهاشو بالادادو گفت
بگو بلد نیستم. چرا بهونه میاری؟ بایک تصمیم آنی و بچگاز
ه قلیون رو گرفتم و
پکی بهش زدم که رفتن دود به ریه هام همانا و
سرفه کردنم همانا
:شلیک خنده ی سامان به هوارفت
بعد از بند او مدن سرفه م دوباره پکی زدم و
برای بیرون دادن دودش لبامو غنچه
کردم و جلو دادم
:چشمای سامان میخ لبای من شده بود
چشمم افتاد به کریم که با چهره ی برزخی و
سگرمه های درهم به من نگاه میکرد
به قول داداش پوریام به خودم ترسیدم و
زمین خیس شد

قلیون رو به دست سمیه دادم و کناری نشستم. روی اینکه به
ه طرف کریم نگاه کنم نداشتم
: کمی که گذشت کریم او مد طرفم و گفت
پریشاد خانوم یه لحظه بیاین کارتون دارم
به طرفش رفتم. هنوزم آثار ناراحتی و
عصبانیت توی چهرهش بود
: به نزدیکش رسیدم و گفتم
بفرمایین. بامن کاری داشتین؟

پارت ۳۹ #

: کریم نگاهی انداخت و گفت
میخوام بپرسم، چرا رگ غیرت منو انگولک
میکنی؟ از آزار دادن من چی گیرت میاد؟ با تعجب
: و دهنی باز نگاهش کردم با کمی مکث گفتم
کی؟ من رگ غیرت شمارو انگولک کردم؟ من شمارو آزار داد
م؟

: سری تکیون داد و گفت
چرا حرفای منو تکرار میکنی
: شاکی نگاه کردم و گفتم
میشه بپرسم دلیل اینکه این فکرارو میکنید

چیه؟ من باشما چه صنمی دارم؟ مثل اینکه حرف بدی زده ب
اشم چهره‌ش توهم شد و گفت
باشه. که صنمی نداری. که من بی همه چیز
پیش دل خودم غلط زیادی کردم
شونه هامو بالا انداختم، او مدم و نشستم سر
جام و به حرفای کریم فکر کردم
خدای من! نکنه واقعا کریم منوبه عنوان خواهر خودش
قبول نداره و به من حسی داره
اگه اینطوره که بدبخت شدم
اون نمیدونه من مسافر زمانم ولی خودم که
میدونم رفتنیم
گناه داره به من وابسته بشه و بعد از من عذاب بکشه
کریم خیلی پسر آقا و مهر بونیه. چهره
ی مردونه، چشم و ابروی مشکی و جذابش
میتونه آرزوی هر دختری باشه. امانه من که
رفتیم. خدا کنه دل من اسیر عشق نشه
بلند شدم و از زیریه درخت، چوبی رو برداشتم و به
سمت رودخونه‌ای که صدای خروشانش
به گوش میرسید رفتم. لب رودخونه ایستادم و با
چوب به آب ضربه زدم و در افکارم غوطه ور

شدم. گریه کردم و با خدای خودم
نجوا کردم که دل کریم از من سرد بشه و بره
پی زندگیش.

پارت ۴۰ #

صدای پای روشنیدم و ترسیدم
پام از روی سنگی سرخورد و در حال افتادن
توی آب بودم که دستی دور کمرم قفل شد و
در آغوش گرمی اسیر شدم
قلبم مثل گنجشک اسیری توی سینه بی تابی
میگرد و خودشوبه در و دیوار میکوبید
صدای تپش دیوونه وار قلب شخصی که منو
در آغوش گرفته بود گوشمونوازش میداد
آروم دستامو روی دستای مردونه ای اون
شخص گذاشتم و سر برگردوندم
چشمای دریاییم توی چشمای مثل شب و
ستاره بارون کریم قفل شد
خودمو سریع عقب کشیدم و باز مرگ خُل بودنم گل کرد و گ
فتم:
اِشما یین داش کریم

ممنون اگه توی آب میفتادم آلاسکای
پریشاد شده بودم
تو این فصل سرما حتما این آب خیلی خنکه
مگه نه داداش؟
دلیم برای غمی که باهربار گفتن داداش تو چشمای کریم میزد
شست کباب شد
واقعا که دل کباب، جیگر کباب،، دل بی دلبر
کباب
با قدم های بلند از کریم دور شدم و اونو باشونه های افتاده
ش تنها گذاشتم
،وقتی به بقیه ملحق شدم
:سامان پرسید
لب آب خوش گذشت؟ اولش نفهمیدم منظورش چیه و
لی بعد کمی
.فکر چشمام از تعجب گردش دو بی ادبی نثارش کردم
قرار بود برای ناهار گوشت کباب کنیم برای
.همین همه دنبال کریم می گشتن
:حمید آقا گفت
کاروبه کار دونش بسپریم. کریم آقا ماشالله
.اوستا کبابیه

دریک تصمیم آنی به خودم قول دادم تا وقتی
مهمون ملوک جون و کریم هستم نذارم غم
تو دلشون بشینه و خنده روروی لباشون بیارم
حالا هرچی میخواد پیش بیاد
، توکل به خدا من که نیت بدی ندارم
فقط میخوام قدر دون این همه محبت و
حمایت بی دریغشون باشم

پارت ۴۱ #

:ملوک جون پرسید

عروسک عزیزم. گمونم کریم او مدد نبال تو. ندیدیش؟

:گفتم

چرا دیدم. همین کلام رو که گفتم باز صدای

:خنده‌ی سامان به هوارفت و گفت

من که گفتم لب آب خوش گذشته داش کریم

.ماموند گار شده

:صدیقه خانوم گفت

ملوک جون، چرا پریشاد رو عروسک صدا

میزنی؟

:ملوک جون قری به گردنش داد و خندید

والاشما بگین، این صورت معصوم و چشمای
آبی، لبای سرخ غنچه ای کم از عروسک داره؟ سامان خاله زد
ک پرید وسط حرف ملوک جون و گفت
نه والا. حق باشماست

عروسک چشم آبی و زیبا
صدیقه خانوم چشم غره ای به سامان رفت
دوباره سامان با پررویی گفت

مگه دروغ می گم. منم ازین عروسکامی خواهم
همه که از اخلاق شوخ و لوده ای سامان با خبر
بودن خندیدن و حمید آقا گفت

شما هنوز دهنه ت بوی شیر میده
سامان با حالت لوسی گفت

اگه

قول بدم دیگه شیر نخورم چی؟ و باز همه خندیدن. کریم با
چهره ای درهم و

عصبانی وارد جمع شد و روبه من گفت
شو ما بلدی کباب سیخ بزنی؟

جواب دادم: نه

و با خنده روبه کریم لب زدم
ولی اگه آقا کریم دلبری ادم بده قول میدم

شاگرد حرف گوش کنی باشم
ولبامو جلو دادم
نه انگار ماهم او مدیم تو خط دلبری
مشغول کباب کردن گوشتا شدیم
دود زغالها توی چشمم میرفت و اشکم در
میومد

: کریم خندید و گفت
توی مسیر باد نشین عروسک، حیف چشما ته. خندیدم و که
لاهِ کریم رو از سرش بیرون آوردم و روسرخو دم
کج گذاشتم

: باز لبامو غنچه کردم و گفتم
دل کباب، جیگر کباب، دل بی دلبر کباب
انقدر موقع کباب کردن گوشتا خندیدیم و
ادا در آوردیم که اخمای کریم باز شد و خنده
جاشو گرفت

پارت ۴۲ #

موقع ناهار سفره‌ی بلند بالایی پهن کردیم که
سامان رو بروی من نشست و من بین کریم و
ملوک چون نشستم

داشتم کباب رو باشته میخوردم
کریم وقتی دید باهول و ولاوتند تند میخورم
مردونه خندید و از سهم کبابش برای من
گذاشت و گفت
بخور چون بگیری
دستی وارد بشقابم شد و میخواست یه تکه
کبابم رو غارت کنه که محکم پشت دستش
کوبیدم. صدای آخ سامان بلند شد. گفتم
دردیزی بازه، حیای سامان کجاست؟ همه حتی سالاروز
ش که خیلی آروم و بی صدا غذا میخوردن
خندیدن. سمیه گفت
آی گفتمت پریشاد. خوبه تو سزای این دله دزد
رودادی. چه غذاها که از سهم من غارت نکرده
سامان به من چشمکی زد که از چشمای تیزبین
کریم دور نمود و گفت
چه دست سنگینی داری دختر! سرمو پایین انداختم و از گو
شهی چشم به
قیافه‌ی درهم رفته‌ی کریم نگاه کردم
خدا بگم چیکارت کنه سامان. ذلیل نمیری
پسر این چه کاری بود کردی؟ تازه داشت یخ کریم باز میشد

بعد از ناهار و کمی استراحت وقت برگشتن
به خونه شد ولی کریم همچنان اخمو و عصبی
بود.

وقتی به خونه رسیدیم، کریم با ما داخل
نیومد و بعد از گذاشتن وسایل بیرون رفت

پارت ۴۳ #

چهار ساعت از رفتن کریم میگذشت
از یک ساعت پیش بارون شدیدی شروع شد و هم من و هم م
لوک جون نگران و بی خبر بودیم. دعا می کردم با اون حال خرا
بی که داشت

. مشکلی براش پیش نیاد

. ملوک جون سردرد و سرگیجه داشت

: برای اینکه من نگران نشم گفت

. ازدود قلبیونه که زیاده روی کردم

. البته شایدم واقعا ازدود قلبیون بود. خدا دادند

: روبه من گفت

من میرم بخوابم اگه کریم او مد منو بیدار کن

تا چندتا درشت بارش کنم و یه بادمجون

پیش چشمش بکارم تا عروسک منو نگران

نکنه.

هو اسرد و بارونی بود و نمیشد داخل حیاط
منتظر بمونم

به اتاق رفتم و از پشت شیشه حیاط رو نگاه
میکردم و بی قرار قدم میزدم و از این سراتاق
به اون سراتاق میرفتم

بعد از یک ساعت ونیم انتظار در باز شد و کریم وارد حیاط شد
د. سریع روی ایوون رفتم و خودمو آماده کردم تا جای ملو
ک جون چند

تا درشت بارش کنم

وقتی دیدم سر تا پاش خیس و موش
آب کشیده شده هیچی نگفتم

تلو تلو خورون به سمت اتاقش رفت. نزدیک
بود با سر به زمین فرود بیاد که دویدم و بازو شو
چنگ زدم و مانع افتادنش شدم. خدای من! بدنش مثل کور
هی آتیش داغ بود و تب شدید

داشت. کمکش کردم تا به اتاقش بره و
رختخوابشو پهن کردم

از داخل کمد اتاق لباسی برداشتم و به دستش
دادم و گفتم

اگه نمیتونی بیوشی برم ملوک جون رو بیدار
کنم تا کمکت کنه
چیزی نگفت و با حال بد مشغول تعویض
لباسش شد
از اتاق بیرون او مدم
هرکاری کردم دلم نیومد ملوک جون رو بد
خواب کنم
به آشپزخونه رفتم و ظرف آب ولرم رو
به اتاق بردم
کریم لباساشو عوض کرده بود و تورخت خواب خوابیده بو
د
صورتش عرق عرق بود و گونه هاش به سرخی میزد

پارت ۴۴ #

حوله‌ی کوچیکی پیدا کردم. تو آب ولرم زدم
و روی پیشونیش گذاشتم. چشماشو که کاسه
ای از خون و قرمز بود باز کرد
مثل کسی بود که ساعت ها گریه کرده
به سمت پاهاش رفتم و مشغول پاشویه شدم. ناله های ریز
ی میگرد و با خودش حرف میزد

حدود یک ساعت بعد تبش کمی پایین تر اومد
ولی نه در حدی که بشه تنه اش گذاشت
اما انگار هوشیار تر بود. کنارش نشسته بودم و چرت میزدم
که دست داغش روی دستم قرار
گرفت و گفت: پریشاد چرا بادل عاشق من بدتا
میکنی.
ز دروی قلبش و گفت: ازدلی که سمت چپ
میته چطور توقع داری راه راست بره؟ آخه عاشقه و به هید
چ صراطی مستقیم نیست. به مولا خاطر تو میخوام. این ع
شق تازه پا
گرفته بوی هرچی بده بوی هوس نمیده
دوباره ناله کرد و اشکی از گوشه ی چشم اش
پایین چکید.
سرشوبرگردوند تا گریه شون بینم
درهمون حال گفت: زندگی بی تو محاله. عیار عشق منو پید
ش هرزرگری ببری
خالص ترین عیار و داره اما دل سنگ تو با من سر جنگ داره
باهق هق شونه های مردونه ش لرزید و من طاقت نیاوردم و
دستموازدستای داغ کریم بیرون کشیدم و به
ایوون رفتم تا هوایی به سرم بخوره

هنوز صدای هق هق کریم روی شنیدم.
خدا یا! حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ کریم گفت
بدون من طاقت نمیاره و میمیره
از بس فکر کردم، سردرد گرفتم. از سردی هوا
بینیم مثل دل قاقمرز شده بود
در اتاق کریم رو آروم باز کردم انگار خواب بود.
دستم روی پیشونیش گذاشتم، دوباره تب داشت
بازم ظرف آب و حوله و پاشویه. تا خود صبح
بالای سرش بیدار بودم

پارت ۴۵ #

نفهمیدم کی به خواب رفتم. انقدر خسته بودم که گویاشم
عونا هم مراعات حالمو کرد و به
خوابم نیومد
چون وقتی بیدار شدم، هیچ
خواب و رویایی رو به خاطر نیاوردم
صبح ملوک جون به اتاق او مدو گفت
دختر تو اینجا چیکار میکنی؟ چشم ما مالیدم و گفتم: کریم
دیشب دیر وقت او مدو حال خوبی نداشت. خیس آب بود و
تب داشت. دلم نیومد شمارو بیدار کنم

توی دلم گفتم: هر چند دلم هم میومد شما خوابتون
خیلی سبکه ولی
نمیدونم چرا همیشه بیدارتون کرد؟
خودم مراقبش بودم تا همین یک ساعت پیش
. که نفهمیدم کی نشسته خوابم برد
چشمای ملوک جون برقی زد. خم شد و پیشونیم رو بوسید.
زیر لب زمزمه کرد
فدای تو عروسک بشم. پاشو پاشو برو کمی
. بخواب تا من یه سوپ براتون پیزم
کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم
و به سمت اتاق رفتم. توی رختخواب ولوشدم و
سریع خوابم برد
نمیدونم چقدر خوابیده بودم که ملوک جون
بیدارم کرد و گفت: بیاعروسک. این دو تا ظرف
سوپ رو ببرتو اتاق کریم. خودت بخور و اونم
مجبور کن بخوره. آخه سوپ دوست نداره
. شاید به حرف تو گوش بده و بخوره

پارت ۴۶ #

بیرون رفتم و آبی به سرو صورتتم زدم. بعد

مرتب کردن خودم، سینی به دست در اتاق
. کریم رو باز کردم. پشت به در خوابیده بود
. بلند گفتم: چه از خدا خواسته گرفته خوابیده
! انگار چه خبره

: با صدایی که توش موج خنده معلوم بود گفت
مریضی که پرستار قشنگی مثل تو داشته
. باشه از رختخواب دل کن همیشه
پررویی نثارش کردم و گفتم: باید تنبیه بشی
. و سوپ بخوری

: برگشتی و صورتشو چندان کرد و گفت
از سوپ بدم میاد. مگه سوپ هم غذا میشه؟
معارض گفتم: نخیر، کی گفته سوپ غذاست؟ سوپ دارو
ی آدمای چشم سفیده که زیر بارون
هوس قدم زدن میکنن

پاشو بشین باید سوپ رو تا قاشق آخرش
بخوری. بالجبازی گفت: نمیخورم
خوبه خوبه، لوس نشو. به زورم که شده-
میریزم تو حلققت. بچه‌ی بد حرف نشنو
خندید و گفت: مگه زورت به من میرسه؟
. چشمکی زدم و گفتم: بله که میرسه. حالادهنتو باز کن

کریم خشکش زده بود و بی اراده
دهنشو باز کرد
منم قاشق سوپ رو به دهنش دادم
دوباره دهنشو باز کرد و منم قاشق سوپ رو
:دادم. دفعه‌ی بعد گفتم
چه قدر پررو! مگه خودت دست نداری؟ سرما خوردی چلا
ق که نشدی خدای نکرده

پارت ۴۷ #

:با صدای بلند خندید و گفت
عاشق همین حال گیریتم به مولا. میزنی تو
حال و هوای عاشقونه‌ی آدم
خوب بابا من مریضم. تو هم باید به من
رسیدی کنی
گفتم: عه! کی گفته؟ مگه من نوکرتم، پرستارتم
.مامانتم؟ سریع گفت: عشقمی خوب
صدای کوبه‌ی در او مدو بعد صدای جیغ
جیغی عشق من ملوک جون
از پنجره‌ی اتاق حیا طرود دیدم زدم که صدای

یا... یا... جواد بی کله و بعد هم تعارفات ملوک چون بلندش
د.

سریع چادر م رو مرتب کردم و با سینی بیرون
رفتم. روی ایوون جواد رو دیدم و گفتم
سلام داش جواد. چه عجب ازین طرفا! پار سال دوست ام
سال هیچی

جواد از پرروپی من دهنش اندازه ی غار
علی صدر بلکه بیشتر باز شده بود
گفتم: دِ ببند دهن تو داش مگس میره توش
: خندید و گفت

او مدم یه سری به کریم آقا بز نم، ببینم چرا
امروز مغازه نیومده
گفتم: بفرما داخل، کریم تو اتاقه
خودم به مطبخ رفتم و ظرفاروشستم. چند تا چایی لب سو
زولب دوز و قند پهلو ریختم و به اتاق کریم بردم
جواد مشغول سربه سر گذاشتن با کریم بود
تا من رفتم ساکت شد

گفتم: چیه داش؟ نامحرمیم؟ تا او مدیم چادر سر کردین

پارت ۴۸ #

هر دو خندیدن و جواد گفت:
نه بابا. از شما محرم تر به اسرار مگه
پیدا میشه؟ دارم میگم بابا کریم جون ناز نازو
شدی. بایه ذره آب بارون تب میکنی.
نکنه خبریه؟ پرستار خوب پیدا کردی نازو غمزه میای
کریم گفت: جواد بازم بی کلگی و خوشمزگیت گل کرد
: حال کریم باکل کلای جواد بهتر شده بود. روبه من گفت
برای تشکر از پرستاریت، لباس بیوش باهم
بریم تفریح و گشت و گذار تو تهران
از خوشحالی بال در آوردم
پریدم که کریم رویه ماچ گنده‌ی آبدار کنم
مثل همیشه که پوریارو میبوسیدم و از سرو
کولش بالا میرفتم اونم اعتراض
! میکرد که بسه تف خالی شدم دختره‌ی لوس
یهو یادم اومد عجب گندی زدم! از خجالت سرخ شدم
کریم خندید و گفت: برو حاضر شو
لباس پوشیدم و همراه کریم صد البته بدون
. موتور باهم به پارک پرواز رفتیم

پارت #۴۹

اونجا چندتا عکس یادگاری با ژستای خیلی
خنده دار گرفتیم
توی یکی از عکسها کریم روی نیمکت نشست و
من پشت سرش بادوتا انگشتم شاخ درست
کردم و با چشمای گرد و صورت خندون به دور
بین نگاه کردم
توی یکی دیگه هم من کت کریم رو روی شونه هام
انداختم و کلاهشو کج روی سرم گذاشت و
یک دستمو به درخت ویکی روبه کمرم زدم
توی یک عکس هم من نیم رخ طرف چپ کریم
بودم و کریم کلاهش رو سرش گذاشت و
یک تای ابرو شو بالا داد و بالب خندون به من
نگاه میکرد
مرد عکاس از ژستای ما خندهش گرفته بود
قرادش از هر عکس دو تا حاضرکنه تا
هر کدوممون یکی یادگاری داشته باشیم
بعدهم یه پاکت بزرگ تخمه خریدیم و
به سینما رفتیم
وااای! نگم براتون چه فیلمایی
بیخودی نبوده سینمای قبل از انقلاب رو اکثر

مردم تایید نمی‌کردن.
مایه فیلم کمدی انتخاب کردیم. صحنه‌های
خنده دار و جالبی داشت
تند تند تخمه می‌شکستم و می‌خندیدم
پاکت تخمه دست من بود. آخرای پاکت بود که
کریم خواست تخمه برداره
یکی زدم پشت دستش و گفتم: شکمو. اینا
دیگه مال منه. دست بزنی همچین می‌زنمت
بری قاطی باقالیا
میگم ملوک جون تنبیهت کنه

پارت ۵۰ #

خندید و گفت: چاکرتم خانومی. الانه میرم یه
پاکت دیگه می‌خرم. شو ما فقط تخمه بخورو
بخند. من عاشق خنده‌ها تم
بعدهم رفت بیرون. وای خدا یا! دیگه چوب خطم امروز
رپره
کریم بایک پاکت تخمه برگشت. بعد از تموم
شدن فیلم به خونه برگشتیم
تا از در وارد شدم بدور رفتم سراغ ملوک جون

دستامو دود گردنش حلقه کردم و شروع به
بوسیدن کردم.

:ملوک جون منو بوسید و گفت
خوش گذشت عروسک عزیزم؟ خدا رو شکر
سر حال او مدی. حالا بیا برات یه پارچه خریدم. ببین خوش
ت میاد.

سریع رفتم سراغ پارچه ها. یه پارچه ی قرمز و
خوش رنگ خیلی ناز بود که به پوست سفیدم
میومد.

دوباره ملوک جون رو بوسیدم. ازش تشکر
کردم و مناسب خرید پارچه رو پرسیدم
ملوک جون گفت: قراره سالار پسر صدیقه
خانوم آخر هفته عروس شو بیره خونه ش
مجلس زنونه تو خونه ی ما و مجلس مردونه تو
خونه ی صدیقه خانوم که دیوار به دیوار مون هستن گرفته
میشه.

.حسابی کارمون دراومده
الگوی لباس مو بریدم و مشغول دوختن شدم.
یه لباس بلند دوختم که کنارش چاک میخورد و موقع راه رفتن
تن رنگ قرمزش سفیدی پاها مو به نمایش میداشت.

با اینکه بالاتنه‌ی پوشیده‌ای داشت اما خیلی
قشنگ بود.

پارت ۵۱ #

روز چهارشنبه رسید و قرار بود من و کریم
حیات رو آب و جار و بز نیم و حوض رو خالی و
تمیز کنیم.

هر دو مشغول تمیزکاری بودیم که شیطانم گل کرد. شلنگ
آب رو برداشتم و روبه کریم که
پاچه‌ی شلوار شو بالا زده بود و مشغول تمیز
کردن حوض بود گرفتم
طفلی خیس آب شد ولی نامردی نکرد و سطل
آب حوض رو روی

سرم خالی کرد. دادم به هو ارفت و باد می پایی دنبالش دویدم و
گفتم:

اگه مردی و ایستا. حالا منو خیس میکنی کریم. اونم خندید
و گفت:

نامردم و درمیرم.

از سرو صدای ماملوک چون به حیات او مد
وقتی دیدم من خیس و آب کشیده دنبالش کریم

میدوم، محکم دست تپش رو روی گونه‌ی
برجسته و سرخش گذاشت و گفت
خدا منو مرگ بده! کریم ور پریده، چه به روز عروسک چش
م آبییم

آوردی؟ چرا خیس خالی شده تو این هوای سرد؟
عین بچه‌ها آب بازیتون گرفته. بیاتو عروسک
سرما بخوری جواب خویش و قوم تو چی بدم
از خیر گرفتن کریم گذشتم و به اتاق رفتم
صورتتم از سرما سرخ شده بود و لرز و سرما رو
تازه داشتم حس میکردم
همه‌ی لباسام تازه شسته بودم و لباسی
نداشتم بپوشم

ملوک جون گفت از لباسای اون بپوشم ولی
اونابرام کوتاه بود و به تنم زار میزد
خود لباس خود به خود گریه‌ش می‌گرفت
بی‌نوا. چه برسه به کسی که ببینه

پارت ۵۲ #

فکری به سرم زد. سریع رفتم تو اتاق کریم و
پشتی درو بستم

بدون اجازه یکی از پیرهنای خوشگلشو کش
رفتم و پوشیدم
اتفاق خیلی بهم میومد ولی کمی برام بزرگ بود. کلاهشوبرد
اشتم و به اتاق پیش ملوک جون
برگشتم
: کریم وقتی منو دید خندید و گفت
چه بهت میاد ولوله! حالا با اجازه ی کی لباس منو برداشتی؟
دستموبه کمرم زدم و گفتم: با اجازه ی خودم
مگه من کم کسی هستم؟
گفت: نه بابا. بر منکرش لعنت. باز خندید و
رفت لباساشو عوض کنه
کلاه رو کج روی سرم گذاشتم و شروع کردم
به رقصیدن و بابا کرم خوندم
ملوک جون هم دست میزد و قربون صدقه م
میرفت
صبح پنجشنبه خونه و حیاط تمیز و آب و جار زده بود و حو
ض هم از تمیزی چیزی کم نداشت
سامان یا بقول کریم سامون در زد و با چندتا
سبد میوه که شامل سیب سرخ و پرتقال بود
یا... گویان وارد حیاط شد

منم به پیشوا ز رفتم و گفتم سیبا و پرتقالا رو توی حوض خالی کنه. جاتون خالی فضایی نهایت زیبا و رمانتیک شده بود

پارت ۵۳ #

سیبای سرخ و پرتقالا روی آب
میرقصیدن و قوطه و ر بودن

گفتم: سامان، بین این سیبای سرخ
چقدر توی آب برق میزنن و قشنگن
سامان نگاه می کرد و گفت

آره، درست عین غنچه ی قرمز لبای تو، قرمز و
قشنگ

صدای او هوم او هوم کریم او مد. وقتی برگشتم با خمای در
هم به سامان گفت

خیلی خوب بچه، میوه هارو آوردی برو پی
کارت. به تو هم مربوط نی قیاس

سیب سرخ و لب غنچه فضولیش به تو نیومده
سامان که حسابی خیط کاشته بود سریع

چشمی گفت و صحنه رو ترک کرد
با پررویی به کریم نگاه کردم و گفتم

اوه کریم جون!

سریع بادستم محکم زدم روی دهنم
من الان چه غلطی کردم؟ کریم جون از کی
تا حالا؟

بعد سریع گفتم

چیکار به بچه داشتی نطقش کور شد
حالا کی اونو جزو آدم حساب میکنه
زدی تو پرش

کریم خندید و گفت: چی گفتی؟

گفتم: نطقش

سریع گفت: نه قبل از اون

منکه فهمیدم منظورش اون جونی بود که آخر اسمش گذا

شتم. گفتم

نه، چیز دیگه ای نگفتم

گفت: چرا چرا. بعد اسم من چی گفتی؟

گفتم: نخیرم من چیز دیگه ای نگفتم تو بد

شنفتی. طفلی عجب خیط شد

دستی به پشت گردنش کشید و رفت

پارت ۵۴ #

آخیش! رگ خل بازیم داشت کار دستم میداد

شب همه‌ی مهموناییکی یکی او مدن
منم از لوازم آرایشی که ملوک جون برام گرفته
بود، استفاده کردم و خوشگل کردم
حسابی هم مجلس رو گرم کردم و تا تونستم
رقصیدم و غم این چند وقتی که از خونه دور
بودم و نتونستم برم سراغ سیستم اتاقم و
بترکونم در آوردم
تو عروسی چند نفری باملوک جون درگوشی
حرف میزدن که بعد فهمیدم همه از من
میپرسیدن، مجردم یا نه و چه نسبتی باملوک جون دارم
فردای اون روز موقع خوردن صبحانه، ملوک
:جون گفت
راستی عروسک! دیشب چند تا خواستگار خوب برات پیدا
شد.
انشالله پیش اقوام که رفتی بعد از خانواده
اجازه بگیر تا بگم خدمت برسن
چایی تو گلوی کریم پرید و به سرفه افتاد
بادست محکم به پشت کریم زدم
:بدبخت از درد به خودش پیچید و گفت
:بسه! آگه خفگی منونکشه تو حتما میکشی

بعدهم بانا راحتی اتا ق روترک کرد
روبه ملوک جون گفتم
واااااااا! کریم آقا چش شد؟ چرا من بکشمش؟

پارت ۵۵#

ملوک جون جواب داد
چند وقته رفتم تو کوک کریم. میدونم تو هم دختر باهوشی
هستی. از قصد این حرفارو
جلوی روش زدم تا مطمئن بشم، انگاری کریم
منم بله. دیگه وقت زن گرفتنش
انشالله یکی از اون خواستگارا کریم من
باشه و تو بشی عروس خودم عزیزم
سرمو پایین انداختم
میدونم میتونین تصور کنین
که مثل لبو قرمز شدم که خنده ی ملوک جون بلند شد
چند روز دیگه بیشتر از اقامت من در خونه ی
ملوک جون باقی نمونده و باید راهی خونه ی
روح انگیز عزیزم بشم
دلَم داره تالاپ تالاپ میکنه
انگاری تو قفسه ی سینم یویو بازی میکنه

فکر کنم از فضولیه. نه ببخشید اسم جدیدش
کنجکاویه.

از بس شمعونابه خوابم نیومدیادم شد
براتون بگم که دیشب به خوابم اومدوگفت
ودوهایاهمون پریشاد جعلی رودیده و
گفته: بگو پریشاد خیالش تخت تخت
من اینجا کولاک کردم حسابی واز پریشاد خله
به پریشاد دست طلا ارتقاء پیدا کردم

پارت ۵۶ #

خوب یک سری هم به ودوهایاهمون پریشاد
جعلی بزنیم
از همون روزا ولی که ودو هاتون نقش پریشاد
رفت، پوری امدام میگفت
پریشاد من فکر میکنم برنج محسن شدی و قد کشیدی. قد
ت بلند تر نشده؟

وپریشاد (ودوها) خود شوبه خنگی میزدو
میگفت: والا از تو که نردبونی کوتاه ترم
داداش پوریا

اول صبح پوریا بدون در زدن وارد اتاق پریشاد

شد و او نوتورخت خوابش پیدانکرد.
وقتی به آشپزخونه رفت، بوهای خوبی
مشامش رو پرکرد.
به به! پریشاد مشغول تدارک صبحونه‌ی لذیذی بود
مامان پریناز و بابا با سدهم او مدن. همه با
تعجب و انگشت به دهن به پریشادی که تالنگ ظهر میخواب
بید و حالا از همه زودتر بیدار شده
بود، نگاه کردن.
پوریا از پشت سر با صدای بلند گفت: پخخ
پریشاد جعلی که حالا دیگه مسلح به خوردن
ذهن بود، بدون اینکه بترسه برگشت و بلندتر
گفت: پخخ
که هر سه از جا پریدن و زدن زیر خنده
پوریا گفت: خواهرم غلط نکنم عوض شدی
اون پریشاد زر زرو و تنبل کجا این پریشاد کجا
رنگ از رخ و دودها پرید. نکنه فهمیده باشن؟
زودتو جلد پریشاد خله رفت و گفت
نخیرم هوا برتون نداره. دارم این کارارو
میکنم تا ثابت کنم بزرگ شدم و وقت شوهر
کردنمه.

بعد محکم زدرود هنش

پارت ۵۷ #

مامان و بابا و پوریا هر سه خندیدن و گفتن
پس بگو. نقشه داری کلک
همگی صبحونه رومیون خنده و شوخی های
پریشاد و پوریا خوردن
پوریا بازم پرسید
راستی! پریشاد تو قد کشیدی؟
دست به ریش اصلاح کرده ش کشید و گفت
جون من راست شو بگو. قد نکشیدی؟
پریشاد خندید و گفت: عه پوریا! مسخره بازی در
میاد. مگه من چیم که یه شبه
قد بکشم؟ چشمات عینک لازم شده، شاید مخت تاب
تاب عباسی بازی کرده و تاب برداشته
بعد هم هههههههه هندلی خندید
با خنده ی پریشاد پوریا گفت
قدم بکشی بازم پریشاد خله ی خودمی
ولپ پریشاد رو کشید که برقی از صورت
پریشاد به دست پوریا جاست و پوریا دستش

روکشید و گفت: آی دختر برق چند دولت داری؟
پریشاد باشی طنت خندید و گفت
این یعنی جیزه. دست نزن برادر من
توی مدرسه هم تمام معلما از پشتکار و
خلاقیت ناگهانی پریشاد انگشت به
دهن بودن و تمام طراحی های اون با استقبال
اون مواجهه میشد.

پارت ۵۸ #

:از زبان و دوها

امروز از صبح تمام وسایل طراحی رو توی
اتاق پهن کردم و مشغول طراحی لباس
مجلسی شدم که در زده شد
چه عجب! پوریا خان یاد گرفته در بزنه
با صدای رسا بفرماید بلند بالایی گفتم
در باز شد و صورت خندون پریشان پیدا شد
راستی پریشان دختر عمه ی پریشاده که سی
سالشه و پرستاره ولی هنوز ازدواج نکرده
بقولی بوی ترشیش کل فامیلو برداشته
پریشان دختر خوب و خونگرمیه و

چهره‌ی بانمکی داره اما قدش زیاد بلند نیست
حالا به چه دلیل تا حالا موفق نشده ازدواج کنه
خدا داد

پریسا درو کامل باز کرد و او مدتو
منم بهش خوش آمد گفتم
طبق عادت همیشه دخترای فامیل با
کنجکاوی الگوها رو نگاه کرد و گفت
چیکار میکنی دختر دایی جون؟
گفتم: عزیزم عینک بدم خدمتت یا واضحه
دارم طراحی میکنم؟
خندید و گفت:

نه عزیزم. دارم هنراتو میبینم. طرح کاملشو
نشونم بده

طرح کامل رو که نشونش دادم دهنش از
تعجب باز موند. گفتم
دِ ببند دهن تو مسواک گرون میشه
پریسا گفت:

وااای! اینارو خودت طراحی کردی؟
مداد طراحی رو پشت گوشم زدم و گفتم
نخیر. خاله‌ی نداشتم طراحی کرده

پارت #۵۹

:ملیح خندید و گفت

جون من میتونی همین طرح رو برام بدوزی؟

آخه آخر هفته عروسی همکارمه و لباس

مناسب ندارم.

گفتم: بروی چشم. پارچه داری یا بریم خرید؟

در جریانید که همه‌ی ما خانوما از هر قماش

انسان و بقول پریشاد اصلی از ما بهترن

.عاشق خرید لباس و زیورآلاتیم.

.حالا هرکسی یکی از اینارو بیشتر دوست داره

با موافقت و اجازه‌ی مامان همراه پریماسا برای

خرید پارچه به بازار رفتیم.

پارچه‌ی شیری رنگ قشنگی انتخاب کردیم

به همراه حریر منجوق دوزی شده

برای کار روی بالاتنه و یک شال بزرگ و

زیبای حریر.

طرح لباس تقریباً شبیه ساری‌های هندی بود

ولی بایک سری تفاوت و کمی هم پوشیده‌تر

که از شالی که روی دست میفتاد، برای

پوشیدن سرهم میشد استفاده کرد.
پریسا گفت:
یه آرایش هندی هم که بکنم کاملاً شبیه هندیا
میشم.
چهار روز تمام وقتم صرف طراحی و
دوختن لباس پریسا شد.
روز تحویل لباس از پریسا خواستم لباس رو
بپوشه تا آگه ایرادی داره، قبل از تحویل
برطرف کنم.
وقتی پریسا که به همراه عمه الهه به خونه‌ی ما
اومده بود، لباسشو پوشید
مامان و عمه انقدر از لباس تعریف کردن که
خستگیم از تنم در رفت.
الحق که لباس به زیبایی به تنش نشسته بود.

پارت ۶۰ #

دقیقا چهار روز بعد از مراسم عروسی همکار
پریسایکی از فامیلای داماد که پریسارو
،توجش ندیده و پسندیده بود
به خونه‌ی عمه زنگ زد و وقت خواستگاری

گذاشت .

تو همون هفته ی اول بعد از مراسم
خواستگاری و تحقیقات ، پریسابه آقای دکتر
پورزاد جواب مثبت داد

قراره یک ماه دیگه مجلس عقد و عروسیشون برگزار بشه
امروز جمعه ست و پریسابه خونه ی ما آمده
البته با همکارش که اونم یه دختر سی و دو ساله ی زیبا و مجر
ده به اسم زهره

آوازه ی لباس بخت گشای پریسا که توسط من
دوخته شده بود بین همه ی همکارا و دوستا و
فامیل پیچید

اولش به عنوان یه شوخی به این مسئله نگاه
می کردیم و می خندیدیم

اما انگار ما چرا ازین چیزا جدی تر شد چون
دوختن لباس زهره

مصادف با ازدواج غیر منتظره ش شد و به
شایعات دامن زد

البته شایدم شایعه نباشه و دل

حسرت کشیده ی من که مدت ها ست آرزوی ازدواج

باشم عونا رو دارم انرژی ای به لباسا میده تا اونارو به کام دلش
ون برسونه و بختشون
باز بشه. تا الان برای شش نفر لباس دو ختم که
همه هم ازدواج کردن.

پارت ۶۱ #

امروز جلسه ی تلاوت قران خانوما تو خونمون
برگزار میشه.

مامان پریناز از صبح مشغول تمیزکاری و
تدارک پذیرایی از همسایه هاست و
از بنده هم اندازه ی دو تا کارگر بی مزد و مواجب
کار میکشه.

حالا که تو نقش پریشاد فرورفتم و چند باری
هنر آشپزی و شیرینی پزیم رو به رخ خانواده
کشیدم، مجبورم کیک و شیرینی بپزم تا
همسایه های محترم ببینن از هرا نگشتم یه
هنر چکه میکنه.

مشغول پختن شیرینی و کیک بودم.
دختر همسایه ی روبه رومون که جدیدابه
کوچه ی ما اومدن برای دادن آش نذری به خونه ی ما اومد.

مامان پریناز بعد از گرفتن ظرف آش، بوی
آش و نعناد اغ رو عمیقاً به بینی کشید و
به به و چه چه راه انداخت و پرسید
اسم شما چیه عزیزم؟ گمونم چند وقتی بیشتر نیست که ه
مسایه‌ی
ماشدین.

دختر که قیافه‌ی بانمکی داشت گفت: مهشیدم
از آشنایی با شما خوشوقتم
مامان برای خالی کردن ظرف آش و شستن اون
به آشپزخونه او مدو گفت
پریشاد جون. اگه شیرینیایی که پختی سرد
شده یک ظرف آماده کن در عوض آش نذری
به مهشید خانوم بدم
خوبیت نداره ظرفشونو خالی برگردونم
چشمی گفتم و از شیرینیایی که سرد شده بود
داخل ظرف چیدم

پارت ۶۲ #

مامان ظرف شیرینی رو برداشت و همراه با
گفتن نذرتون قبول، ظرف رو به مهشید داد و

بعد از تشکر تعارف کرد که همراه با ما مانش
برای جلسه ی قران ساعت ۵ به منزل ما تشریف بیارن
:مهمشید هم تشکر کرد و گفت
بروی چشم. حتما مزاحمتون میشیم. و رفت
عصر راس ساعت ۵ همه تو خونه ی ما آماده ی شروع محفل
تلاوت قران و تفسیر خانوم
مهدوی بودن
منم یه لباس شیک آبی فیروزه ای و شال سفید پوشیدم و آما
دهی پذیرایی از خانوما شدم
مهمشید همراه یه خانوم که تقریبا چهل و چند
سالی داشت او مده بود
با همه با خوش رویی احوال پرسیدم و به
آشپز خونه رفتم تا به وقتش با چای و شیرینی
از مهمونا پذیرایی کنم
روی صندلی نشسته بودم که مهمشید وارد
آشپز خونه شد
تعارف کردم بشینه
الحق که دختر خونگرم و مهربونی بود
:مهمشید گفت
فکر کنم اسمت پریشاد باشه. درسته میگم؟

باخنده گفتم: بله پریشادهستم

وباهاش به گرمی دست دادم که دست مهشیدهم به سرنو
شت پور یاد چار شدو
برقش گرفت

:سریع دستشو پس کشیدو گفت
وای دختر! از بس انرژی داری برقم گرفت
گفتم: دقیقا

شنیدی میگن همه روبرق میگیره مارو چراغ
موشی؟
حالا باید بگن همه روبرق میگیره مارو پریشاد
بعد باهم خندیدیم

پارت ۶۳#

هر دو از اینکه بدون تعارف و کلاس گذاشتن و
پشت چشم نازک کردن مثل بعضی دختر ابا
هم شوخی می کردیم راضی بودیم و حس
خوبی داشتیم

:مهشیدگفت
ماتازه به این محل اومدیم. طوری که من

فهمیدم شما هم مثل ما خانواده‌ی
. کم جمعیتی هستید
من بیست و دو سالمه و برادرم شایان بیست و
هشت سالشه و دکتر قلبه. اسم بابام مازیاره و حجره
ی. فرش فروشی داره
. ماما نم اسمش شیما خانومه که خونه داره
. خوب حالا شما معرفی کن عزیزم
از بر خورد همیشه خنده گرفت. چه راحت
! خودش و خانواده شو معرفی کرد
بدون اینکه به نظر برسه دختر فضول، عه
ببخشید کنجاوی هست از منم اطلاعات
میخواه
خواستم لپ مهشید رو بکشم که صورتش رو
:عقب کشید و گفت
نه جون من. الان دچار برق گرفتگی میشم
. خندیدم و گفتم: راست میگی
خوب خدمت خانوم مارپل عزیزم بگم که
بابا اسد جونم کارمند و ماما پریناز عزیزم
خونه داره. پوری بیست و دو سالشه و
مهندسی عمران میخونه

منم هفده سالمه و طراحی دوخت میخونم
البته دبیرستان.

پارت ۶۴#

:در همین بین مامان وارد آشپزخونه شد و گفت

.پریشاد جون یه سینی چای بیار

باکمک مهشید چایی ها رو ریختیم و به

.پذیرایی بردیم

.خانوم مشغول گوش دادن به تفسیر بودن

.بعد از پذیرایی به آشپزخونه برگشتیم

:مهشید گفت

راستی پریشاد! من فکر میکنم یا علاوه بر

بدنت، چشمات هم برق خاصی داره که پدر جد طرف رومی

.گیره

:آخه داداش شایانم نشو نیا تو داد و گفت

وقت او مدن از مدرسه دیدت و یک دل نه صد

دل عاشقت شده و برق چشمات و رنگ خاصش اونو گرفته

.

خانوم قرار نیست راه بری و کشته مرده جا

.بذاری

: گمونم از خجالت سرخ شدم که مهشید گفت
او ه او ه! چه خجالتی! مگه دروغ می‌گم؟
: بعد ادای برداشتن تلفن در آورد و گفت
ببخشید خانوم از اداره‌ی برق مزاحم میشم
یه آقای به نام شایان بهمن یاری ازتون
شکایت کردن و گفتن برق چشاتون ایشونو
گرفته و باعث خسارت قلبی و مغزی شده
قلبشون بی قراره و مغزشون هم در توهمات
عاشقانه به سر میبره
باید خسارت بدین، میزان خسارتش رو بعدا
به اطلاعتون میرسونیم
بعد باشی طنت خندید.

پارت ۶۵ #

: توی دلم یادش معونا افتادم و با خودم گفتم
خدا کنه که این قضیه زودتر ختم به خیر بشه
و گرنه بادل شیدای کریم و شایان چیکار میشه کرد؟
توی چشمای مهشید نگاه آشنایی رو دیدم اما
نتونستم راز این نگاه آشکار و کشف کنم
خلاصه اون مجلس هم با همه‌ی خستگیاش

تموم شد.

موقع رفتن شیما خانوم نگاه خریدارانه ای

به من کرد و گفت

، ماشاء الله! دختر گلم علاوه بر حُسن جمال

هنرمند و کدبانو هم هست

اگه برات زحمتی نیست یادت باشه دستور

، پخت کیک و شیرینی رو یاد مهشید هم بدی

. آخه شایان عاشق کیک و شیرینی

: مهشید با شیرین زبونی و شیطننت گفت

بهتره آقا شایان خودشون زن هنرمند و کدبانو

بگیرن

مگه من نوکرشم برایش کیک و شیرینی بپزم؟

مامان پریناز هم با خوش رویی خاص خودش و لبخندی که

: مهمون همیشه ی لباس بود گفت

این چه حرفیه خانوم؟

البته که پریشاد خوشحال میشه حتی به بهونه ی آموزش

شیرینی پزی دوست خوبی مثل

. مهشید خانوم داشته باشه

پارت ۶۶ #

از اون روز به بعد همیشه مدام به خونه‌ی ما
میومد و با هم کیک و شیرینی می پختیم
امروز قراره به دعوت همیشه به خونه‌ی اونا
برم و اونجا با هم کیک فنجونی بپزیم
شال و کلاه کردم و راهی خونه‌ی همیشه‌اینا
شدم.

غیر از من و همیشه کسی خونه نبود و من با
خیال راحت شالم رو در آوردم و با همیشه
مشغول پختن کیک شدیم
بین کاره‌مش با دستای آردی تو سروکله‌ی هم
زدیم و خندیدیم. خیلی خوش گذشت
بعد از آماده شدن کیک هاتوی آشپزخونه
نشسته بودیم که یکهو مرد جوونی بی مقدمه
وارد آشپزخونه شد.

منم که موهام پریشون دورم ریخته بود و یک
پام رو روی پای دیگه م انداخته بودم و
به حرفای صدمن یه غاز همیشه گوش میکردم
خشکم زد و با چشمای گرد به و رودی آشپزخونه نگاه میکرد
،م و حتی قدرتی که تکون بخورم
نداشتم.

مehشید با صدای بلندی گفت
عه شایان! چرا بدون یا الله وارد شدی
طفلی پریشاد شو که شد. بیرون، بیرون
از صدای مهشید به خودم او مدم و سراسیمه
به سمت شالم رفتم و گفتم
من دیگه برم
مehشید دستمو گرفت و گفت
بشین دختر. از خجالت و ترس صورتت قرمز شده و دستات
میلرزه
هیچ وقت شایان این ساعت خونه نمیومد
حالا شانس تو دقیقاً همین الان باید سر برسه

پارت ۶۷ #

نمیدونم چرا تو دلم احساس میکردم در حق
شمعونا جفا کردم. با اینکه من از او مدن شایان
خبر نداشتم
اصرار مهشید فایده نداشت و بارو حیه ای خراب به خونه بر
گشتم
یکراست به اتاقم رفتم. تمام لوازم آرایش روی میز رو با عصب
انیت به زمین ریختم

ازمehشید یا شایان ناراحت نبودم
بیشتر از خودم ناراحت بودم که چرا بیشتر
دقت نکردم و با دیدن شایان بی دلیل شوکه
شدم که حتی نتوانستم چندتا درشت بارش
کنم.

البته اونم مقصر نبود خونه‌ی اون نبود طفلی
بی خبر وارد شده بود

تا چند روز اصلا به تلفن‌های مهشید جواب
ندادم تا مبادا مجبور بشم باهاش روبه‌رو بشم
. امروز مهشید سر زده به خونه‌ی ما اومد
مامان که از هیچی خبر نداشت، اونوبه‌اتاقم
فرستاد.

بعد از کمی عذرخواهی بابت غافلگیری اون
روز قرار شد برای خرید با هم به چندتا پاساژ
بریم.

تیپ سرتاپا مشکی زدم و نیازی هم به آرایش
ندیدم. ولی مهشید کلی طول کشید تا آماده
بشه.

پارت ۶۸ #

باهم به یک پاساژ بزرگ رفتیم.
قرار شد اون کیف و کفش بخره. من همون اول گفتم به جز
چند رنگ شال و یه مانتو چیز دیگه
ای نیاز ندارم.

اما امان از مهشید! هرچی دید خرید.
اونقدر که دیگه دستامون جاند داشت
باهم به بستنی فروشی توی پاساژ رفتیم
و بستنی خوردیم.

حین خوردن بستنی نگاهم به چشمای براق
سورنا افتاد. خدای من! این اینجا چیکار میکنه؟
درسته به قالب انسان در او مده بود و تیپ
یه پسر جذاب و هیکلی رو داشت
ولی محاله من اون نگاه دریده که باعث
جدایی و تنبیه من و شمعو ناشده بود فراموش کنم.
با حالت دستپاچه به مهشید گفتم
بهتره زود تر به خونه برگردیم
مهشید که از این دستپاچی من کلی متعجب
شده بود پرسید
چیه؟ چرا انقدر زود؟ تو که هنوز خرید نکردی
سریع گفتم

خسته شدم. بقیه باشه برای یه روز دیگه
مهندسید شکم و بزور دست از خوردن ته بستنی
برداشت
مجبور شدم دستشو بگیرم و کشون کشون
ببرم بیرون پاساژ
:سورنا جلو او مدو مچ دست منو گرفت و گفت
ودوها باید با هم حرف بزنینم

پارت ۶۹ #

:مهندسید با چشمای گرد و دهن باز گفت
ودوها؟ شما چی میگین آقا؟ اشتباه گرفتین
از اعتراض مهندسید جرات پیدا کردم و مچ
:دستم و محکم از دست سورنا کشیدم و گفتم
ول کن آقا و دوها دیگه کیه؟ اشتباه گرفتین
اگه مزاحم بشین براتون بدتموم میشه
و بعد هم به چشمای براقش زل زدم
سورنا که اوضاع رو نامناسب دید دستمو
رها کرد و به سمت ماشین مدل بالایی حرکت
:کرد و بلند گفت
باشه به هم میرسیم

فکر نکن میتونی از دستم فرار کنی.
تو مال خود خودمی تو رو به شمعونا
نمیدم.

:مehشید گفت

پریشاد این مردک دیوونه بود. و دوها کیه؟
شمعونا کی بود؟ چه برای خودشم برت داشت

:و بالحن شوخی ادا در آورد

.مال خود خودمی. به شمعونا نمیدمت

.چه اسما! چه چیزا! آدم شاخ در میاره

.خدا میدونه از کدوم تیمارستان فرار کرده بود

.همینطوریه ریز داشت حرف میزد

.کاش میتونستم بگم حق با اونه

من آدمیزاد نیستم ولی به خاطر کمک های

.پریشاد منم باید بر اش کاری کنم

پارت ۷۰ #

:مehشید که دید من هیچی نمیگم دوباره گفت

حق داری بری تو هپروت. آدم به عقل اون

جوونک شک میکنه بعد هم سریع گوشه

.همراهش رو در آورد و شماره ای رو گرفت

:به محض وصل شدن خط بلندگفت
سلام داداش شایان
وقت داری بیای دنبال ما؟
...عه یعنی من و پریشاد
...خوب پس کلک به خاطر من نیست
...باشه باشه لوکیشن میفرستم
آخه مایه مزاحمم داشتیم...زود بیای
خدا حافظ

بیست دقیقه بعد شایان بایه تیپ دخترکش
ازمزد ۳ سفیدی پیاده شد و به سمت ما اومد
:مهشید سریع گفت
سلام داداش. ممنون که اومدی که اگه
نمیوندی من میدونستم و تو
باخنده سرمو پایین انداختم. تا سرمو بالا
گرفتم باشایان چشم تو چشم شدیم
باخجالت سلام کردم
شایان خیلی عادی سلام و احوال پرسى کردو
خریدارو از دستمون گرفت و توی صندوق
گذاشت

مهشید روی صندوق جلونشست و شایان درو

برام بازکرد
من هم باتشکر روی صندلی عقب جا گرفتم
به محض نشستن شایان، مهشید شروع کرد
شایان نبود بی بی بی یه جوون که البته خیلی
رعنا و جذاب بود و از خوشگلی هیچی کم
نداشت فقط مخش معیوب بود به پریشاد گیر داده بود
... همش میگفت: و دو هاتو مال خود می وتورو به
بعد روبرو به من پرسید: اون اسمه چی بود پریشاد؟
با خجالت لب زدم: شمعونا

پارت ۷۱ #
آره آره، همون. به شمعونا نمیدم. پسره دیوونه
بود. ترسیدیم و گفتیم مزاحم تو بشیم تا مارو
برسونی.
داداش بزرگ کردیم واسه این روزا دیگه
بعد هم نخودی خندید
:شایان هم خندید و گفت
پس الان نقش با دیگاردتون رو با افتخار به من دادین
:من خجالت کشیدم ولی مهشید با خنده گفت
دیگه دیگه. این افتخار نصیب هر کسی نمیشه

، که در رکاب من و پریشاد چون باشه
تا میتونی به خودت افتخار کن
دوباره خندید و من هم از لحنش خندهم گرفت
:شایان همینطور که حواسش به جلو بود گفت
میبینم خواهرم بازار و غارت کرده
نگو که اون همه خرید برای پریشاد خانومه
که باورم نمیشه
:مهشید بالحن بچگانه ای گفت
نخيلم مال خود خودمه
یه حسی بهم میگفت سورنابه این آسونی
، دست بردار نیست. نمیدونم چه مرگم شده
دلتم مثل سیر و سرکه میجوشه
متوجه نگاه های شایان از آینه شدم ولی به من
نگاه نمیکرد، بیشتر هوشش به ماشین پشت
سری بود
درست حدس زدم ماشین پشت سری چراغ
میداد.

پارت ۷۲ #
:شایان گفت

حالا طرف پیاده بود یا سواره؟
:مهندسید که حواسش نبود گفت
کدوم طرف؟

.شایان گفت: عه، همون مزاحم جذاب دیگه
مهندسید گفت: یه ماشین سانتافه ی مشکی
داشت.

.شایان گفت: پس این آقای مزاحم خیال
انصراف نداره. خیالی نیست
.بعدهم راهنما زد و کناری نگه داشت
متوجه شدم که ماشین دیگه ای هم جلوی ماشین ما پارک ک
رد. وای خدای من! این که سورناست
به وضوح رنگ از رخم پرید، اینوازلرزش
دستام حس کردم.

:شایان درو باز کرد و پیاده شد مهندسید گفت
عه پریشاد! این که همون خُل و چلس. ولی
خدایی چه تپی هم داره. نکنه واقعاتوروبا
یکی دیگه اشتباه گرفته.

.هیچی نگفتم، یعنی هیچی نداشتم که بگم
سورنا بدون توجه به شایان به سمت در عقب
ماشین اومد و خواست درو باز کنه که شایان

دستش رو گرفت
یه لحظه حس کردم که دست شایان از برقی که گرفت به ع
قب رفت

:شایان دوباره آستین سورنارو گرفت و گفت
هی! حاجیت اینجاست. هر کار و حرفی داری بامن
بزن

سورنا گفت: تو کیش میشی خخخ یا همون
.چیکارش میشی خودمون
.شایان گفت: فرض کن همه کارهش
:سورنا بدون توجه به شایان درو باز کرد و گفت
ودوها پیاده شو

پارت ۷۳ #

:اعتنایی نکردم که بلندتر داد زد
میدونی اگه پیاده نشی چه بلایی سر این
جوجه فُکلی میاد
.از صدای نعره‌ای که کشید به هوا پریدم
باته پته گفتم: شما اشتباه گرفتین آقا
من و دوهانیستم

شایان یقه‌ی لباس سورنارو به عقب کشید و با هم گلاویزش
دن.

نقطه ضعف سورنا این بود که از لمس آدمیزاد
بیزار بود و انرژی‌اش تحلیل میرفت و گرنه بین
اجنه قویترین بعد از شمعونابود

بعد که خوب کتک کاری کردن و سروصورت
، خوشگل دو تاییشون پراز زخم و خونی شد
:شایان به مهشید گفت

زنگ بزن پلیس تا تکلیف این آقا معلوم بشه
سورنا از دست شایان فرار کرد و خودش رو
داخل ماشینش انداخت

شایان به سرعت دوید و در ماشین سورنارو باز کرد و همونجا
خشکش زد

من و مهشید از ماشین پیاده شدیم

مهشید بازوی شایان رو گرفت

شایان با صدای نعره‌ای از جا پرید. تندتند

:نفس میکشید و میگفت

خودم دیدم. آتیش گرفت و تبدیل به دود شد

خودم دیدم

من که میدونستم موضوع چیه جلورفتم و

گفتم: آقاشایان بشینید بریم. معلوم نیست
طرف چش بود.

پارت ۷۴#

ترس رو تو چشمای شایان دیدم
شایان وقتی به اعصابش مسلط شد، پشت
فرمون نشست و قبل از حرکت رو به من گفت
تا این سن رسیدم یه همچین صحنه ای ندیدم
باور کنید من خودم دیدم که آتیش گرفت
و نیست شد.

مهمشید با چشمای وق زده گفت
مطمئنم راست میگی. آخه

توی ماشین نبود در صورتی که ماندیدیم بیرون بیاد پس کج
ا

غیب شد؟

من هم برای خالی نبودن عریضه گفتم
آره خیلی عجیب بود. منم ندیدم بیرون بیاد
هرسه به سمت خونه رفتیم
موقع پیاده شدن از شایان تشکر کردم
شایان به صورت من نگاه کرد و گفت

پریشاد خانوم آگه بازم این مزاحم سراغتون
او مدحتمابه پلیس خبر بدین ماجرا بوداره
من نگران تو نم

:مهمشید تک خنده ای کردوگفت

.آره حتما. به ماهم خبر بده

:بعد محکم روی بازوی شایان زدوگفت

.روی بادیگارد تم حساب کن

پارت ۷۵ #

:از زبان دانای کل

، بعد از جدا شدن شایان و مهمشید از پریشاد

شایان بی قرار و بد حال روی تخت افتاده بود

.انگار هذیون میگفت

وقتی مهمشید برای شام شایان رو صدا زد

شایان رو با صورتی سرخ و تب دار توی

رختخواب دید

بلافاصله به مامانش خبر داد که حال شایان

.خوب نیست

اون شب شایان توی هذیون هاش مدام اسم

پریشاد رو صدا میزد و از عشق او در تب و تاب

بود. مهشید مشغول پرستاری از شایان بود و
دلش به حال برادر عزیزش میسوخت
صبح شد و هنوز حال شایان تعریف چندان
نداشت.

مهشید برای پریشاد پیامک داد که
به دلیل تب و بد حالی شایان نمیتونه به خونگی
اون بره.

پریشاد وقتی خبردار شد که شایان تب دار و
مریضه فهمید که قضیه مربوط به دیدن
صحنه های دیروز و لمس سوراخ همیشه که باعث
آسیب رسیدن به شایان شده.

سریع سوپی آماده کرد و به اون وردی برای
خنثی کردن اثر این لمس خورد و با اجازه ی
مامان پریناز به خونگی مهشید رفت
زنگ در رو زد. مهشید در رو باز کرد و پریشاد رو
که ظرفی در دست داشت به داخل دعوت کرد
و همینطور مرتب از حال بد شایان حرف میزد
.. پریشاد به ظرف اشاره کرد و گفت
این سوپیه که خودم برای آقا شایان پختم
حالشون خوبه؟

پارت ۷۶#

:مehشید خنده‌ی نمکینی کرد و گفت
قربونت برم. نبودى ببینی شایان همش اسم
تور و صدا میزد و تو همون حال مریضی به فکر تو بود
نگو خوشگل خانوم ما هم به فکر شایان بوده که زحمت پخ
تن سوپ رو کشیده

بیا بریم و از این سوپ برای شایان ببریم حتما
این اکسیر عشق حالشو خوب میکنه
:پریشاد با مشت به بازوی مهشید کوبید و گفت
کوفت. این حرفا چیه میگی؟ خجالت بکش
:مهشید گفت

وا! چرا خجالت بکشم؟
قرار بشی زن داداش خودم
اون مردک دیشبی هم غلط زیادی کرده
که مال او نی. توفقط عشق داداش خودمی
بعد از ریختن سوپ توی ظرف، هر دو راهی
اتاق شایان شدن

:پریشاد بین راه گفت
زشت نیست منم پیام؟ خودت برو دیگه

سوپ رو به خورد آقا شایان بده
، مهشید گفت: هه! آقا شایان، آقا شایان
با با همون شایان از سر شم زیادیه، لوسش نکن
در ضمن زشته که شما از عشقت عیادت نکنی
دنبال من بیا

پارت ۷۷ #

پریشاد) و دوها (باز هم باشنیدن کلمه‌ی عشق
: و عاشقی یاد شم عونا افتاد و با خودش گفت
فقط برای جبران خوبی‌های پریشاد حاضر م
نقش معشوق رو بازی کنم چون میدونم
شایان مرد خوبی برای پریشاد خواهد بود
مهشید در اتاق شایان رو بدون در زدن باز کرد
شایان بانیم تنه‌ی برهنه روی تختش
خوابیده بود

پریشاد سریع رو برگردوند تا چشمش به بدن
جذاب شایان نیفته

: مهشید با صد اخندید و گفت
بین از زورتب و گرما پسره‌ی سرتق چجوری
خوابیده

بعدهم شایان روتکون داد
چشمای قرمز و خمار شایان رو به صورت
خواهرش باز شد و به دختر چشم آبی رویاهاش که کنار مهش
ید ایستاده بود نگاه کرد
سریع از جا پرید و تیشرت کنار تخت رو پوشید
و سلام مهشید و پریشاد رو جواب داد
پریشاد انگشتاش رو در هم پیچید و همینطور که
به زمین چشم دوخته بود گفت
شرمنده. به خاطر من به درد سرافتادین
شایان خواهش میکنم گفت و به پریشاد که
از خجالت مثل لبو قرمز شده بود نگاه کرد
حجب و حیای این دختر که از لحظه ی ورود
نگاهش به زمین بود ته دل شایان رو حسابی
قلقلک میداد
به زور خودش رو با اون حال بد کنترل میکرد
که این خجول دوست داشتنی رو بغل نکنه و
نچلونه و بینی کوچیکشونکشه و قربون
صدقه ی نجابت و حیاش نره

پارت ۷۸ #

پریشاد بازگفت

، شرمنده که سرزده وارد اتاقتون شدیم

. تقصیر مهشید بود

: شایان از افکارش دست برداشت و گفت

بله میدونم. عادت مهشید همینه که بدون در

زدن وارد اتاق میشه. چیز جدیدی نیست. شما

. نباید برای این کار معذرت خواهی کنین

. خواهرم خوب میشناسم

: مهشید ظرف سوپ رو روی میز گذاشت و گفت

دِ بیا حالا تقصیر کار هم شدیم. از دیشب تا الان

. پرستاریتو کردم اینم مزد دستم

بعد در حالی که سعی میکرد خنده شو کنترل

. کنه رو برگردوند و خودشوبه قهر زد

: شایان گفت

عه مهشید! لوس نشو. چرا ناز میکنی؟ تو خواهر بلای خود

می. اشکالی نداره بدون

. اجازه اومدی. اتاق خودته

: بعد بالبخند به پریشاد گفت

ببخشید. مگه این زلزله برای آدم حواس

. میذاره. بفرمایید بشینید

وبه مبل راحتی کنار اتاق اشاره کرد.
پریشاد باتشکر روی مبل نشست و شایان بعد
از شستن دست و صورتش توی سریس اتاق
در حالی که با حوله‌ی کوچیکی که روی شونه‌ش انداخته بو
در روی لبه‌ی تخت مینشست، از
روی میز ظرف سوپ رو برداشت و مشغول
خوردن شد.

پارت ۷۹ #

هرچی از سوپ میخورد مثل اینکه حالش بهتر میشد و باخو
دش فکر میکرد عجب معجون
! شفا بخشی

حرارت درونش فروکش کرده بود و از اون
تب و تاب مریضی خبری نبود
: از پریشاد به خاطر سوپ تشکر کرد و گفت
من نگران حال شما هستم
. این ماجرا زیادی مشکوکه
بازم میگم باید موضوع رو با پلیس
درمیان بذاریم تا خدای نکرده مشکلی
پیش نیاد. اون موجودی که من دیدم خیلی

خطرناکه

پریشاد لبخند ملیحی زد و گفت:
نه، فعلا نمیخوام خانواده‌م رو نگران کنم.
بهتره شما هم هرچی دیدید فراموش کنید.
باز هم حس خوبی از خنده‌ی پریشاد در دل
شایان ایجاد شد.

سری تگون داد و گفت:

هر جور صلاحه. پس قول بدید اگه مزاحمت
اون مرد تکرار شد به من خبر بدین.
پریشاد چشمی گفت و همراه مهشید از اتاق
خارج شد.

شایان که حالش بهتر شده بود، تصمیم گرفت
به مطب بره و به بیمارانش رسیدگی کنه.
ساعت ۶ عصر بود و هوای تاریک که شایان
به خونه برگشت.

تمام روز به اتفاقات و خطراتی که عشقش
رو تهدید میکرد فکر کرد و به نتیجه‌ای نرسید.

پارت ۸۰ #

از پنجره‌ی اتاقش عمارت پریشاد رو نگاه

می‌کرد. ناگهان متوجه مردی شد که نزدیک
دیوار عمارت ایستاده بود.
مرد تبدیل به هاله‌ی قرمز رنگی شد و از دیوار
عبور کرد.

:شایان با حیرت به این صحنه نگاه می‌کرد
خدای من! نکنه باز همون مرد مشکوک برای
پریشاد مشکل ایجاد کنه و به اون
آسیبی برسونه؟

سریع از اتاقش خارج شد و به اتاق مهشید
رفت. مهشید پشت میز کامپیوتر نشسته
و مشغول بازی بود.
گفت:

.سلام، داداش خودم
چی شده اتاق منو منور کردی؟
شایان بی توجه به نمک ریختن‌های مهشید
سریع گفت:

مهشید شماره‌ی پریشاد رو بده. زود باش
موضوع مهمیه.
مهشید عجله‌ی شایان رو که دید، سریع شماره
رو گرفت.

وقتی پریشاد گوشی رو برداشت، مهشید
:سلام کرد و گفت
.گوشی باشایان
هنوز پریشاد کلامی نگفته بود که صدای جدی
و با صلابت شایان روشنید
پریشاد خانوم، حالتون خوبه؟
لطفا از اقاقتون بیرون نیاید. اون مرد دیروزی
رو دیدم که وارد خونه‌ی شما شد

پارت ۸۱ #

:پریشاد گفت
.جدی میگین! کسی که در نزد
منم تو خونه تنهام. پدر و مادرم برای خرید
بیرون رفتن. پوریا هم باشگاهه
:شایان سریع گفت
پس من و مهشید میایم اونجا. لطفا درو
برامون باز کنین
و تماس رو قطع کرد
.گوشی تو دستای و دوها بود و خشکش زده بود
یعنی سورنا از نیروش برای ورود به خونه‌ی

اوناستفاده کرده بود؟

:باخودش گفت

خدای من! اگه مهشیدوشایان بفهمن چی؟

.باید با سورها حرف بزوم

سریع بالباس مرتبی بیرون رفت و قبل از

رفتن به حیاط، کلید آیفون روزدتا دربرای

.ورود مهشیدوشایان بازباشه

.متوجه کسی توی حیاط شد، بله سورها نبود

:سورنا به سمت ودوها آمد و گفت

.باید با من بیای. و به سمت قنات اشاره کرد

:ودوها گفت

من با تو کاری ندارم، پس بهتره بری پی کارت

.و منورا حت بذاری

من با تو ازدواج نمیکنم. خیلی وقته مسلمون شدم و به غیر از

ازدواج با شمعونا به چیزدیگه ای

.فکر نمیکنم

:ناگهان آتشی از سر سورها فوران کرد و خرید

تو بیجا میکنی به اون فکر کنی، بیخود

.مسلمون شدی

پارت ۸۲ #

در حیات باز شد و شایان و مهشید و ارد حیات شدن
از دیدن صحنه‌ی روبرو، شوکه و متعجب
بادهن باز به پریشاد و سورنا که حالا سرتاپا
آتش بود نگاه میکردند

مهشید فریاد زد

شایان تو رو خدا پریشاد رو از دست این دیو
نجات بده، من میترسم
سورنا با چشمای درخشان به او نگاه کرد و
گفت:

باز هم شما دو تا مزاحم! من میخوام باودوها
تنها باشم

آستین پریشاد رو گرفت و به سمت چاه
قنات کشوند

شایان به یاد آورد که اجنه‌ی غیر مسلمون از ذکر بسم الله می
ترسن. بلند داد زد

... اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم ا
دستان سورنا از آستین پریشاد جدا شد و

به سرعت برق و باد جلوی چشم او ناپدید شد. پریشاد نف
س راحتی کشید و نگاه قدر

شناسانه ای به شایان کردوزیرلب تشکر کرد
مehشید دختر ترسویی نبود ولی دیدن این
صحنه ها بیش از حد توانش بود، دچار لرزش
پریشاد به کمکش رفت و همراه شایان او نوبه
داخل بردن
بعدهم لیوان آب قندی آماده کرد و به خورد
مهشید داد

پارت ۸۳ #

شایان تمام مدت فکر میکرد که اگه سر
نمیرسید عاقبت پریشاد چی میشد
:روبه پریشاد گفت
این دو مرتبه من مانع کار اون موجود شدم ولی بهتره یه فکرا
سای کنی
امروزها گذشت و دیگه خبری از سورنا نشد
... و همه چیز وضع عادی پیدا کرد

همراه مسافر زمان، پریشاد اصلی میشیم
چند روز دیگه بیشتر تا او مدن روح انگیز
جون نمونده

چطور حال مو تو صیف کنم؟ بارفتن از خونه ی ملوک جون و
کریم مطمئنا
دلَم بر اشون تنگ میشه
ولی حس کنجکاوی نمیداره که به رفتن فکر
نکنم. بی صبرانه مشتاقم راز روح انگیز جون
رو کشف کنم.
امروز با ملوک جون به خونه ی صدیقه خانم
رفتیم. سمیه تا منو دید گفت
!سلام پریشاد جون. چه عجب ازین ورا
آفتاب از کدوم طرف دراومده؟
:خندیدم و به بازوش زدم و گفتم
.وای سمیه! امان بده تا جوابتو بدم
ازما که عجبی نیست از شما یاد میگیریم که
.خیلی به ما سر میزنی
آفتابم مثل همیشه از مشرق دراومد ولی
هرچی صبر کردم روی ماه جناب عالی از درتو
نیومد. خوب تو چطور مطوری؟

پارت ۸۴#

سمیه گفت: ماشاءالله

بعد روبه ملوک جون گفتم:
صبح به صبح زبون گنجشک بهش میدین
که اینطوری شیرین زبون و حاضر جوابه؟
ملوک جون گفتم:
قربون عروسکم برم
یه پارچه
قند و شکر و نباته. همین شیرین زبونیش باعث شده نتونم
زش دل بکنم اما همین روزا داره
میره و منوبایه دنیا تنهایی میداره تا بپوسم
اشکش دراومد
سریع یه ماچ گنده از لپای سرخ ملوک جون
گرفتم و گفتم:
فدای شما بشم من! راه دوری نمیرم. میام به
شما هم سرمیزنم شما هم تشریف بیارین
خونه‌ی خودتونه. این که دل تنگی نداره
ملوک جون بین گریه خندید
دو ساعتی خونه‌ی صدیقه خانوم بودیم
سمیه دفتر خاطراتش رو آورد تا برایش
یادگاری بنویسم
منم باشی طنت برایش نوشتم

سلامی به گرمی ساندویچ، به سردی آب
هوچ.

دوست عزیزم، سمیه جون همیشه به یادتم
توهم منو فراموش نکن که آگه روزی مرا کردی
فراموش الهی شب بخوابی صبح بشی موش
اگر روزی تو را کردم فراموش بدون فلفل شدم
رفتم تو آبگوشت

نوشتم نامه ای بابریگ زیتون فراموشم
نکن ای دوست شیطان

دوست دارم یه عالمه اندازه یه قابلمه
در آخر هم اگر لبخند زدی بر خط زشتم
برو عینک بزن من خوب نوشتم
موقع خوندن خاطره سمیه و ملوک جون و
صدیقه خانوم حسابی خندیدن

پارت ۸۵ #

دوروزدیگه که هر لحظه اش با فکر به کریم
گذشت سپری شد

امروز قراره بعد از ناهار همراه کریم به خونه ی
روح انگیز جون برم

وسایلمو جمع کردم و آماده‌ی رفتن شدم.
ملوک چون منوبه آغوش کشید و باگریه و
بغض گفت:

داری میری عروسک؟ خدا به همبرات

دل منم داری با خودت میبری

واقعا خدا حافظی غم انگیزی بود

:کریم به زور ملوک چون رو آروم کرد و گفت

راه دوری که نمیره ننه. هر وقت اراده کنی

میبرمت دیدنش

و بعد در حالی که نم اشک به

:چشمای خودشم نشسته بود گفت

بریم که دیر میشه

به قول کریم سوار اُتل شدیم

و به سمت عمارت حرکت کردیم

. کریم تمام مدت سکوت کرده بود

بعد از پرداخت کرایه، یه تکه راه رو پیاده رفتیم

شونه به شونه با کریم راه میرفتم که کریم

:ایستاد. برگشتم و گفتم

چرا ایستادی؟

جواب داد: پریشاد، باورم نمیشه داری ازما

جدامیثی. به مولدلم برات تنگ میسه.
نمی تونی تا وقتی اینجاستی به من و ملوک
جون سربزنی؟
بعد سر شوپاین انداخت

پارت ۸۶ #

گفتم:

دل منم براتون تنگ میسه. در اولین فرصت به
شما سر میزنم. شما هم میتونین به دیدنم
بیاین، خونه ی خودتونه

با خودم گفتم: چه مهمون پرروپی ام من
هنوز صاحب خونه روندیده برایش مهمون هم
دعوت کردم

بعد ادامه ی راه رو رفتیم. وقتی کوبه ی درو
میزدم، خدا خدایم کردم روح انگیز جون از
سفر برگشته باشه

درباز شدو همون مردم سن اون دفعه جلوی
دراومد

بعد از سلام و حال و احوال گفت
بفرمائید. خانم و خانواده از سفر برگشتن

وقتی شنیدن مهمون راه دور داشتن و من
جواب سربالادادم از من دلگیر شدن
شماروبه خدا خانم ببخشید. نمیدونستم
از فامیلای نزدیک خانم هستین
: کریم میخواست برگرده که گفتم
حالا بیاتاتوروبه روح انگیز جونم معرفی کنم
باید بدونه این مدت من مهمون چه آدمای
خوبی بودم
، پیر مرد که خودشو مش رحیم معرفی کرد
جلوتر رفت تا خانم رو خبر کنه

پارت ۸۷ #

کریم سرتکون دادو با من همراه شد
محو تماشای عمارت شده بودم
چه قدر زیبا و سرپا بود! کمی با عمارت مادر
آینده فرق داشت. یعنی یه چیزایی کم و زیاد
شده بود و تغییر کرده بود
روبه در حیات ایوون بزرگی با ستون های
نقش و نگار دار بود
بالای پله ها خانومی باروسری گلدار و لباس

مخملی بلند ایستاده بود
چه قدر شبیه من بود! یا بهتره بگم من شبیه اون
بودم. شک ندارم روح انگیز جون منه
: کریم زیر لب گفت
چه شباهتی! پیر مرد حق داشت اون روز
تعجب کنه. مثل سیبی هستین که از وسط دو
نیم شده باشه
روح انگیز جون از پله های پایین او مدو بعد از
سلام و احوال پرسی با من و کریم، آغوشش رو
: باز کرد و روبه من گفت
بیا عزیزم
بیا که مدت هاست چشم به راه او مدنتم
با تعجب و دهن باز خودمو در آغوش روح انگیز جون انداخته
م.
آغوشش بوی ماما نمومیداد. چه قدر این
مدت دلتنگ این بوی مادرانه بودم. فکر کنم
تمام مادرای عالم همین بو رو میدن
بوی آشنای مهر و محبت

پارت ۸۸ #

پرسیدم:

مگه شما میدونستین من میام؟

خنده‌ای کرد و گفت:

حالا بذار از مهمونمون پذیرایی کنیم. وقت

برای صحبت زیاده

.من و کریم روبه داخل عمارت دعوت کرد

.داخل عمارت از بیرونشم زیبا تر بود

فرش و قالیچه‌های زیبا که دستباف به نظر

میرسید. یک دست مبل چوبی بارویه‌ی مخمل

قرمز، گلدونای نقش و نگار دار و تزئیناتی که

قدیمی و عتیقه بودند نشون رو فریاد میزدن

.چند تا قاب عکس بزرگ به دیوار بود

یکی از اون‌ها تصویر مردی بود که لباس رسمی

تنش بود و کلاهی به سر داشت و

به صندلی تکیه داده بود. گمونم شوهر روح

.انگیز چون بود که همیشه پدر بزرگ ما مانم

روح انگیز چون تعارف کرد تا بشینیم و

به خانومی که از خدمه‌های عمارت بود

دستور پذیرایی داد

روبه روح انگیز چون با دست به کریم اشاره

کردم و گفتم :
ایشون آقای کریم بهمنیاری هستن که من
مدتی رو تو خونه شون مهمون بودم
نمیدونید آقا کریم و مادرشون ملوک جون
چقدر به من توی این مدت لطف کردن و
اگه لطف ایشون نبود سرگردون کوچه
خیابونا بودم

پارت #۸۹

روح انگیز جون با سر حرف مو تایید کرد و گفت
بله از وجناتشون معلومه پسر خوب و آقا و
از خانواده‌ی محترمی هستن
ممنون پسر منشا الله برای تشکر خدمت
خانوم و والده میرسیم
شما پذیرای جگر گوشه‌ی من بودین
باید رسماً خدمت برسم و عذر خواهی کنم
که به زحمت افتادین
کریم روی مبل جابه جاشد و گفت
نفرمایید خانوم. کاری نکردیم. رسم مهمون
نوازی به جا آوردیم. وظیفه بوده

پریشاد خانوم هم مثل هم... همشیره‌ی بنده

این قسمت رو با کمی من و من گفت

:بعد از پذیرایی کریم گفت

رخصت بانو. آگه اجازه بدین از خدمتتون

مرخص بشم

روح انگیز چون دستی به پررو سریش کشید

:و گفت

در پناه حق پسر م. سلام بنده رو خدمت خانوم و والده برسوز

ید.

بعد از رفتن کریم، یکی از خدمه‌ها اتاق منو

نشون داد تا کمی استراحت کنم

نمیدونم از خستگی بود یا از هیجان که

ناخواسته خوابم برد

در عالم رویا و دوهار و دیدم که با شتاب

میدوید و مردی با چهره‌ی قرمز و چشمای براق در تعقیبش ب

ود.

پارت ۹۰ #

از خواب پریدم. خدایا! نکنه برای و دوها

.مشکلی پیش اومده

در اتاق زده شد. بفرماییدی گفتم که خانوم
:مسنی وارد شد و گفت

سلام خانوم. خاتون هستم. خانوم گفتن
اگه خوب استراحت کردین، به اتاق ایشون
تشریف ببرید

سلامش رو جواب دادم و همراهش به یکی از
اتاقها رفتم

در زدم و بعد از اجاره‌ی ورود، در رو باز کردم
روح انگیز چون بایه دختر جوون داخل اتاق
بودن. دختر جوون شباهت زیادی به رویا جون مامان بزرگم
داشت

با تعجب نگاه می‌کردم طوری که سلام کردن رو فراموش کر
دم

:روح انگیز چون خندید و گفت

درست حدس زدی. معرفی میکنم دخترم رویا
وای! چقدر جالبه آدم جوونی مامان بزرگش
رو ببینه. زمانی که حتی مامانم وجود نداشت
من مامانش رو دیدم

!چه مامان مامانی هم سرهم کردم

:رویا جلو او مدوبانم رو بوسی کرد و گفت

خوشحالم که مهمون ماهستی دخترخاله
همینطور که در آغوش رویا بودم، دیدم که
روح انگیز چون به من چشمکی زد
تازه فهمیدم که منو دخترخاله‌ی خودش
معرفی کرده
حق داره. کی باورش میشه که نوه‌ی دخترش
از آینده برای دیدنش اومده باشه؟

پارت ۹۱ #

رویابه نظر بیست ساله میرسید
بعد از حال و احوال روحی جون) آخی چی هی
روح انگیز چون بگم (از رویا خواست تمارو
تنها بذاره
بعدهم منو کنار خودش روی مبل نشوند
:وگفت

سالها پیش و دوهابه من گفته بود که از
نسل من دختری متولد میشه درست شبیه
به من. و من اونو میبینم
مثل اینکه که آدم خودش تو ی آینه ببینه
خوب، حالا بگوچه کمکی از من برمیاد؟

هرچند که میتونم یه چیزایی حدس بزنم
دستهای روحی جون رو گرفتم و گفتم
!آی قربونت برم روحی جون
بعد سریع لبمو گاز گرفتم و خجالت زده گفتم
ببخشید

خندید و گفت

ایرادی نداره. هرطور راحتی صدام بزن
دوباره دستای روحی جون رو گرفتم و
گفتم

اصل مطلب اینکه من به این سفر او مدم تا
باپیدا کردن گردن بندش معونا و
کنار هم قرار دادن

هر دو گردن بند طلسم اون دو عاشق دلخسته شکسته بش
هو

به زمان اصلی خودشون برگردن و بارضایت
قبیله هاشون باهم ازدواج کنن

پارت ۹۲ #

روحی جون گفت

اون گردن بند دست من نیست

به امانت دست خشایاره و به دست آوردنش
کار سختیه

با تعجب پرسیدم: چرا سخت؟
یه چیزایی برای من مجهوله. مگه شما با
خشایار خان ازدواج نکردین؟
چشمای قشنگ روحی جون به اشک نشست
و با تاسف و حسرت سری تگون داد
:آه بلندی کشید و با بغض لب زد
امان از این چرخ گردون که هیچ وقت به مراد
دل من نچرخید

نه ناز دردونه‌ی من. این حسرت تا ابد تو دل من و خشایار موند
دو عشقمون جز غم فراق و درد
هجران ثمره‌ی دیگه‌ای نداشت
برای دل عاشق و غمگینم و عشق نافر جامم
همه‌ی عمر سیاه بیوشم کمه
بذار از اولش برات بگم
من متولد سال هزار و سیصد هستم. حدوداً
دوازده سالم بود که با خشایار آشنا شدم
خشایار معلم سرخونه‌ی من
بود و برای تدریس به عمارت مامیومد

پدرم مرد روشنفکری بود و با تحصیل من هیچ
مشکلی نداشت ولی صلاح رو در این میدید
که تو خونه درس بخونم و فقط برای امتحان
دادن به مدرسه بدم
یکی یه دونه بودم و هرچی میخواستم برام
فراهم بود.

پارت ۹۳ #

خیلی از دخترای فامیلمون در اون سن ازدواج
میکردن. ولی من به درس علاقه ی زیادی
داشتم
خشایار بیست ساله بود و پسر خوش تیپ و
خوش صحبت و چشم و دل پاکی بود
اینو تو همون سن کامل درک میکردم
عاشق نجابت و حیای مردونه ش شدم که حین
تدریس نه به صورت من زل میزد و نه بد چشمی
میکرد
دو سال تو همه ی درس ها معلم بود
خدا بگم عذاب رضا قلدر رو زیاد کنه که با
ماجرای کشف حجاب همه ی زنان محجبه رو

خونه نشین کرد
وقتی چهارده ساله بودم، پدر من هم مثل
خیلی از مردای غیرتی و ناموس پرست ایرانی
اجازه‌ی بیرون رفتن از خونه رو نمیداد.
ما هم چون مسلمون بودیم و پابند خدا و قران
با جون و دل حرف پدر رو گوش کردیم
من و مادرم تا چند سال حتی پامون رو از
عمارت بیرون نداشتیم
بیمار میشدیم طبیب به خونه میومد
همه‌ی خریدای خونه هم با مردابود
من هم که دختر حساس و پرشور و شوقی
بودم دچار افسردگی شدم

پارت ۹۴ #

آخه خواهری که بهش راز دل موبگم نداشتم
این شد که دل بسته و وابسته‌ی معلمی
شدم که به خونه‌ی ما میومد
خشایار خیلی پسر مقیدی بود و پاشواز حدش
فراتر نمیداشت

ما علاوه بر درس ساعت هادر مورد دین و هنر و خیلی چیزای
دیگه باهم صحبت میکردیم
انقدر این معاشرت هامنوازدنیای انزوا در
میاورد که خانواده هم حرفی با او مدن
خشایار نداشتن
بلا از وقتی شروع شد که حس های زنانه ی من
یکی یکی خودشون رو نمایان کردن. جلوی
پدرم مدام از خشایار صحبت میکردم و این
کار پدر رو حساس و هوشیار کرده بود
بی عقلی من بانوشتن نامه ی عاشقانه ای
به خشایار که پدر او نواز لای کتابم کشف
کرد، آتیش رو به انبار باروت غیرتش
انداخت و باعث غضبش شد
خیلی زود بحث ازدواج من با پسر عموی که
هیچ وقت دوستش نداشتم مطرح شد
پای خشایار از خونه ی ما بریده شد و این یعنی
بیچارگی کامل من
آرش پسر عموم پونزده سال از من بزرگتر
بود و حشرونشری بادم و دستگاه شاه و
دولتمردا داشت، آدم مرموزی بود و من ازش

متنفر بودم. چون به زن به چشم یک کالای
زینتی نگاه میکرد
ما با هم اصلا تفاهم نداشتیم. اون یک مرد
غرب زده ی کامل بود
متاسفانه مخالفت های من و مادرم افاقه ای
نکرد و پدر و عم و قول و قرارای اولیه رو
گذاشتن.

پارت ۹۵ #

شب خواستگاری آرش توی چشم زل زدو
با کمال پروپی گفت
من دوست دارم تو مثل زن های غربی لباس
بپوشی.

چی خودتو توی چند متر پارچه ی
سیاه پیچیدی.

حیف این اندام و صورت زیبانیست که
کم از بهترین و زیباترین تابلوهای
نقاشی دنیا نداره روزی این پارچه ها و لباسای
دِمدِه پنهون کردی؟

زن باید مثل الماس بدرخشه و همه زیبای هاش رو ببینن.

قراربراین شد که من و آرش نامزد بشیم.
همون شب مخالفتم رو اعلام کردم اما پدرم
گفت:

حالا مدتی نامزد باشید تا بعد. چون قراره
آرش برای گذروندن یک دوره‌ی آموزشی
از طرف دولت ایران به خارج از کشور بره
بعد از دو ماه خبر از دواجش بایک

زن خارجی به گوش پدر رسید و همین
موضوع باعث شد پدر مدت‌ها عذاب وجدان
داشته باشه

که چرا به حرف من و مامان گوش نداده و گول
ظاهر آرش و وعده‌های عمور و خورده
اما ای دل غافل که این آقا آرش تو زرد تر از
این حرف بود و الان یه ساواکی بی دین و
ایمونه و دوره‌های شکنجه‌گری و بازپرسی رو
تو اسرائیل گذرونده

پارت ۹۶ #

توی مدت نامزدی که سه ماه بیشتر نبود
من خیلی عذاب کشیدم دوری از خشایار

باعث افسردگی من شده بود روز به روز
منزوی تر میشدم
آرش قبل از رفتن از طریق خدمه های عمارت
موضوع من و خشایار رو فهمیده بود و
متأسفانه خشایار رو تهدید کرده بود
که اگه میخواد خانواده ش به بدترین شکل
، تحت شکنجه قرار بگیرن
بازم پای عشق و عاشقی با من باشه
خشایار هم که پدر و مادر پیرو دوتا خواهر
داشت، به ظاهر دست از عشق کشید
اما کارهای آرش به همینجا ختم نشد و
بانفوذی که در آموزش و پرورش داشت
خشایار رو برای تدریس به یه نقطه ی
دور افتاده به اسم دالامپر فرستادن یا بهتر
بگم تبعید کردن
حرف های روحی جون رو موبه مو گوش دادم
:به اینجا رسید گفتم
یه سوال یعنی الان خشایار خان خارج از
کشور هستن ؟
:روحی جون خندید و گفت

نه عزیز دلم. والامنم تا اون زمان نمیدونستم
تو ایران جایی به نام دالامپرو وجود داره
دالامپریه نقطه‌ی مرزی و کوهستانی
در ارومیه هست که در مرز مشترک ترکیه و
ایران و عراق قرار داره.

پارت ۹۷ #

:خودم رو با هیجان تکون دادم و گفتم
خوب، بعد از به هم خوردن ازدواجتون با
آرش چی شد؟

:روحی جون خندید و گفت

.ای دختر بلا! دیر او مدی زود میخوای بری
من که خسته شدم این کتاب طوفان رو شرح
دادم. بقیه باشه برای یه وقت دیگه
شب پدر بزرگ ما مانم با قرا السلطنه به منزل
تشریف فرما شدن و با دیدن من کنار روحی
جون با تعجب نگاه میکردن
خوب حق دارن دو تا روح انگیز درس و سال
متفاوت. من جوون و روح انگیز جون تقریباً
میانسال.

خواستم جلو برم و با جیغ و اداهای پریشانانه
خودم روبه آغوش پدر بزرگ بندازم
اما چون قرار بود من دختر خاله‌ی روحی جون
معرفی بشم، شرمنده که از این صحنه‌ی
زیبا و رمانتیک محروم‌تون کردم
من و باقر السلطنه حاج و واج به هم نگاه میکردیم
به خودم او مدم و سلام و حال و احوال کردم
روحی جون دست روی شونه‌ی من گذاشت
و گفت:

ایشون پریشان‌خانم دختر خاله‌ی بنده هستن
از راه دوری برای دیدن من او مدن و مدتی
اینجا میمونن.

پارت ۹۸ #

باقر السلطنه یا همون پدر بزرگ مامان
با جبروت خاصی سلامم رو جواب داد و گفت
قدمشون سر چشم. صفا آوردن
منزل خودشونه
آخی! راحت شدم
با خودم گفتم الانه منوبایه تپیا

میندازن بیرون، بس که پدر بزرگ جون
عصاقورت داده بود و خشک رفتار میکرد
خودمونیم

ها! روحی جون عجب شوهر با جلال و جبروتی
داره. آدم بانگاہ به هیبتش به خودش میترسه
بازم رگ خل بودنم گل کرد

مدتی بود از پریشاد خله بودن غافل بودم
سر میز شام باقر السلطنه در راس میز
نشست. روحی جون کنارش

من و مامان بزرگ آینده‌م یعنی رویا بانو
کنار هم در سمت چپ نشستیم

خدمتکارها غذار و سرو کردن و به دستور
پدر بزرگ همه مشغول خوردن شدیم
بر اتون نگم که چقدر تحمل این آداب و
تشریفات سخت بود

حالا درک میکنم مامان بزرگ رویا چرامثل
اشراف زاده‌ها رفتار میکرد ولی
هیچ وقت به مامان من برای رعایت این آداب
و تشریفات سخت نمیگرفت

چون خودش مجبور به تحمل بوده

پارت ۹۹ #

طبق عادت همیشگی میخواستم باغذا
آب بخورم.

دستم رو به سمت پارچ آب بردم که نگاه
همه به سمت من کشیده شد.

چیکار کنم؟ آخه غذا خشک بود و مرتب تو گلوم
گیر میکرد. اینقدر بد نگاهم کردن که پشیمون
شدم و آب نخوردم.

اما با خوردن قاشق بعدی، غذا پرید تو گلوم
و به سرفه افتادم.

رویای بانو بادست به پشتم زد و لیوان آبی
برام ریخت. با خجالت آب رو خوردم.
از فشار سرفه چشمم میسوخت.

نگاه متعجب باقر السلطنه به صورتم بود.
دستی به صورتم کشیدم.

انکنه کثیفی یا چیزی هست

:امانه. رویای بانو متوجهم شد و گفت

وای پریشاد خانوم! چه جالب! رنگ چشمات
قرمز و آبی باهم مخلوطه.

لبخند محوی زدم
و با عذر خواهی خواستم از سر میز بلند بشم که
دستم رو گرفت و گفت:
تاییدر جان از سر میز بلند نشن کسی حق بلند
شدن نداره بشین
.چشمی گفتم و نشستم
.با خودم تو فکر بودم
مگه این جا اردو گاه نظامیه با این همه قانون و
آداب؟

پارت ۱۰۰ #

الان چند روزه که به خونه‌ی مامان بزرگ روحی
او مدم و دلم حسابی برای ملوک جون و کریم
تنگ شده. کاش روحی جون پیشنهاد بده به
دیدنشون بریم
بعد از صرف صبحانه، روحی جون گفت
اگه موافقی امروز با هم برای تشکر
، از زحمات خانواده‌ی آقای بهمنیاری
به منزلشون بریم
دستامو با ذوق محکم به هم کوبیدم و گفتم

! آخ جون دلم براشون تنگ شده چه کار خوبی
انگار خدا صدای دل تنگموشنید
بعد از برداشتن کادوهای که روحی جون برای
ملوک خانم و کریم آماده کرده بود، با اُتل اختصاصی باقرال
سلطنه همراه راننده به منزل کریم
رفتیم.

وقتی در زدیم، صدای جیغ جیغوی ملوک جون
!! او مد. وای که چقدر دلتنگ صداش بودم
درباز شد و ملوک جون تا منو دید به آغوش کشید و غرق بو
سه کرد و گفت

کجایی عروسک عزیزم؟ دلم از دوریت پوسید
چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی
بعد که متوجه روحی جون شد با دست روی
لب گوستالوش زد و گفت
خاک به سرم. انقدر دلتنگ شدم که عین بچه ها
ذوق کردم

سلام خانوم. خوش آمدید. تشریف بیارید
داخل دم در بده

:Parishad

#پارت ۱۰۱

برای مزاح گفتم:
اگه اجازه بدین ملوک جون میایم داخل.
که صدای خنده‌ی ملوک خانوم و روحی جون
بلند شد.

به داخل خونه که رفتیم، تمام خاطرات اون
چند وقتی که اونجا زندگی کردم پیش
چشم‌رژه رفت.

از آب‌بازی و خیس شدن لباس‌های من و کریم
تا عروسی سالار.

بر خوردصیمی مامان بزرگ روحی با
ملوک جون باعث شد کار تاد عوت ملوک جون
و کریم برای ناهار روز جمعه پیش بره.
کریم خونه نبود.

دل‌م‌براش خیلی تنگ شده کاش خبر داشت
که به دیدنشون میایم و خونه بود.

بعد از پذیرایی ملوک جون گفت:

جای کریم خالی عروسک من.

از غم دوریت جون به تن بچه‌م نمونده.

همش خیر همیشه به جایی که مینشستی و

میره تو دنیای فکر و خیالات.

باماچیکار کردی پریشادگلم؟ انگاریه تیکه از وجودمون از ما جدا شده.

مامان بزرگ گفت:

شمالطف دارید. اما واقعا همین طوره.
این دختر از روزی که او مده شده همدم من.
نمیدونم وقتی از پیشم بره چیکار کنم.
وجودش باعث دلگرمیمه.

#پارت ۱۰۲

ملوک چون اصرار کرد که برای ناهار بمونیم.
من که دلم میخو است بمونم اما روحی چون
به من نگاه کرد و گفت:

پریشاد اگه مایله بمونه، ولی من باید برگردم.
بازم خدا صدای دلموشنید.
پرو پرو و گفتم:

آخ! دلم برای دستپخت ملوک چون تنگ شده.
می مونم.

روحی چون حالم رو درک کرد و گفت عصر
راننده رو دنبالم میفرسته تا به عمارت برگردم
و خودش به عمارت برگشت.

بعد از رفتن مامان بزرگ روحی، ملوک چون

دوباره نمودر آغوش کشید و گفت:
خوب. خوش میگذر همار و نمیبینی عروسک
چشم آبی؟

باخته‌ی مخصوص پریشاد خُله گفتم:
وا! چه حرفا! اصلا فکر شمن کنی بدون شما
خوش بگذره. خیلی دلتنگتون شده بودم.
لحظه هار و می‌شمر دم تا کریم به خونه بیاد.
وای! از هر چی میترسیدم به سرم او مد.
چه قدر دلتنگ اون صدا و هیبت مردونه‌ش
شدم!

صدای در او مد و بعد هم صدای کریم
که میگفت:

ننه کجایی؟ بیاد ستام پیره. کجایی؟
ملوک جون گفت:

باز این پدر صلواتی منو ننه صدا زد. باید
گوششو بتابونم تا یادش بمونه دیگه ننگه ننه.

#پارت ۱۰۳

آخ! ضربان قلبم از شدت بی‌تابی بالا رفت.
از هیجان سر انگشتای دستم رو به دهنم بردم و
پشت در منتظر ورودش موندم.

به ملوک چون اشاره کردم، ساکت باشه تا
غافلگیرش کنیم.

وقتی دید صدایی از ملوک چون نمیاد، باپا
در روباز کرد. پاکت های خریدتوی دستاش
بود. تاسرش رو بالا گرفت سلام کردم.
پاکت میوه از دستش افتاد و هر پرتقال به
یه طرف قل خورد.

خم شدم تا جمعشون کنم که دستم اسیر
دست های گرم کریم شد و با صدای جذابش
اسم رو صدا زد:

پریشاد. خودتی یادارم خواب میبینم؟
سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم:
نخیر، روحمه. او مدهیه آقای بی وفای
فراموشکار رو تنبیه کنه.

حالا خودت بگو چطور تنبیهی دوست داری؟
کریم خندید و گفت:

قبلا بدترین تنبیه هارو کردی.
دوریت بدترینش بود.

از خجالت عین لبوسرخ شدم.
صورتم گُر گرفت.

ملوک چون به دادم رسید و پس کلگی به کریم

زد. و گوشش رو گرفت و گفت:
باز دوباره ننه صدام زدی بچه. هان!
کریم گفت: آئی! شکر خوردم. دیگه تکرار نمیشه.
جلوی مهمون آبروداری کن مادر من.

#پارت ۱۰۴

ناهار کوفته تبریزی که خیلی عاشقشم رو در
کنار کریم و ملوک جون خوردم.
خیلی بهم مزه داد.

کریم مدام به صورتم زل میزد. نمیدونم دنبال
ردپای عشق و دلتنگی توی صورت من میگشت
سوالی نگاهش کردم و گفتم:

چییه؟ صورت تم چیزیشه؟

سربالا انداخت و لب زد:

نه. دارم توی ذهنم این لحظه هار و ذخیره
میکنم تا چشمام رو میبینم صورتت بیاد تو
ذهنم.

نمیدونی چقدر دلتنگت بودم.

خجل سربه زیر انداختم و مشغول بازی با
دستم شدم.

گفت: تو نمیری وقتی خجالت میکشی خیلی

خواستنی تری.
دل میخو است بیشتر پیش ملوک جون و کریم
بمونم اما عصر راننده ی عمارت برای برگردوندن من اومد.
موقع خدا حافظی کریم گفت:
پریشاد، بیشتر پیش ما بیا.
دل مو بردی. بی دل بی دل. انصافه یکی مثل من
بی دل و تو دوتادل داشته باشی؟
خندیدم و گفتم:
والا جنسی که بر دیم پس نمیاریم.
شما میخو استین مواظب دلتون باشین.

#پارت ۱۰۵

دستش رو پشت گردنش کشید و سرش رو کج کرد.
و ای که این حالتش او نو مثل بچه ها خواستی
می کرد! اگه نامحرم نبود چندتا ماچ آبدار
می گرفتم ازش.
آخه شبیه پسر بچه های شیطون شده بود.
همو نظور با گردن کج گفت:
یه خواهشی دارم. سر جدت رو موز مین ننداز.
مواظب دل من و دل خودت باش.
دوتاش امانته دستت.

هر چند که رسم زیبارویان دل بردنه اما دلم
اسیر ته باهاش مدارا کن.
از حرف های کریم گر گفتم.
سریع خدا حافظی کردم. وقتی به عمارت
بر گشتم، روحی جو نم از خرید پر گشته بود و
تمام سور و سات مهمونی رو فراهم کرده بود.
سلام دادم و روی ماهش رو بوسیدم.
کلی قریون صدقه ی هم رفتم گفتم:
روحی جون دورت بگردم.
نخواستی بر میگردم.
خندید و گفت: ای شیطون! منم دورت بگردم
نخواستی باز میگردم. جرات داری بگونه.
با صدای بلند شوخی میکردیم که رویا بانو
وارد شد.
بلند سلام کردم و گفتم:
دادا دادام. ملکه الیزابت بزرگ تشریف فرما
میشود. لطفا همه جمشید، تا کمر خم شوید.
هممون خندیدیم.

#پارت ۱۰۶

رویا جون گرامافون رو روشن کرد و یک آهنگ

تند و شاد گذاشت.

دست دور بازوش انداختم و گفتم:

لیدی بزرگ اجازه میفرمایند؟

و با هم شروع کردیم به رقصیدن.

او نقدر مسخره بازی در آوردیم.

رقص که نبود بیشتر شبیه تخلیه‌ی انرژی بود.

خوب که خسته شدیم، شام آماده شد.

او نشب باقر السلطنه به خوننه نیومد.

یه سفر چند روزه‌ی کاری رفته بود و ما بدون

رعایت آداب عجیب و غریب شام و باخنده

و شادی خوردیم.

موقع خواب روحی چون گفت:

اگه خوابت نمیداد، به اتاق من بیا.

با کمال میل پذیرفتم. اما رویا بانویا گفتن

شب بخیر من که باید بخوابم و به اتاقش رفت.

من و مامان روحی تنها بودیم و موقعیت

برای کنجکاو‌ی من فراهم بود

سریع رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

خوب ادامه‌ی داستان لطفا.

روحی چون خنده‌ی بانمکی کرد و گفت:

ای شیطون بلا!

آهی کشید و ادامه داد:
بعد از به هم خوردن نامزدی من و آرش خان
مزاحمت های وقت و بی وقت آرش تموم نشد
بلکه بیشتر هم شد

#پارت ۱۰۷

خودش راه دور بود و گماشته هاش از نزدیک
من و خانوادهم روزی نظر داشتن.
انگار کمر بسته بود به خرابی زندگی من.
خودش پی خوشی و تفریح بود و مارو
آزار میداد.

هر وقت پدر بیرون میرفت با گماشته های اون روبرو میشد که
کشیک خونه ی مارو میدادن.
گمونم برای این بود که از قطع ارتباط خشایار
با من مطمئن بشه.
نمیدونم چه کینه از خشایار به دل داشت؟
به خاطر اوضاع کشف حجاب از منزل بیرون
نمیرفتیم.
حتی دیگه از رفتن به باغ بیرون از شهر و تفریح
هم خبری نبود.
اون زمان مادر عمار تمون دایه ای به نام بی بی

اختر داشتیم که زن خیلی ز رنگ و کار دونی بود
سواد مکتبی داشت و قرآن رو
خیلی عالی قرائت میکرد.
مادرم از بی بی اختر خواست تا به من تلاوت
قرآن رو یاد بده.
از اون به بعد هر روز سرگرم تلاوت قرآن بودم.
خود بی بی اختر به من میگفت:
صدای تلاوتت خیلی زیباست و به آدم حال و
هوای روحانی میده.
منم از خدا خواسته گفتم:
لطفاً همیشه یک سوره ی کوچیک تلاوت کنید.
خیلی دوست دارم بشنوم.
مامان روحی خندید و گفت:
امان از دست تو دختر عجول. بعد هم با صدایی که آدم رو به عالم
معنوی دعوت میکرد.
سوره ی حمد رو تلاوت کرد. واقعا که صدای
زیبایی داشت و از لحن تلاوتش اشکت در
میومد.

#پارت ۱۰۸

بعد از تموم شدن تلاوت سریع گفتم:

وای روحی جون! این صدا و این لحن خیلی رمانتیکه
هوش از سر آدم میبره.

مامان روحی گفت:

بله هوش از سر جن و انس میبره.

از همون موقع ها بود که متوجه شدم دوتا

گوش دیگه هم تلاوت های منو میشنوه

و خواب های من شروع شد.

در عالم رو یادختری درست شبیه به خودم

کنار می نشست و به خوندن قران گوش

میداد و اون کسی نبود جز و دوها.

کم کم این خواب ها بیشتر و بیشتر شد و

من از دیدن و دوهاترسی نداشتم.

عادت شده بود هر شب قبل از خواب سوره ی

جن رو بخونم.

یه شب موقع تلاوت قران احساس کردم کسی توی

اتاقه با صدای بلند گفتم:

میشه خودت رو پنهان کنی؟ به خدا من به تو کاری ندارم و آسیبی

بی نمی زنم.

اگه مثل خواب هام همونقدر زیبا و آرومی،

لطفاً با من دوست شو.

و دوها از پشت پرده بیرون اومد و گفت:

یعنی تو از من نمیترسی؟
باشجاعت گفتم:
نه تو هم مثل من مخلوق خدایی.
بعد از اون شب در بیداری هم دو ها همدم
تنهایی های من شد.
باشنیدن کوچیک ترین صدای پایی غیب
میشد گاهی هم سر به سر من میذاشت.
خلاصه دیگه از دل تنگی هام خبری نبود و
بیشتر وقت رو با دو ها پر میکردم.

#پارت ۱۰۹

من بر اش از عشق خشایار میگفتم و اون برام
ازش خبر میاورد و به خواب اون هم میرفت
و از من خبر میداد.
شده بود پیلار تباطر و حی من و خشایار.
این ارتباط هر روز مارو عاشق تر و عشقمون رو
عمیق تر میکرد.
تا جایی که اگه خشایار مریض بود من هم تب
میکردم و اگه من اندوه داشتم خشایار هم
ناراحت بود.
و دو ها مسلمان شد اما قبیله شنه.

میفهمیدم که گاهی از طرف یکی از افراد
قبیله‌ش به نام سور نامورد آزار و اذیت
قرار میگرفت.
موضوع وقتی جدی شد که از قبیله‌ی دیگه‌ای
پسری به اسم شمعونا عاشق و دوها شد و
باشنیدن دلایل و دوها قانع شد و اسلام آورد.
عده‌ای از قبیله‌ی اون هم مسلمان شدن
اما سورنا همچنان مخالف مسلمان شدن
و دوها و افراد قبیله بود
و سنگ اندازی‌های زیادی برای ارتباطش
و دوها و دوها قبیله رو به جون
هم مینداخت.
عمداً کارهای بد زیادی میکرد و اون‌ها رو به
گردن شمعونا مینداخت.
وقتی شمعونا به قبیله‌ش گفت که میخواد با
و دوها از دو اج‌کنه با مخالفت بزرگان
قبیله رو بروشد.
آتیش این مخالفت‌ها با شیطنت‌های سورنا
که خودش رو عاشق و دوها میدونست
بیشتر شد.

#پارت ۱۱۰

یه شب و دو ها و شمعو نا هر دو به دیدنم او مدن.
و دو ها گر د نبندش رو به من داد و گفت:
این امانت پیش تو باشه
مثل همین گر د نبندر و شمعو نا که حالا دوست
خشایار شده بود، به اون به امانت داده..
او نا گفتن که برای امتحان میزان عشقشون
تن به تنبیه و طلسم بزرگان قبیله دادن.
مجبورن به زمان دیگه ای تبعید بشن
و گر نه هر دو قبیله با هم وارد جنگ میشن و
خون های زیادی ریخته میشه
و اونار اضی به این امر نیستن.
به او نا گفته شده بود اگه بتونن این طلسم رو
بشکنن باز دو اجشون موافقت میشه
و هر دو قبیله مسلمان میشن. از دید اونها
این شرطارزش داشت که او نا غم دوری رو به
جون بخرن و عشق و توانایی های خودشون رو محک بزنن.
از اون شب به بعد من دیگه حضوراً و دو ها
و شمعو نار و ندیدم و فقط در عالم رویا با او نادر
ارتباط بودم.
این خلاء نبودن دو ستم باعث افسردگی و

انزوای دوباره‌ی من شد.
چندسالی از به هم خوردن نامزدی من و آرش
میگذشت و اون هم دیگه مثل سابق دنبال
آزار دادن من نبود. انگار دیگه خاطرش جمع
شده بود که خشایاری وجود نداره.
من هم به عشق خشایار تمام خواستگارام رو
رد میکردم. ولی وقتی دیگه خبری ازش
نداشتم دلیلی هم برای ازدواج نکردن نبود.
باقر السلطنه که از شازده‌های قجری بود و
اصل و نسب درست و دهن پر کنی داشت
پاپیش گذاشت.

من هم با تصمیم پدر به عقدش در او مدم
و عشق و عاشقی رو تو صندوقچه‌ی قلبم
دفن کردم.

چند ساعت بدون وقفه به حرف‌های مامان
رو حی‌گوش دادم و متوجه غم عمیقی که تو
قلبش لونه کرده بود شدم و دلم بر اش کباب شد.

#پارت ۱۱۱

بعد از دوروز باقر السلطنه از سفر برگشت.
مشغول صرف عصرانه بودیم که تلفن عمارت

زنگ زدویکی از خدمه‌ها اعلام کرد که
عالم تاج بانو عمه‌ی باقر السلطنه پشت خطه.
مامان روحی سریع گوشی تلفن رو برداشت و
مشغول چاق سلامتی با عمه خانوم شد.
از مکالمه شون فهمیدم که برای دعوت به
مهمونی زنگ زد.

روحی جون گفت:

جمعه خودمون مهمون داریم. میشه مهمونی
رویه روز دیگه برگزار کنید؟

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن،
روحی جون رضایت داد به صحبت کردن
پایان بده.

وقتی نشست باقر السلطنه سوالی رو پرسید
که ذهن من هم درگیرش بود:
ماجرای چیه؟

روحی جون گفت:

عالم تاج بانو عمه خانوم بودن و برای مهمونی
ناهار جمعه دعوت مون کردن
که به مناسبت برگشتن کمال خان از فرنگ
همه دور هم جمع بشیم.
باقر السلطنه گفت:

مگه ما اون روز مهمون نداريم.
روحي جون گفتم:
چرا مهمون داريم که عمه خانوم زحمت
کشيدن و خواستن که با مهمونامون
به اونجا بريم هر چي گفتم همیشه قبول نکردن ماشاالله کی به زب
ون عمه خانوم پس ميااد! اونقدر اصرار کردن که من هم مجبور
شدم
قبول کنم. البته گفتم اول از شما صلاحديد کنم بعد خبر بدم.

#پارت ۱۱۲
باقر السلطنه گفتم:
ايرادی
نداره. فکر نمیکنم مهمونای ماهم ناراضی باشن بالاخره عمه
خانوم بزرگ فامیل هستن.
از اون
طرف به هم زدن مهمونی خودمون هم کار درستي نیست
مامان روحي به عمه خانوم تعداد مهمونارو
خبر داد و قرار شد بعد از او مدن کریمو
ملوک جون دسته جمعی به خونهای عمه
عالم تاج بریم.
صبح جمعه ساعت ده و نیم بود که کریمو

ملوک چون به عمارت او مدن.
کریم با جعبه‌ی شیرینی و ملوک چون هم
بایه بسته‌توی دستش وارد عمارت شدن.
خدمه برای خوشامدگویی به صف بودن
بعد از ورود مهمون‌ها و خوش و بش و حال
و احوال، باقر السلطنه با کریم به گرمی
دست داد و تعارف کرد که کنارش بشینه
و در همون حین رو به ملوک چونم گفت:
از زحماتی که برای پریشاد خانوم در نبودما
کشیدین ممنونیم.

ملوک چون قری به گردنش داد و بالحن
بامزه‌ای گفت:

وای! نفر مایید جناب باقر السلطنه. زحمتی
نبوده. پریشاد چون عین عین رحمت خدا بود
که چند مدتی خونه‌ی مارو منور کرد و مارو از
تنهایی در آورد.

#پارت ۱۱۳

بعد از اینکه روحی چون ماجرای دعوت
در دعوت مهمونی عمه خانوم رو تعریف کرد،
ملوک چون دستش رو به گونه‌ش کوپید

وگفت:

خدا مرگم! پس ما سبب زحمت شدیم.

دیگه مار و طفیلی نبرید خانوم.

انشالله یه وقت دیگه زحمت میدیم بهتون.

و به کریم اشاره کرد که برای رفتن آماده بشه.

زیر چشمی حوا اسم به کریم و باقر السلطنه

بود که پدر بزرگ جونم کریم رو به حرف گرفته

بود و از کار و بارش سوال میکرد.

کریم هم سر به زیر و با صورتی سرخ از خجالت

جواب میداد.

حالا چه خجالت می کشه! انگار مر اسم

خواستگاریه.

تا حرف از رفتن ملوک جون و کریم شد، روحی

جون قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و

گفت:

مگه من بذارم که شما تشریف ببرین. باید باما

به مهمونی بیاین. این خواست خود عمه

جونه پس شما عمد عوتین. چون عمه

خانوم بزرگ فامیل ما هستن، همیشه رو

حرفشون حرف آورد.

ملوک جون آروم گرفت و گفت:

هر جور صلاح صاحب خونه ست. ما حرفی
نداریم.

#پارت ۱۱۴

ساعت دو از ده با ائل عمارت که همیشه برای اهالی عمارت بود
و ائل اختصاصی باقر السلطنه
که هر دور اننده داشتن، به طرف خونه ی
عمه خانوم به راه افتادیم.
تا خونه ی عمه خانوم فاصله ی چندانی نبود.
بابوق ائل، خدمتکار عمه در عمارت رو باز کرد
و ائل ها و اردیک جاده ی شنی شدن.
اما نگم بر اتون. چه عمارتی بود!
خیلی مجلل و باشکوه و تقریباً دو برابر
عمارت باقر السلطنه بود.
همگی پیاده شدیم. دهن من از تعجب مثل
دروازه باز بود.
کریم یواش گفت:
پریشاد ببند دهن تو، پشه میره توش.
پررو تیکه های خودمو تحویل میده.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
حرف جدید بزنی اینا دیگه کهنه شده.

وگر نه همچین بز نمت که بری قاطی باقالیا
واسه اونا دل کباب جیگر کباب بخونی.
کریم سگرمه هاشو تو هم کردو در حالی که
میخندی گفت:

ضعیفه، چطور جرات کردی شغل شریف
سرورت رو مسخره کنی؟ هان؟
گفتم:

او هوک! چه خودتم تحویل میگیری!
پپسی بدم خدمتتون؟ برای خودتون چندتا دیگه باز کنید. گاز زی
اداره

کم نیاد. سرورت کی گفته سرور می؟ بابا کمتر تو هم بزنی کریم ج
ون.

ای وای! چی گفتم! سریع صحنه رو ترک کردم
و کنار ملوک چون ایستادم اما کریم همونطور
میخندی و سر شو تکون میداد.
گمونم پریشاد خله بدگذر دباز.
کی میخوام عاقل بشم خداد اندوبس.

#پارت ۱۱۵

بعد از حال و احوال همه با عمه خانوم آخرین
نفر من بودم.

عمه خانوم وقتی منو دید گفت:
شما چه نسبتی با روحی جون دارید؟ آگه
مطمئن نبودم که تک دختر هستش، فکر
میکردم خواهرش هستین.
به جای من روحی جون جواب داد:
نه، ایشون دختر خاله‌ی کوچیکم پریشاد
خانومه. چند وقتی مهمون ما هستن.
همه وارد عمارت زیبای عالم تاج بانو شدیم.
غیر از مامه مونای دیگه‌ای هم حضور داشتن
که البته تعدادشون زیاد نبود، حدوداً ده نفر.
با همه احوال پرس‌و‌گفت کردیم.
در اون بین یه پسر
جوون که خیلی رسمی لباس پوشیده
بود، توجهم رو جلب کرد که تقریباً هم سن کریم
بود، حالایکی دو سال بزرگتر.
اونم داشت خیره خیره منو نگاه میکرد.
یه نگاه به من و یه نگاه به مامان روحی
گمونم از شباهت زیادمون متعجب بود.
بعد ا فهمیدم که پسر خواهر کمال خان آقا
کامبیز چشم‌چرون بود.
چندتا خانوم شیک و باکلاس هم بودن

که یکیشون خواهر آقا کمال، کتایون بود.
بقیه رو هم متوجه نشدم کی بودن.

#پارت ۱۱۶

کریم جلو او مدو گفت:

پریشاد کنار خودم بشینی. این پسر خیلی
نگاهت میکنه. غیرتی بشم تمام مجلس رو کن
فیکون میکنم به مولا.

پس رگ غیرت منو انگولکن کن که بد میبینی.
از حمایت و توجهش حس خوبی پیدا کردم
اما برای اینکه پررو نشه گفتم:

بس کن کریم. طوری رفتار کن که به شخصیت
تو هین بشه و گرنه منم بلام کن فیکون کنم.
البته مجلس رو نه، خود تو.

پس تو هم رگ خُل بودن منو انگولکن کن.
کریم گفت:

همین که گفتم. جرات داری جور دیگه

ای رفتار کن تا بفهمی شوخی ندارم.

بدون توجه به حرفش حواسمو پرت

دکوراسیون عمارت کردم.

خدا بده برکت! یه سالن بزرگ، چند دست

مبل سلطنتی مخمل به رنگ سبزی شمی،
پرده های زیبا به همون رنگ، تابلو های بزرگی
که به دیوار بود.

تمام لوازم لوکس و خارجی بودن.

یه گرامافون طلایی رنگ گوشه ی سالن روی
یه میز منبت کاری شده که کنارش یه صندلی
راک چوبی بود که کیف میداد لمبیدی و آهنگ
گوش کنی و بری تو عالم هیروت.

یه پیانو ی بزرگ هم گوشه ی دیگه ی سالن بایه صندلی بدون پ
شتی بارویه ی مخمل ی شمی
چقدر وسایل و چیدمان خونه ی عمه خانوم
قشنگ و دلچسب بود!

#پارت ۱۱۷

از داخل سالن پله های مارپیچی بود که به
طبقه ی بالاراه داشت و نرده های طلایی با
طرح گل های پیچک و نیلوفر زیبایی اون راه
پله های خیال انگیز رو بیشتر میکرد.
فرش های دست باف پشمی با طرح شکارگاه
که بوی پشم اون اصالتش رو فریاد میزد.
و در انتهای سالن یک راهرو بود که گمونم

به چند اتاق و آشپزخونه راه داشت.
مشغول فضولی بودم که صدای او هوم او هوم
کریم رو که یک مبل با من فاصله داشت، شنیدم. سر بر گردوندم
که با خنده گفت:

کنجکاویتون تموم شد؟ باچشمات عمارتشون رو خوردی.
بالحن لوسی گفتم:

نه بابا! مگه باچشم هم میشه چیزی رو خورد؟
کریم گفت:

آره که میشه. اونم با اون چشمای شیطان آبی
قرمز. دل و روح رو ان منو که خوردی، پس هم
ندادی.

تابی به خودم دادم و گفتم:.

چیش! بابا خوبه یه دل بیشتر نبود. قلو هو و مخلفات هم نداشته.
کریم یواش گفت:

نه، یه دل بیشتر نبوده ولی دریای اشتیاقی
بوده و اسه خودش.

گفتم:

واااا همونه. شنایاندارم، دارم توی این دریای
اشتیاق غرق میشم

کریم سرشونزدیک گوشم آورد و گفت:

خودم غریق نجات خوبیم. مایهش یه بله ی

ناقابلہ.

بہتر دیدم کہ کل کل نکنم.

پشت چشم نازک کردم و پر رویی نثارش کردم.

#پارت ۱۱۸

ملوک چون کہ سمت دیگہ ی من نشستہ بود

گفت:

ہزار اللہ کبر! چشم بد بدور. خونہ ی خیلی قشنگیہ.

عجب فک و فامیلی داری عروسک من!

با خودم گفتم:

آرہ عجب فک و فامیلی دارم من! پس این آقا کمال کہ ہمہ رو الّا

فخودش کردہ

کی میخواد تشریف فرما بشہ؟

بریم پاگشا بدیم و فرش قرمز بندازیم تا

تشریف بیارن. چشممون بہ جمالشون منور

بشہ.

ازراہروی روی روی من مردی کہ روی ویلچر

نشستہ بود و یکی از خدمہ ہاکہ ویلچر رو بہ

جلو ہل میداد بہ سمت ما و مدن.

مردکت و شلواری پوشیدہ بود و تمام موہای سروریشش خاکس

تری بود.

سنش حدودا بالای پنجاه میزد.
حالا به کجا میزد خدا میدونه، فکر کنم دست
فرمونش خوب نبود.

جلال و جبروت از سروروش میبارید.
یه دختر بچه ی موظلایی و چشم رنگی،
حدودا ده دو از ده ساله هم سمت راستش قدم
بر میداشت.

وقتی نزدیک او مدن، همه به احترامشون بلند شدن. اون جادو
زاری بنده جا افتاد که آقا کمال
گل گلاب ایشون هستن.

#پارت ۱۱۹

متوجه شدم که ملوک چون از جاش تگون
نخورد.

نگاه که کردم دیدم با چشمای گرد و رنگ پریده و لب های لرزو
ن داره به مرد رو برو نگاه
میکنه.

لرزش بدنش مانع میشد که پابشه.
وای خدای من! یعنی ملوک چون چش شده بود؟
سریع بازوی کریم رو کشیدم و اونو متوجه
حال بد ملوک چون کردم.

کریم با صدای بلند گفت:

یا امام غریب! ملوک چون چت شده؟
شونه های ملوک چون رو گرفت و تکون میداد
و بلند میگفت:

ننه، تور و مولایه چیزی بگو.
همه تو جهشون به ملوک چون و کریم جلب شد.
زودتر از همه عمه خانوم سر رسید.

مرد با صدای بلند گفت:

ملوک خودتی؟ خدای من چقدر دنبالت گشتم!
کجا بودی؟

همه ها ج و واج بودن که آقا کمال، ملوک چون رو
از کجا میشناسه. عمه خانوم سریع دستور داد
خدمه آب قند حاضر کنن و بیارن.

بعد آب قند رو به خوردم ملوک چون داد.
شک که بر طرف شد، تازه چشمه ی اشک ملوک چون باز شد و
باهق هق بلندی زیر گریه زد.

کریم مثل مرغ سرکنده دور و بر ملوک چون
راه میرفت و قربون صدقه اش میرفت.

#پارت ۱۲۰

آقا کمال جلو او مدو دست ملوک چون رو گرفت و اون

هم شروع کرد به گریه.
با صدای گرفته‌ای گفت:
ملوک بانو بگو که خواب نمی‌بینم، خودتی
که روی من نشستی.
وروبه عمه خانوم گفت:
مادر، این زن همون ملوک گمشده‌ی منه که من
در حلقش نامردی کردم و دلشوشکستم.
بعد از دو اچ با سیمماور فتم به فرنگ آدرسشو
گم کردم و خبری از خودش و پسر من نداشتم.
گمونم تازه یاد پسرش افتاد، به کریم نگاه کرد
نگاهی به ملوک چون انداخت و گفت:
این پسر منه؟

همه‌ی نگاه‌ها به دهن ملوک چون بود که اون هم
دستش رو از بین دست‌های آقا کمال کشید
و گفت:

کی گفته که ما گم شدیم؟ کی؟
کجا دنبال ما گشتی که پیدا مون نکردی؟
اشتباهت رو توجیه نکن.
آقا کمال با سر گردونی گفت:

من خودم نگشتم، اما ساسان برادر سیمما رو
مامور این کار کردم تا شمارو پیدا کنه.

که اون هم گفت از اونجا رفتین و هیچ نشونی
به جا نذاشتین.

دست به ریشش کشید و گفت:

نکنه به من دروغ گفتن. حتما فکر کردن تو و پسر مزاحمشو
ن هستید

ولی سیمما و ساسان تقاص این کارشون رو بد

پس دادن. اونابا عث شدن یک عمر از دیدن شما محروم بشم و ق
دکشیدن و بزرگ شدن پسر مرو نبینم.

#پارت ۱۲۱

درسته به اصرار مادر م با سیمما از دواج کردم اما خیال نداشتم شد
مارور ها کنم.

اون سفر فرنگ هم به اجبار بود.

برای معالجه ی سیمما باید میرفتیم.

خدای من شاهد من به اون ساسان بی صفت

اطمینان کردم چون قبل

از ازدواج به سیمما حقیقت رو گفته بودم که من

زن و بچه دارم اون هم قبول کرد بامن

از دواج کنه.

چرا بامن و شما این کار رو کردن؟

حال آقا کمال بد شد و نفس کم آورد.

دختر موطلایی که اسمش کاترین بود،
سریع دوید و رفت و لحظه ای بعد با اسپری
مخصوص آسم بر گشت و چند تا پاف از اون رو داخل دهن پدر
ش زد.

یه حرفایی هم به خارجی بلغور کرد که من فقط ددی جونش رو ف
همیدم.

کاترین گریه می کرد و پدرش رو صدا می زد.
آقا کمال نفس عمیقی کشید و صورت دختر رو
بو سید و آرومش کرد.
بعد رو به کریم گفت:

بیایسرم.

کریم به ملوک چون نگاه کرد که
اون هم به نشانه ی رضایت چشم اش رو روی هم
گذاشت.

کریم در آغوش آقا کمال جا گرفت و پدرش روی سرش و میبوس
ید و میگفت:

پسرم، پدر غافلت رو ببخش تمام این سالها به شما فکر کردم و
زجر کشیدم.

#پارت ۱۲۲

کریم هیچی نمیگفت، گمون حسابی شو که شده بود آخه تا این سن پدرش رو ندیده بود.

خوب طفلی شو که نشه چی بشه حق داره. کمی که جو آروم شد و حال آقا کمال و ملوک جون بهتر شد، عمه خانوم کنار ملوک جون نشست و دستش رو توی دستای خودش گرفت و گفت:

خدا منو ببخشه که باعث این دوری بودم. بعد هم کریم رو به آغوش کشید و گفت:

ما شاء الله برای خودت یلی هستی! دست مادرت درد نکنه. تمام زحمت بزرگ کردنت رو تنهایی به دوش کشیده. الحق که شیرزنی هست برای خودش.

کتایون و کامبیز هم به کریم ابراز محبت کردن. در آخر هم باقر السلطنه روی کریم رو بوسید و گفت:

روزی که فامیلیت رو فهمیدم، گفتم یک شباهت ساده ست.

فکر نمیکردم تو از ایل و تبار خودمون باشی. خوشحالم خدا پریشاد خانوم رو وسیله ی خیر کرده تا شما هار و دوباره به هم

بر سونه.

طوری که متوجه شدم، ملوک چون از آقا کمال
طلاق نگرفته بود و تمام این سالها رو با صبوری
به پای بزرگ کردن کریم گذاشته بود.

#پارت ۱۲۳

سر میز ناهار، عمه خانوم ملوک چون و کریم رو
کنار کترین و آقا کمال نشوند.

اما نگاه کریم مدام به من بود و چهار چشمی
کامبیز رو میپایید که مبادا دست از پا خطا کنه.

خلاصه اون روز با تمام هیجان و خوبی هاش
تموم شد و خسته و کوفته به عمارت برگشتیم.
ولی ملوک چون و کریم با اصرار عمه موندن.

برای هر دو شون خوشحالم که حالا دیگه
تکیه گاه محکمی دارن.

سرفرصت باید زیر زبون روحی چون رو بکشم
که چرا آقا کمال ویلچر نشین شده.

از ناهاری که خونه‌ی عمه خانوم خورده بودیم
هنوز احساس سیری می‌کردم.

حسابی پر خوری کرده بودم، آخه چند مدل غذا بود که اتفاقاً من
همشون رو دوست داشتم.

گاه که از خودم نبود، گاه دون که از خودم بود؟
نه گم و نه نبود.

شب در ددل شدم. بر عکس نهر اندهی عمارت
بود و نه باقر السلطنه و روحی چون مجبور شد
با همون دار و های خونگی و دمنوش نعنا و نبات
دل دردم رو خوب کنه تا کارم به دکترو دو انکشه.
با وجود در ددل باز هم کنجکاویم گل کردو
روحی چون رو به حرفا گرفتم.

بعد از خوردن دمنوش نعنا و نبات کمی حالم
بهتر شد. از مامان روحی پرسیدم:

مگه آقا کمال از اول روی ویلچر مینشستن؟

مامان روحی چپکی نگاهی کرد و گفت:

ای دختر بلا! مگه تو دلت درد نمیکنه؟

تا همین چند لحظه پیش که آخ و نالهت از هوا

بود حالا هوس فضولی کردی؟

#پارت ۱۲۴

لبامو ورچیدم و گفتم:

کجامن فضولم؟ فقط کمی کنجکاوم.

در ضمن باطبا بت شما دیگه دل درد هم ندارم.

مامان روحی کنارم نشست و گفت:

دل‌مبرات بگه که آقا کمال حد و داده سالی هست که ویلچر نشین
شده. درست بعد از تصادف
سیما و ساسان که توی انگلیس اتفاق افتاد و
هر دو در دم فوت کردن.
آقا کمال باشنیدن خبر فوتشون دچار شوک و
فلج میشه.

دکترها همه تشخیص دادن که باید تحت
معالجه قرار بگیره و کمی امید هست.
اون زمان کاترین حد و داده دو ساله بود.
فکر شو بکن، باداشتن یه بچه کوچیک
توی کشور غریب با اون شرایط خیلی سخته.
تمام این مدت تربیت و نگهداری کاترین با
پرستار بود. دیدی که طفلی خوب یادنداره
فارسی صحبت کنه.

آقا کمال هم اونقدر درگیر معالجه و افسرده از
فوت همسرش بوده که از اون طفل معصوم
غافل شده.

خوب خانوم کنجکاو، دیگه چی میخوای
بدونی؟

راستی خوش خبری! برای رفتنت به دالامپریه راهنمای محط
ی پیدا کردم که همیشه بهش اعتماد کرد.

اسمش بکتاشه که یکی از اقوام خاتون،
خدمتکار مونه.
توی اشنویه زندگی میکنه و به اون منطقه
کاملاً آشناست.

#پارت ۱۲۵

من که نمیتونم باهات پیام، اما تنها هم نمیشه
بری. الان که کریم رو بیشتر
میشناسیم بهتره از اون بخوام همراهیت کنه.
طوری که شنیدم اون منطقه کو هستانیه و مقداری هم
پیاده روی داره
همچین سفری برای یه دختر تنها ساخته.
با حرف مامان روحی باهیجان از جام بلند
شدم که دوباره دلم در گرفت.
مامانی شونه هامو به عقب هل داد تا دوباره
روی تخت بخوام و گفتم:
آخه تو چقدر عجولی دختر! هیجان زده نشو. هرچی به وقتش.
کنار مامان روحی با آرامش به خواب رفتم.
و دو هارو به همراهی هم دیدم که هیکل
تتو مندو قد بلند دی داشت که دست همدیگر رو
گرفته بودن.

ودوهارو صدازدم، هر دو به سمت من برگشتن.
وای! چقدر چشمای این مرد شبیه چشمای کریمه!
با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.
با خودم گفتم: این چه خوابی بود من دیدم؟
مدتی هست که شمعونالزومی ندیده به خوابم بیاد. چرا امشب
خواب و دوهارو دیدم؟

امیدوارم مشکلی برایش پیش نیومده باشه.
بعد از خوردن صبحانه روحی جون گفت:
بهتره یه سری به کریم بز نیم و باهاش
در باره‌ی این سفر صحبت کنیم.
شاید موافقت کرد و باتو همراه شد.
کمی مکث کرد و گفت:

نه، بهتره به جای اینکه ما بریم دیدنش،
مش رحیم رو باراننده دنبالش بفرستیم.

#پارت ۱۲۶

بعد هم بلند شد و به حیاط عمارت رفت تا ببینه
آقا اسماعیل او مده یانه؟
ساعت ده بود که آقا اسماعیل و مش رحیم
دنبال کریم رفتن.
نیم ساعت بعد با اُتل وارد عمارت شدن.

کریم بارنگ پریده پله هار و دو تایکی با عجله
بالا میومد. با دیدن من که نزدیک در ورودی
ایستاده بودم نفسش رو تند بیرون داد و گفت:
خدا رو شکر! پریشاد تو سالمی؟
همونطور که دست به سینه ایستاده بودم،
سلام دادم و گفتم:
مگه قرار بود سالم نباشم؟ داری میبینی که
سُر و مُر و گنده جلوت و ایستادم.
طفلی حق داشت با این عجله احضارش کرده بودن چه فکر اکن
کرده.

کریم با خیال راحت وارد عمارت شد.
بعد از چاق سلامتی های همیشگی رو به مامان
رو حی گفت:
بفرمایید بانو. بامن امری داشتید؟
راستش خیلی ترسیدم. فکر کردم برای پریشاد
خانوم اتفاقی افتاده.
مامان روحی از کریم خواست تا بشینه و
تمام حرفاش رو گوش
کنه و بعد هم ماجرای سفر من رو از اول تا آخر
براش گفت.

همه چیز جز دلیل اصلی سفر و همینطور اینکه من
مسافر زمان هستم.
به گمونم صلاح دید این قسمت رو بذارم برای
بعد.

#پارت ۱۲۷

کریم گفت:

ممنون که منو لایق دونستین. بروی چشم.
هر چی شما بفرمایید. اتفاقا الان از تنهانموندن
ملوک چون مطمئن هستم و مانعی نمی بینم که
قبول نکنم.

مامان روحی نگاه قدر شناسانه ای به کریم
انداخت و گفت:

فقط به نظر من باید دو تا مرد همراه پیریشاد
باشه. شما شخص دیگه ای سراغ دارید که قابل اطمینان باشه؟
کریم کمی مکث کرد و بعد مثل اینکه چیزی به
ذهنش رسیده باشه با هیجان گفت:
بله بله. جو ادبی کله.

بعد هم به خاطر لقبی که به جو ادداده بود
عذر خواهی کرد و ادامه داد:
جو اد رفیق صمیمی منه.

پرشاد خانوم می شناسش. خیلی پسر خوب و قابل اطمینانیه .
من او نوپیشنهاد میکنم.
مامان روحی گفت:
امکانش هست من با این آقا جو ادا صحبت کنم؟
کریم جو ابا داد:
بله چرا که نه. جلوی مغازه ی من بساط بپوش
تخمه داره. هر وقت شما صلاح بدو نین،
میارمش خدمتتون.
روحی جون گفت:
هر چه زودتر بهتر. عصر خوبه یا نه؟

#پارت ۱۲۸

کریم جو ابا داد:
خیلی خوبه. پس با اجازه تا عصر.
موقع رفتن بهم گفت:
یعنی میشه یه مدت دیگه مثل چند وقت پیش که با ما زندگی میکنی
ردی با هم باشیم؟
باور کن برای باتو بودن حاضرم هر کاری بکنم.
خودم تا مقصد همراهت میکنم.
خندیدم و لب زدم:
ممنون که همراهی.

بعد از بدرقه‌ی کریم، پیش مامان روحی رفتم و
پرسیدم:

با جواد چیکار دارین؟

مامانی تابی به گردنش داد و گفت:

والا! این چه حرفیه دختر؟

من که نمیتونم ندیده و نشناخته تور و بادوتا
مرد هم سفر کنم.

تو جگر گوشه‌ی منی و امانتی دستم.

عصر کریم و جواد به عمارت او مدن.

جواد تیپ جالبی زده بود. یه پالتوی بلند

مشکی که او نو شبیه کار آگاه خصوصیا کرده

بود، یه شلوار مشکی دمپاگشاد، کفش های

مشکی، پیراهن قهوه‌ای یقه‌اسکی، کلاه

مشکی دوره دار هم سرش بود.

از تیپش خنده‌م گرفت. طفلی تمام زور شوزده بود که رسمی به‌ند

ظربرسه.

من و مامان روحی برای خوشامدگویی جلوی در ایستاده بودیم

م. جواد بدیدن ما کلاهشو

برداشت و به حالت تعظیم خم شد و بالحن بامزه‌ای گفت:

سلام بانوی من.

سلام پریشاد خانوم.

#پارت ۱۲۹

هر دو جوابش رو دادیم و مامان روحی
باروی باز جو ادو کریم رو به داخل عمارت دعوت کرد.
بعد از نشستن، جو اد داشت داخل عمارت رو دیدمیزدکه
مامان روحی گفت:

خوش او مدین و به میوه و شیرینی های روی
میز اشاره کرد و گفت:

از خودتون پذیرایی کنید تا بریم
سر اصل مطلب.

جو اد سریع یه سیب برداشت و با آستین لباسش پاکش کرد. داشت
ت به سمت دهنش میبرد که

متوجه شدشش تا چشم ها جو و واج دارن
نگاهش میکنن.

طفلی خجالت کشید و سیب رو گذاشت توی
ظرف میوه.

مامان روحی دوباره پرسید:
بریم سر اصل مطلب؟

کریم بابا بازوش به پهلوئی جو اد کو بیدو گفت:
داش جو اد! بانو باشما صحبت میکنن.

آخ جو اد بلند شد و گفت:

پهلوموسوراخ کردی پسر. مگه به کیسه‌ی کاه
می‌کوبی؟ داش من که مثل تو ورزشکار نیستم.
فوت‌کنی پس می‌فتم.

بعد هم خندید و رو به روی وحی جون گفت:
جانم خانوم بفرمایید. غلومت سراپا گوشه.
به‌طور بامزه‌ای دو تا دستاش روی چشمش
گذاشت و گفت:

امر تون به روی چشم. از شما امر و از بنده
اطاعت.

#پارت ۱۳۰

کریم از حرف زدن جو اد خنده‌ش گرفته بود
که باعث خنده‌ی ماهم شد.
روحی جون گفت:

سرت سلامت پسر م. وقضیه‌ی سفر من
به‌دالامپرو و تعریف کرد.

جو اد لحظه به لحظه متعجب‌تر میشد
که چطوریه دختر می‌خواه اد به این سفر دور
و دراز و پر خطر بره.

بعد از همه‌ی توضیحات، روحی جون از کریم
خواست همراهش به اتاق دیگه‌ای بره و با هم

خصوصی صحبت کنن.
نمیدونم روحی چون چه حرف خصوصی و
محرمانه ای باکریم داشت.
بعد از رفتن مامان روحی و کریم، من و جواد
تنها شدیم. جواد گفت:
خوب، پریشاد خانوم ما چطور ه؟
بدخواه مدخواه نداری؟ که آگه داشته باشی
یه آمار بدی خدمتش میرسم.
باخنده گفتم:
وای آقا جواد! بدخواه کجا بود.
کمی که گذشت کریم با صورتی که ناراحتی ازش میباید، همرا
همامان روحی به ما پیوستن. نمیدونم چی بین
اون گذشته بود و از چی
حرف زده بودن که انقدر ناراحت بود؟
مامان روحی تانشست گفت:
خوب آقا جواد! شما حضری همراه آقا کریم و
پریشاد به این سفربری؟
جواد به خودش اشاره کرد و گفت:
کی؟ من؟

#پارت ۱۳۱

مامان روحی سری به نشونه‌ی بله تکون داد
جو اد جواب داد:

هرچی شما امر کنید. چرا که نه. روی کمک
غلو متون حساب کنید.

روحی جون گفت:

برای اینکه سفر طولانی و پر خطر ه، باید بین
شما و پریشادیه صیغه‌ی محرمیت خونده
بشه تا اگه کمکی لازم بود مانع شرعی نداشته
باشه.

جو اد از روی مبل نیم خیز شد و گفت:

یا مولای غریب! اما، آخه... آخه من آمادگی همچین کاری رو
ندارم.

انگاری برایش خواستگاری او مدن که می‌گه
آماده نیست. خوب که فکر کردم، دیدم

همینطور ه مامانی ازش برای من خواستگاری کرده بود.

جو اد به من نگاه کرد و گفت:

من... من و پریشاد خانوم؟

سر شو با لا انداخت و گفت:

نوچ. همیشه که، بهتره این کار به عهده‌ی کریم

باشه.

این مسئولیت برای من سنگینه اما قول میدم
غلو و چاکر هر دو شون باشم و همراه شون برم.
کریم باد لخوری دست رو شونه ی جواد گذاشت و گفت:
نه نیار پسر. بانو بنده رو قابل ندونستن.
دهن من از تعجب باز بود. چرا امامانی این کار
رو از جواد خواسته بود؟ در حالی که من ترجیح میدادم محرم
کریم باشم.

#پارت ۱۳۲

مامان روحی گفت:

آقا جواد، این یه حریمیت ساده ست تا مبادا
توی موقعیتی قرار بگیری و نتونی بد به پریشاد کمک کنی.
و به دلایلی که به خود آقا کریم توضیح دادم من
شمارو برای این کار انتخاب کردم چون آقا
کریم شمارو تایید کردن.

جواد از خجالت سرخ شد و گفت:

شما بنده نوازی کردین اما...

کریم وسط حرفش پرید و گفت:

اما واگر نداره، قبول کن.

و روبه مامان روحی گفت:

خانوم! من وجواد موضوع سفر رو با خانواده

در میون میذاریم. و هر وقت امر کنید در خدمت شما هستیم.
و به جواد اشاره کرد که باید برن.
تا اون پاشونو از در عمارت بیرون گذاشتن،
سریع رو به مامانی گفتم:
چرا کریم نه ماکه اونو بیشتر از جواد
میشناسیم.

مامان روحی گفت:

نمیشه گل دختر. شمعو نابہ خواہم او مدو خواست کہ
تو محرم کریم نباشی. دلیلش رو ہم نپرس کہ نمیگم.
حالا میفہم چرا موقع رفتن کریم
گرفته بہ نظر میرسید. خدا میدونہ مامان
روحی چی بہ طفلی گفته بود کہ پکر بود.
بنابہ گفته ی مامانی، باید دوروز دیگہ بہ سمت
دالامیر حرکت میگردیم.
قرار بر این شد کہ مامان روحی بہ ملوک چون
ماجرای سفر رو بگہ و جواد ہم بہ خانوادہش بگہ.

#پارت ۱۳۳

طوری کہ فہمیدم جواد یہ پدر و نامادری
بیشتر نداشت کل اقوام درجہ یکش ہمین دو
نفر بودن.

روز جمعه قرار شد جوادو کریم به امامزاده صالح برون و من و م
امان روحی هم اونجا بهشون
ملحق بشیم.

نمیدونم چی تو سر ما مان روحی میگذشت که اونجا رو برای دیدن
دار انتخاب کرده بود.

ساعت ده روز جمعه با اتل به امامزاده صالح
رفتیم.

از زبان و دوها:

بعد از ماجرای سورنا صمیمیت بین من و
مهندسید و شایان بیشتر شد.

از یک بابت خوبه که شمعونان میتونه به این
زمان بیاد و گرنه حتما از دستم ناراحت میشد.

اما خدا میدونه که من فقط میخوام واسطه

بین پریشاد و شایان باشم. شایان پسر خوبیه
و میتونه پریشاد رو خوشبخت کنه.

این کمترین کاریه که میتونم برایش انجام بدم.
فردا جمعه ست و قراره ما به اتفاق خانواده ی

مهندسید اینا به باغ لواسون نشون بریم.

تصمیم بر این شد هر خانواده غذایی که

میپسندن به تعداد همه درست کنن تا اونجاتو غذای هم شریک ب
شن.

من به مامان پریناز پیشنهاد دادم قیمه درست کنیم. پوریامیگفت
تقویمه سبزی، نظر بابا
جوجه بود، مامان هم که نظر خاصی نداشت.
چه خانوادگی هماهنگ و پرتفاهمی هستیم ما!

#پارت ۱۳۴

مجبور شدیم رای بگیریم. که من برنده شدم و
به همشید خبر دادم که ما قیمه میپزیم.
اون هم گفت که قراره جوجه و کباب کوپیده
درست کنن بعد هم با خنده اضافه کرد:
خدا عالمه عاقبتمون بعد از خوردن این غذاها چی بشه.
نزدیک ظهر جمعه هر دو خانواده با تمام وسایل
و غذاهای آماده و نیمه آماده، به سمت
لواسون حرکت کردیم.
ماشین مادرست پشت سر ماشین شایان
حرکت میکرد. دوبار نزدیک بود شایان
تصادف کنه.

بابا اسدبا خنده به مامان گفت:

گمونم آقا شایان چشماش تاب برداشت پس که از توی آینه ماشد
ین مارو دیدزد.

ببین پریناز نزدیک بود همه رو به کشتن بده این جناب دکتر.

مامان باخنده اضافه کرد: عه اسديه بو هايي نمياد
پورياگفت: تقصير من نندازين هامن تازه
جور اباموشستم. هر چي هست زير سر
پريشاد خانو متونه.

من كه غافل از طعنه ي حرف مامان بودم،
خواستم بامشت محكم به بازوي پوريا بگويم
كه خودش رو عقب كشيده وگفت:
دستت به من نخوره. تو تازگيا بانير و گاه برق
قرار داد بستي، خواهشادوست ندارم شوكر
به هم وصل بشه.

همگي به حرفش خنديديم مامان گفت:
بسه ديگه كمتر با هم كل كل كنيد. اينطور كه آقاشاين تابلورفتا
ر ميكنه فكر كنم بزودي از
دست پريشاد خلاص ميشي پوريا جان.

#پارت ۱۳۵

بلندگفتم:

عه مامان! اين حرفا چيه ميزنين؟ مگه من چمه
كه از دستم خلاص شين؟ دختر به اين خوبي
خانه دار و كدبانو و هنر مند.
پوريا وسط حرفم پريد وگفت:

بابا بذار بقیه ازت تعریف کنن. مگه نمیدونی؟
مشک آن است که ببوید، نه آنکه پریشادخله
بگوید.

این دفعه ناغافل مشتمو حواله‌ی بازویش کردم
که باکولی‌گری و داد و بیداد چسبید به بازویش.
که آی ملت! این دختر دست بزن داره. منو کشت
دچار شوک الکتریکی شدم حافظه م
ایراد پیدا کرده. این خانوم چه نسبتی با من
داره که منوبه بادکتک گرفته؟
آی آی!

مامان و بابا به مسخره بازی های مامیخندیدن
خلاصه باشوخی و خنده به باغ لو اسون رسیدیم.
شایان از ماشین پیاده شد و در بزرگی رو باز کرد
هر دو ماشین و اردیه جاده‌ی آسفالت شدیم.
با اینکه جز چند تا درخت کاج که سبز بودن
بقیه‌ی درختا برگ و باری نداشتن اما منظره‌ی
باغ جالب بود.

باغ بزرگی بود بایه حوض خالی و آلاچیقی که
سمت چپ بود. انتهای جاده‌ی آسفالت هم به
یه ساختمون آجری تازه ساز میرسید که
معلوم بود همین یکی دو سال پیش ساخته

شده.

#پارت ۱۳۶

همه از ماشین پیاده شدیم.

مهندسید او مدکنارم و گفت:

پریشادتو ماشین شما چه خبر بود که

میخندیدین؟ بگو ما هم بخندیم.

ما که نزدیک بود به خاطر چشم چرونیای آقا

شایان تصادف کنیم. همش چشمش به آینه

بغل بود و ماشین شمارو میپایید.

گمونم قلب آقای متخصص توی ماشین شما

جامونده بود که دنبالش میگشت. طبق عادت مشت زنی خواست

تم مشت به بازویش بز نم که

جا خالی داد و گفت:

کوفت! چه دست بزنی داری! من از برقت میترسم خواهش می

کنم منو زن.

باخنده سری تکون دادم و گفتم:

اتفاقاً بحث توی ماشین ما هم همین زدن و

شوک و این چیز بود.

همه وارد ساختمون شدیم. اول از همه غذاها

روبرای ناهار روبراه کردیم.

قرار شد آقایون جوچه هاو کبابار و آماده کنن.
متوجه شدم که شایان میخواد کباب کو بیده
هارو درست کنه.

رو به مهشید گفتم:

عه! مگه آقایان بلدن کباب درست کنن؟
آخه درست کردن کو بیده سخته.

مهشید جو اب داد:

نه بابا! جناب متخصص ما فقط تخصصش
قلب نیست، کباب هم بلده پیزه دیگه چی بگم
از محسناتش، فقط بگم خوشبختی همیشه
اگه زنش بشی.

آخه بحث تو ی ماشین مادر مور دتو بود که
چقدر خانومی و به شایان میای.

با خجالت گفتم:

عه مهشید، لوس نشو!

مهشید گفت:

چرا لوس؟ خوب حقیقتاً دیگه داداشم حسابی
پسندیدت. یک عمر قراره برات کباب پیزه
بخوری از این نی قلیونی بودنت در بیای.

#پارت ۱۳۷

بقول مامان بزرگم:

دختر باید پیه پر ه گوشت و چربی داشته باشه
نه چندتا استخون بار و کش پوست.

بعد هر دو خندیدیم.

داشتیم با هم می گفتیم و می خندیدیم که شایان
به آشپز خونه او مدو ما هم ساکت شدیم.

بلند گفت:

عه! ما نامحریمیم. داشتین چی می گفتین که صدای خنده تون تات
وی باغ میومد؟

مهندسید جواب داد:

داداش من فضولی موقوف. اما محض

اطلاعت در مورد کباب پختن شما صحبت

میکردیم.

شایان به من نگاه کرد و گفت:

به جون خودم پیه کبابی برات بپزم که

انگشتاتم باهاش بخوری.

بعد انگار فهمید که سوتی داده خندید و صحنه ی جرم

رو ترک کرد.

پشت بند مهندسید ادامه داد:

بیایچه خودمونی! بلاچه پیشرفت کرده! معلومه عجله داره.

بعد آماده کردن غذاها به مهندسید گفتم:

بیابریم پیش آقایون یه چیزی هم از پختن
کباب یاد بگیریم.
اون هم سریع موافقت کرد.
وقتی به باغ رفتیم، همه ی آقایون دور
بار بیکیو جمع بودن و آقاشایان هم کلاس
آشپزی تشکیل داده بود دور ازورمز کباب زدن
موفق رو آموزش میداد.

#پارت ۱۳۸

الحق که خبره ی کار بود.
آقاماز یار گفت:

بساط کباب که جوره. فقط یکی بز نه زیر آواز
که آواز خونمون افتاده.
بابا اسد گفت:

من که صدای خوبی ندارم که آواز بخونم.
پوریا گفت:

من هم اگه بخونم مرغ باید کارشونو تعطیل
کنن. اونوقت تخم مرغ گرون میشه.
همه به حرفش خندیدیم. مهشید گفت:
داداش هنر مندو کدبانوی من تو بخون.
همراه آشپزی انرژی مثبت به غذات بده.

شایان خندید و گفت:
من فقط پیه شعر بلدم که بی مناسبت با کباب
نیست. بعد هم شروع کرد:
دل کباب، جیگر کباب، دل بی دلبر کباب...
پوریا گفت:
جناب دکتر همش بادل و قلب و کباب سرو کار
داری. چه خبره عاشق شدی؟
بگم آبجی پریشاد برات لباس بخت گشابدوزه
زودتر شیرینیتو بخوریم. آخه برای هرکی
لباس دوخته بختش باز شده.
همه به حرف های پوریا خندیدن که آقاما زیار
گفت:

اگه خدا بخواد شیرینی و شام عروسی
نزدیکه آقا پوریا.
بعد هم نگاهی به من انداخت، از خجالت سرخ
شدم و دست مهشیدرو گرفتم و گفتم:
بریم به غذای خودمون سر بزنیم.

#پارت ۱۳۹

و اونو کشون کشون به داخل ساختمون بردم
با اعتراض گفت:

میداشتی یه کم دیگه بمونیم و بخندیم دختر.
واقعا این آقا پوریا یه گوله نمکه و اسه خودش!
بدون توجه به حرف مهشید او نوبه داخل
آشپز خونه بردم. مامان پریناز و شیما خانوم
مشغول تهیه‌ی سالاد فصل بودن.
مامان رو به ما گفت:

مگه نمیخوا این برای کنار قیمه سیب زمینی
سرخ کنین؟

با سر حرفش رو تایید کردم که گفت:
پس دست بجنبونین. الان وقت ناهار میشه.
مشغول سرخ کردن سیب زمینی بودم که
مهشید کنار گوشم گفت:

میدونستی که شایان عاشق قیمه ست؟ آره؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
واقعا؟! من خبر نداشتم. همینطور اتفاقی رای
به پختن قیمه داده شد.

مهشید خندید و چیزی نگفت.
بوی قیمه و کباب کل باغ رو برداشته بود.
مشغول چیدن سفره بودیم.
سالاد، دوغ، قیمه، برنج هفت رنگ که با آب لبوو
جعفری و سبزیجات دیگه وز عفرون و کلم

قرمز یک گل قشنگ روی دیس برنج درست
کرده بودم.
گوجه فرنگی ها رو شکل گل رز روی سالاد
چیده بودم خلاصه همه ی هنر مو خرج کردم.
مامان پریناز و شیمای خانوم، انگشت به دهن
به سفره ی ناهار نگاه میکردن و به به و چه چه
راه انداخته بودن.

#پارت ۱۴۰

مهندسید برای صرف ناهار همه ی آقایون رو صدا زد.
شایان با سینی نون سنگک که حاوی
سیخ های کباب بود داخل او مد.
نگاهی به سفره انداخت و گفت:
به به! چه هنر مندانه! مثل تابلوی نقاشی.
آدم دلش نمیخواد دست به اینا بزنه.
چه دیز این جالبی داره این سفره! حالا هنر کی هست؟
شیمای خانوم با خنده گفت:
هنر دختر گلم پریشاد خانومه.
دست و پنجهش در دنکته.
همه سر سفره نشستن. هر کس برای خودش
یا کنارش غذا میکشید.

شایان بشقابش روپراز برنج و قیمة کردو گفت:
من که عشق قیمةم. اولین قاشق رو که خورد
رو به من گفت:

دستتون درد نکنه، چقدر خوشمزست.
بابا اسد و پوریا کباب میخوردن که پوریا گفت:
عجب کبابی پختی دکتر! دست و پنجه ت طلا.
ترشی نخوری آشپز خوبی میشی.
خوشبحال کسی که زنت میشه! کباب خونگی
بخوره که تو عمرش نخورده باشه.
آقاماز یار به شونه ی پوریا زدو گفت:
پسر ما این هنر ارثیه.
پدر خدا بیامرز م کبابی میپخت که نگو.
همه نثار روح پدر آقاماز یار خدارحمت کنه ای گفتن.

#پارت ۱۴۱

بعد از ناهار به باغ رفتیم تا وسطی بازی کنیم.
آقاماز یار و بابا اسد هم با ما همراه
شدن و قرار شد ما مان ها هم مارو تشویق کنن.
من و شایان و مهشید و پوریا وسط، بابا ها هم
هر کدوم یه طرف. اینم یه وسطی جدیدو
من در آوردی.

تو اولین دور بازی اقاماز یار پوریار و زدو از دور خارج شد.
دفعه‌ی بعد هم مهشید سوخت.
فقط من و شایان موندن بودیم. که حین دویدن محکم بهم خوردیم
و هر کدوم یه طرف روی زمین ولو شدیم. شایان گفت:
وای! شما چقدر برق دارید!
پوریاقه هه ز دو گفت:
من که میگم پریشاد تا ز گیابانیر و گاه برق قرار داد بسته.
با خنده و شوخی بازی بدون برنده به پایان
رسید.

همه به طرف آلاچیق برای صرف چای
که شیماجون آماده کرده بود رفتیم.
اقاماز یار رو به بابا گفت:
راستش آقا اسدجون، شایان یه سفر یک ماهه
برای سمینار علمی به آلمان داره.
بعد از برگشتش اگه شما اجازه بدین برای امر
خیر مزاحمتون بشیم.
بابا و ماما من به هم نگاه کردن و بابا گفت:
اختیار دارید ما زیار خان. مزاحم چیه؟
قدمتون روی چشم.
سرم پایین بود و از گوشه‌ی چشم به شایان
نگاه کردم. اون هم مثل من سرشو پایین

انداخته بود و از خجالت سرخ شده بود.
توی دلم آرزو کردم پریشاد هر چه زودتر
گردنبند رو پیدا کنه و این ماجرا ختم بخیر بشه
باز هم جای شکرش باقیه که دیگه
از مزاحمت های سورنا خبری نیست.
هر چند که مطمئنم به این آسونیاد دست بردار
نیست و یه جایی مشغول آتیش سوز و ندنه که صد اش در نیامد.

#پارت ۱۴۲

از زبان پریشاد:

به محض رسیدن به امامزاده صالح، همراه
مامانی برای زیارت رفتیم. هنوز کریم و جواد
نیومده بودن. با خودم گفتم:
خدا کنه جواد پیشمون بشه و مامانی رضایت
بده من محرم کریم بشم.
ولی بلافاصله پیشمون شدم و از خدا خواستم هر چی صلاحمه
همون پیش بیاد.
حتما مامانی یه چیزی میدونسته که از جواد
خواسته محرم من بشه.
دور کعت نماز زیارت خوندم و بعد بیرون رفتم
که دیدم جواد و کریم هم اومدن.

مامانی از روحانی که توی زیارتگاه بود،
خواست که یه صیغه‌ی محرمیت یک ماهه
بین من و جواد بخونه و روی کاغذ هم ثبت کنه
تا مدرک کتبی هم داشته باشیم.
موقع گفتن بله، زبونم نمیچرخید.
متوجه کریم شدم که مثل بچه‌ها مظلوم و
ساکت گوشه‌ای نشسته بود و به فرش زل زده
بود.

صدای بله‌ی منو که شنید، سرشو بالا آورد.
چشماش قرمز و پیراشک بود.
سریع بلند شد و بیرون رفت.
قرار شد فردا عازم سفر بشیم. کریم برای
تهیه‌ی بلیط به مقصدار و میه به ترمینال رفت.
روز شنبه مامانی تمام لوازم سفر رو همراه با
کلی خوراکی داخل چمدون جاداد.
کریم و جواد هم چمدون به دست به عمارت او مدن البته
همراه ملوک جون.
تا ملوک جون رو دیدم، خودم رو توی بغلش
انداختم و صورتش رو غرق بوسه کردم.

#پارت ۱۴۳

اون هم منو بوسید و کلی قریون صدقه مرفت
سفارش منو به کریم و جو ادر دو گفت:
وای بحالتون آگه یه تار مو از سر عروس کم کم
بشه! من میدونم و شما.
کریم گفت:

بروی چشم. از چشم منم بیشتر مواظبش هستیم. مگه نه جو
اد؟

جو اد هم بلافاصله جواب داد:
بله مواظبیم. شما نگران نباشید.
همراه جو اد علاوه بر چمدون، یه کیف دستی
هم بود. ملوک چون پرسید:
چرا این همه وسایل برداشتی جو اد؟
جو اد خندید و گفت:

این یکی پر از هله هوله و تخمه ست که
حوصلمون سر نره.
وای خدایا! من باکی دارم میرم سفر؟
فکر کرده دارم میرم سیزده بدر که هله هوله و تخمه
آورده.

خدا آخر و عاقبتمون رو تو این سفر بخیر کنه.
موقع رفتن رسید. دستامو دور گردن مامان
رو حی انداختم و کنار گوشش پیچ زدم:

مامانی خیلی میترسم، برام دعا کن.
بعد با ملوک جون و رویا بانو خدا حافظی کردم.
چه خوب که شب قبل با باقر السلطنه پدر بزرگناز نینم خدا حافظ
ظی کرده بودم.
به خاطر این مدت که زحمتشون دادم
عذر خواهی و تشکر کردم.

#پارت ۱۴۴

باقر السلطنه مقداری پول به عنوان خرج سفر
با اصرار به من داد تا برای سفر مشکل مالی
نداشته باشم.

من چقدر ممنون این عقل و فهمشون بودم.
صدای در عمارت من رو از فکر بیرون آورد.
مش رحیم رفت تا در رو برای رفتن اُتل باز کنه.
یه آقای شیک پوش وارد عمارت شد.
رنگ از چهره‌ی روح انگیز جون پرید.
چشم‌بین اون مرد که به داخل میومد و
روحی جون در گردش بود.
مگه این مردکی بود که دیدنش باعث دگرگونی
حال مامان روحی شد؟
مرد به ماکه رسید، با تعجب یه نگاه به من و یه

نگاه به مامانی انداخت و بدون سلام و مقدمه چینی گفت:
به به! جمع تو نم که جمعه.

رو به مامانی ادامه داد:

معرفی نمیکنی روح انگیز؟

چقدر بی تربیت و از خود راضی بود!

متوجه استرس مامانی شدم که بالکنت گفت:

پ... پریشاد خانوم، یکی از اقوام دور

(بقول کلاه قرمزی شدم فامیل دور)

رو به من گفت:

این آقا هم آرش خان پسر عموی من.

باشنیدن اسم آرش، خونم به جوش او مدیه

نگاه بدو چشم غره حوالهش کردم و گفتم:

به رسم ادب اول سلام. خوشوقتم از دیدارتون اما تو دلم هزار بار

رگفتم:

بری به جهنم مردک از خود متشکر پررو.

#پارت ۱۴۵

آرش دستش رو توی جیب پالتوی طوسی

رنگش کرد و سر تا پای من رو بر انداز کرد و باز م

بی تربیت جواب سلامم رو نداد.

رو به روح انگیز چون گفت:

اینقدر شباهت برای یه قوم دور زیادی نیست؟
فکر کردم دختر خودته.
چندسالی هست هموندیدم.
مامانی که حالا کمی به رفتارش مسلط شده
بود، رویا بانور و نشون داد و گفت:
نخیر، ایشون رو یاد دختر منه.
و کریم و جواد رو هم به عنوان اقوام
باقر السلطنه معرفی کرد.
آرش دوباره ادامه داد:
مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. گویا جایی
تشریف میبردید.
و به حالت شک و تردید به جواد و کریم و چمدونانگاه
کرد و گفت:
راه دور میرید یا سفر قندهار که چمدون دارید
اونم چندتا؟
باپر رویی گفتم:
من و شوهرم مهمون نشون بودیم حالا هم قصد
داریم به شهر مون برگردیم. مشکلی هست؟
آرش سری به علامت نه تکون داد.
مامانی کنارم قرار گرفت و گفت:
این از کجا پیدا شد؟ انگاری بوداره.

وبه من سفارش کرد بیشتر مواظب باشم و
سریع آقا اسماعیل رو صدا زد تا ماروبه ترمینال برسونه.

#پارت ۱۴۶

آرش تعارف مامانی رو برای رفتن به عمارت
رد کرد و گفت کار داره هورفت.

بعد از رفتنش من گفتم:

والله! این مرد کروان پریش بود. کی دعوتش
کرده بیاد که نیومده رفت. عقده ای!

کریم و جواد و ملوک چون با حالت سوالی نگاه
میکردن. من به جواد و کریم گفتم:

قصندارین راه بیفتین. الان اتو بوس میره.
زود باشین، بعد اتو ضیح میدم.

مامانی بانگرانی کلی سفارش کرد که حواسم
بیشتر جمع باشه و آدمای مشکوک رو دست کم
نگیرم.

از این آرش هرکاری برمیاد مخصوصاً وقتی
پای خشایار وسط باشه.

بعد از خدا حافظی آخر، سوار اُتل شدیم.

کریم جلو نشست و من و جواد کنار هم روی
صندلی عقب جا گرفتیم.

از اینکه کنار جو ادب باشم، معذب بودم.
دل نمیخواست جای اون کریم کنارم بود.
سری تکون دادم تا از این فکر ای صدمن یه غاز
در پیام و این ذهن تحلیل گر منور هاکنه.
اُتل از در عمارت بیرون رفت. داخل کوچه یه
ماشین دیگه بود که به محض دیدن ما پشت
سر مون راه افتاد.
گمونم نگرانی مامان روحی بیخودی نبود.
کریم و جو ادسکوت کرده بودن. گویا اوناهم
توی دنیای خودشون غرق بودن.
به تر مینال که رسیدیم، اون ماشین مشکوک
هنوز هم دنبال ما بود.

#پارت ۱۴۷

پیاده که شدیم، به سمت اتوبوس ارومیه
حرکت کردیم.
قرار بود در ارومیه راهنمای محلیمون آقا
بکتاش رو ببینیم و باهاش به اشنویه بریم.
یه جوون سبزه با سبیلای خنده دار از در
اتوبوس آویزون بود و با صدای خش دارش
داد میزد:

ارومیه...ارومیه...نبود؟
کریم سریع جلورفت وگفت:
ماشین ارومیه ست و بلیط هارون نشون داد.
پسر با چشم های وز غیش به من نگاه کرد که
جوادم سریع چمدونارو به کریم دادو
دستش رو پشت من گذاشت وگفت:
خانوم برو سووارشو.
ویه چشم غره ی توپ هم به پسر ه رفت.
ازپله های اتوبوس بالارفتیم.
چه اتوبوس درب و داغونیم بود!
این چند ساعت رو چطور تحمل کنم؟
آخه من به سفر با اتوبوس حساسم و دچار حال تهوع میشم. کا
ش بایه وسیله ی دیگه میرفتیم!
توی دلم به افکارم خندیدم.
نکنه توقع داشتم با هوای پیمای اختصاصی
ببرنم ارومیه؟
ازروی شماره ی بلیط، صندلی مخصوص
خودمون رو پیدا کردم.
من کنار پنجره نشستم جوادم کنارم.
کریم هم صندلی بعد از ما کنار یه پیر مرد نشست.

#پارت ۱۴۸

بیشتر مسافر ای اتوبوس غیر از من و یه زن
جوون دیگه که اونم کنار شوهرش نشسته
بود، پیر مردی امر دای جوون بودن.
از روی ناچاری به نشستن کنار جواد رضایت
دادم. جواد هیکلی بود و بیشتر صندلی رو
گرفته بود.

بابازوم به پهلوش کو بیدم و گفتم:
آی آقا! اینقدر مهر بون نشین، بیشتر جارو
گرفتی نکنه میخوای من کف اتوبوس یا
زیر صندلی بشینم.

جواد یه کم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:
ببخشید دیگه، نوکرت یلیه واسه خودش.
بروی چشم، سعی میکنم زیاد جانگیرم.
مشغول بحث بودیم که پسر هی چشم چرون
چشموز غی بالاسر ما او مدور و به من گفت:
خانوم با جاتون مشکلی دارید؟

اگه مشکلی هست میتونید بیاید جلو بشینید.
جواد گفت:

به شمار بپی داره که تعیین تکلیف میکنید؟
جاشون راحت. شما جوش نزن شیرت خشک

میشه.

پسر ه باحالت عصبی گفت:

من از تو سوال نپر سیدم. با خانوم بودم.

شما کیش میشی؟

جواد از جاش بلند شد.

قد پسر ه تا نزدیک بازوی جواد بیشتر نبود.

رو به پسر خم شد، یقه شو گرفت و گفت:

کیش میش که خودتی، من صاحبشم.

حرفی هست؟ پروردگارت پسر، در دسر درست نکن.

یقه ی پسر رو ول کرد و سر جاش نشست.

#پارت ۱۴۹

تاجواد نشست، گفتم:

او هوک! چی چی رو صاحبشم؟

مگه ملک شخصیتم که صاحبمی؟

جواد عصبی گفت:

نه، مثل اینکه بدت نیومده پسر همزاحمت بشه

با دلخوری نگاهش کردم.

عصبی دستش رو پشت گردنش برد و گفت:

اعصاب برای آدم نمیدارن که.

چاکر تو و ناموسش غیرت داره.

گفتم:

چیہ؟ جاہلی صحبت میکنی.
جلوی مامان روحی کہ خوب لفظ قلم صحبت میکر دی.
میخوای نشون بدی گندہ لاتی، هر چند برای من
شکلاتی.

جو ادخندہ ی لچ در آوری کردو گفت:
این یعنی خیلی خوشمزم؟ از غلومت در حد شوکولات خوشت ا
ومدہ؟

پست چشمی نازک کردم و گفتم:
چیششش! از خود راضی.
کریم سرش رو از بین صندلی جلو آوردو گفت:
چیہ؟ اول کاری عین خروس جنگیابہم میپیرین.
یہ کم مراعات کنین بدنہست.
اتوبوس بہ سمت ارومہ حرکت کرد.
من ہم سعی کردم چشمامو ببندم و بخوابم
تا حال تہوع نگیرم و مجبور نباشم با این پسرہ ی بی کلہ سر بہ
سر بذارم.

#پارت ۱۵۰

خدا بگم و دوہا و شمعونار و چیکار نکنہ!
عجب گرفتاری شدم!

نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابم برد.
نمیدونم چقدر گذشته بود که یکی شونه مو
تکون داد و صدام زد.

باگیجی چشمم باز کردم. دیدم سرم روی
شونه‌ی جو ادا افتاده و اونم داره منو صدامیزنه.
جو ادا چشمای بازمو که دید، صورتش رو
نزدیک آورد و گفت:

خوب خوابیدی خانوم خوابالو؟

هیکل مابه درد هیچی نخوره، تکیه گاه خوبیه.
خجالت نکش، بازم خواستی بخواب.

سرمو از روی شونه‌ش برداشتم. جای آب دهنم
روی بازوش بود. خوبه که بهر و م نیارود.
اتوبوس برای استراحت نگه داشته
بود و بیشتر مسافر اپیاده شده بودن.
شکم صدای قار و قور میداد و حسابی
گرسنه م بود.

همراه جو ادا و کریم پیاده شدیم.

اتوبوس جلوی یه رستوران تورا هی و چندتا
مغازه نگه داشته بود.

با اینکه دوست نداشتم این جور جاهای کثیف
غذا بخورم اما چاره ای نبود.

هنوز هم از حرفای جواد ناراحت بودم.
به کریم گفتم:

من گرسنمه. بریم ناهار بخوریم؟
جواد گفت:

یکی ما رو آدم حساب کنه بدنی.
با کریم به سمت رستوران رفتیم.
جواد هم عین جوجه اردک های زشت دنبال من و کریم
میومدوزیر لب غرمیزد.

#پارت ۱۵۱

چندتا صندلی خالی پیدا کردیم. جواد زودتر از من صندلی رو عق
بکشید و گفت:

بفرمایید بشینید بانو.

بعد هم خودش روی صندلی کناریم نشست.
کریم پرسید:

غذاچی میخورید؟

جواب دادم:

هر غذایی که عین غذای آدم باشه و بشه خورد
که فکر نکنم اینجا پیدا بشه.

کریم و جواد هر دو خندیدن. کریم

سرتکون داد و رفت. وقتی برگشت، گفت:

کو بیده هاش تموم شده بود،
مرغ سفارش دادم.
چینی به بینیم دادم، لبامو جلو دادم و گفتم:
من مرغ دوست ندارم. غذای دیگه ای نداشت؟
کریم جواب داد:
نه نداشت

جو ادنا غافل دستش رو از پشت سرم
رد کرد روی شونه م گذاشت. یه جورایی توی
بغلش بودم. سرشون نزدیک گوشم آورد و گفت:
ای به فدای ناز و ادات! نکن همچین لب و دهن تو
وگرنه جای ناهار میخورم.

دستش رو پس زدم، بهش چشم غره رفتم و

گفتم: پررو!

توی دلم گفتم:

واااا! این پسر هچش شده؟ چه پررو پررو جلوی کریم

از این حرفای مثبت

هیجده میزنه.

یعنی یه صیغه ی محرمیت انقدر جسورش

کرده؟

گمونم کریم حرف های جو ادر و شنید که

سگرمه هاشو تو هم کشید و سرش رو پایین

انداخت.

طوری اخماش تو هم بود که بایه من عسل هم
نمیشد خوردش.

#پارت ۱۵۲

تو همین فکر ابودم که غذا رو آوردن.
ظاهرش که بدن بود. مشغول خوردن غذای
خوش رنگ و رو ولی بی مزه شدیم.
جواد برام دوغ ریخت و کنار دستم گذاشت.
سرتکون دادم و سواالی نگاهش کردم.
من که دوغ نخواستم.

جواد گفت:

اینجور که تو داری تندتند غذا میخوری الانه
خفه میشی.

ولی من که تندتند غذا نمیخوردم.

کریم به جواد نگاه کرد و گفت:

چرا دیتش میکنی؟ پریشاد که از من و تو هم
آروم تر غذا میخوره.

جواد آبرو هاشو بالا انداخت و گفت:

خوب منم همینو میگم. اینجوری که پریشاد
آروم و با عشوه غذا میخوره آدم اشتهاش باز

میشه.

هوس میکنه چندپرس دیگه م سفارش بده.

رو به من گفت:

زود باش دیگه. الانه اتو بوس میره تا شب که

وقت نداریم.

از بر خوردش ناراحت شدم.

هنوز نصف غذا موندنم بوده که دست از خوردن

کشیدم. بادستمال دور دهنم رو پاک کردم و

از سر میز پاشدم.

جواد دستمو گرفت و گفت:

معذرت بابا. شوخی کردم، دلخور نشو مرگ

جوادت.

دستم از دستش بیرون کشیدم و بی حرف به

سمت اتو بوس رفتم.

#پارت ۱۵۳

نزدیک اتو بوس بودم که متوجه همون

ماشینی شدم که از جلوی عمارت دنبال ما راه افتاده بود.

خوب دقیق شدم بهش که آرش از ماشین پیاده

شد و به سمت من اومد.

به من که رسید سلام کردم. جواد سلامم رو داد.

چه عجب!

به اتو بوس اشاره کرد و پرسید:

اتو بوس شماست؟

قبل از جواب من گفت:

مثل اینکه با هم هم مسیریم .

ماداریم چندتا اخلال گررو تعقیب میکنیم.

خودموبه بی خبری و بی تفاوتی زدم.

گفتم: ما میریم ارومیه. شما چی؟

جوابمونداد. مر موز نگاه کرد و راهشو کشید و

به یکی از مغازه هارفت.

کریم و جواد هم او مدن.

جواد پرسید:

این مردک چی میگفت؟ باز چی میخواست؟

بی اعتنا به حرف جواد رو به کریم گفتم:

آرش میگفت چندتا اخلال گررو تعقیب

میکنه. گمونم منظورش ما بودیم.

هر دو با تعجب گفتن:

مگه شغلش چیه؟

محکم به پیشو نیم زدم. چقدر بی حواس شدم! قرار بود در مورد

آرش بر اشون توضیح بدم.

بلند گفتم:

این آقا جو ادبا کل کلا بیخودش مگه برای
آدم حواس میذاره

#پارت ۱۵۴

آرش نامزد سابق مامان روحی و پسر عموشه.
قبلا توی شهر بانی کار میکرد و حالا از نیروهای ساواکه. تو
ی موساد دور دیده و خیلی آدم
خطرناکیه. حواستون باشه.

جو ادیقه ی پالتو شو درست کردو گفت:

مارو چه به ساواک؟ برین سوو ارشین الان راه میفتن.

خو استم سر جام نشینم و کنار کریم بشینم

امان میشد چون هم محرم نبودیم و هم اونایی

که در تعقیب ما بودن شک میکردن.

کنار پنجره نشستیم و برای اینکه دوباره سوتی

ندم و موقع خواب سرم روی شونه ی

جو اد نیفته، سرم رو به شیشه تکیه دادم.

احساس سرما میکردم. دستام یخ کرده بود،

نزدیک دهنم بردم و بهشون ها کردم تا گرم بشن

جو اد گفت:

چیه سردت شده؟

قبل از جواب من، سریع پالتوش رو در آوردو

گفت: اینوبند از روشونه هات.
پالتوی جو ادر و پوشیدم. اونقدر برام بزرگ
بود که توش گم میشدم. اما هنوز گرمای تن
جو ادر و داشت و باعث شد که گرم بشم.
یه آن فکر کردم چقدر بدنش داغ که این پالتو
هم گرم شده!

لبه های پالتو رو بهم نزدیک کردم تا بیشتر گرم
بشم. جو ادر شو کنار سرم آورد و گفت:
اونموقع من شدم تکیه گاهت.
حالاتو اجازه بده سرمو بذارم روشونه ت.
جون تو اینطوری نمیتونم بخوابم، خسته.

#پارت ۱۵۵

چیزی نگفتم. اونم پرر و سرشو گذاشت روی
شونه ی من و دستاش رو توی سینه اش جمع کرد و کامل به من ت
کیه داد.

از صدلی پشتی صدای کریم روشنیدم که
نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:
لا اله الا الله.

فهمیدم ناراحته اما مگه چاره ای هم بود؟
اگه اون بخواد، اگه من بخوام، باز منمیشه من و اون ما بشیم.

کمی خوابیدم. وقتی چشم‌امو باز کردم، احساس کردم شونه‌م خواب‌رفته و درد گرفته.

تکونی به خودم دادم که جو ادهم بیدار بشه.

بسه هرچی لم داد و استراحت کرد.

جو ادر شو از روی شونه‌م برداشت و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

دستت درد نکنه، یعنی شونه‌ت درد نکنه.

تا حالا انقدر راحت نخوابیده بودم.

روموباناز برگردوندم و غر زدم:

بله دیگه، شما که راحت بودین شونه‌ی بدبخت من خشک شد.

سر شونز دیک گوشم آورد و گفت:

جو وونم! فدای خودت و شونه‌های ظریف

بشم خانومم! خودم ماساژ شون میدم.

میخوای ماساژ بدم؟

بامشبت به بازو و ش زدم که از سفتیش دست

خودم درد گرفت.

خندید که گفتم:

کوفت! تو چقدر بی‌حیا بودی من نمیدونستم!

جو ادهم جواب داد:

زنمی، واسه تویی حیانباشم واسه زنای مردم

بی‌حیاشم؟

#پارت ۱۵۶

سریع گفتم:

چه پر رویی! اون صیغه واسه محرمیت بود
که در مواقع ضروری به درد بخوره.
انگاری باورت شده راستی راستی زن گرفتی.
بازم پررو پرو جو ابمو داد:
اگه زنم نیستی پس چه نسبتی با من داری.
اصل اون محرمیته ست، شرطو شرطش
کشکه.

این دفعه یه نیشگون از دستش گرفتم که
دادش به هوارفت.

کریم سرشو از بین صندلی جلو آورد و گفت:
باز چتونه؟ اتوبوس رو روسرتون گذاشتین.
جواب دادم:

این آقا هو ابرش داشته من زنشم. تریپ غیرت بر میداره واسه
من.

اگه اینطور نمیخوام همراهم بیاین.
من میتونم گلیم رو از آب بکشم بیرون.
اونم تنهای تنها.
کریم رو به جو ادا کرد و گفت:

واقعا خاک به سر من با این رفیقم.
تو همچین آدمی بودی و من نمیدونستم.
لال میشدم اون زمانی که تورو واسه این کار
معرفی کردم.
جو ادیقه‌ی کریم رو از لای صندلی گرفت و به
طرف خودش کشید.
از لای دندوناش با عصبانیت خرید:
چرا تو لال میشدی؟
قلم پای من میشکست که همراهت نمیومدم، خار و ذلیل یه ضعیف
فهبشم که بهترین رفیقم
فکر بد در مورد من بکنه.
اگه چشم او گوشاتو نوباز کنین، دو تا صندلی
او نور ترر فیکای فاب آقا آر ش ساواکی رو
ببینین، اونوقت میفهمین که همه‌ی کار ام
فیلمه که به ماشک نکنن.

#پارت ۱۵۷

تازه حواسم جمع شد و نگاه کردم.
راست میگفت، جای اون چندتا مسافر دو تا
مرد که همراه آر ش توی ماشین بودن حالاتوی
اتوبوس نشسته بودن.

حالا دلیل کارای خود مونی جو ادر و فهمیدم.
بچه همچین هم بی کله نبود.
کریم هم متوجه شد. نفسش رو با حرص بیرون داد و سر جاش نشست.

اما سگرمه های جو ادر حسابی تو هم رفته بود.
انگار این ابرو اون یکی رو محکم بغل کرده بود.
خود مونی زد یکش بر دم. باید از حربه های زنونه هم استفاده میکردم تا از دلش در بیارم.

کنار گوشش نفسمو بانا ز بیرون دادم، لب و
لوچه مو لوس کردم و به صد ام تم بچگونه دادم و گفتم:
خوف ببشید، من اشتباه کلام. منو میبشی؟
جو ادر تو چشمام نگاه کرد، چشماش داشت
میخندید و شیطون شده بود.
بدون اینکه چیزی بگه سرشو بر گردوند.
این یعنی داره ناز میکنه واسم.
دوباره گفتم:

جو ادر معذرت. غلط خوردم. آشتی تون دیگه.
این دفعه پقی ز دزیر خنده و گفت:
بسه، منو نخندون شیطون و روجک.
حالا من و کریم روبه هم میندازی، دوبه هم زنی میکنی.
بذار برگردیم شکایتت رو به روح انگیز خانوم میکنم.

حالا هم باید تنبیه بشی، از الان تا آخر سفر حق نداری روی حرف حرف بزنی.

#پارت ۱۵۸

لبامو غنچه کردم و گفتم:

باشه. هلچی تو بگی.

نگاه جو ادا حالا میخ لبای من بود.

سریع خودمو جمع و جور کردم. یکی نیست بگه خودت هم کرم داری دختر که این ادا هارو واسه یه مرد جوون در میاری.

آخه اون جو و نه نمیگی سرش از راه بدر میره؟ در حال فکر کردن بودم که متوجه شدم ماشین یه صداهایی میده و هی داره حرکتش کند میشه، تا این که کاملاً از حرکت ایستاد. راننده با صدای بلند شاگردش رو که عقب ماشین خوابیده بود، صدا زد و گفت بره ببینه چه خبره.

اون هم سریع از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد در اتوبوس رو باز کرد و گفت: اوستا! ماشین دو دمیکنه. گمونم کارمون در او مده.

راننده هرچی استارت زد ماشین روشن نشد که نشد.

یکی از مسافر اگفت که تعمیر کاره و همراه او نافر رفت تا شاید بتونه تعمیرش کنه.

قشنگ نصف روز الا فشدم تا تونستن تعمیرش کنن.

اون آقای تعمیر کار گفت:

باید خیلی آروم حرکت کنین تا دوباره خراب نشه و در اولین تعمیرگاه آرومیه اساسی تعمیر بشه.

اتوبوس حرکت کرد. آروم آروم مثل لاک پشت میرفت. تا موقعی که برای شام جلوی یه رستوران تورا هی نگه داشت، هیچ حرفی بین من و جوادر دوبدل نشد.

موقع شام اصلا حوصله نداشتم از اتوبوس بیرون برم. اشتها مکور شده بود.

#پارت ۱۵۹

رو به کریم و جوادر گفتم:

من پایین نیام. بیرون خیلی سرد به نظر میرسه منم سردمه.
هر دوبا تعجب گفتن:

مگه شام نمیخوری؟
سر مو بالا انداختم و گفتم:
نوچ، اشتهان دارم. غذا شو نم چنگی به دل
نمیزنه، نمیخوام.
هر دو گفتن باشه و از اتو بوس پیاده شدن.
کمی که گذشت، دو تار فیکای آر ش سوار
اتو بوس شدن. من تنهانشسته بودم که ترس
برم داشت.
تامنو تنه ایدین، به هم دیگه نگاه کردن و
نیشخند زدن. یکیشون جلو او مدو گفت:
مادام شام میل ندارن؟
اگر فیکات تنهات گذاشتن، ماکه نمر دیم.
در خدمتیم.
اون یکی جلو او مدتادستمو بگیره. ترس رو
کنار گذاشتم و داد زدم:
خفه، بمیرین. مزاحم نشین عوضیا.
اما اوناپر رو تر ازین حرفا بودن. داشتن جلو تر میومدن که نگا
هم به پشت سر شون افتاد.
جو ادبا چهره ای که تا حالا اونقدر عصبی ندیده
بودمش، داد زد:
آی بی ناموسا! چیکار به زن من دارین؟

هر دو تا مرد که گمون نمیخواستن
ماموریتشون لو بره، سریع خودشون رو جمع و جور کردن و گ
فتن:

کی؟ ما؟ ما رو چه به این ضعیفه.
قابل این حرفان نیست که ما بهش توجه کنیم.
بعد هم فلنگه رو بستن.

#پارت ۱۶۰

جو ادکنار منشت ویه لقمه‌ی بزرگ رو به
دستم داد و گفت:

بگیر بخور، رنگ بهر ونداری.
آخه چقدر بی فکری! با وجود اون دو تا غول
بیابونی تنهاتو اتو بوس موندی.
خوبه حواسم بهت بود.

لقمه رو با خون سردی ازش گرفتم و گفتم:
دیدی که، از پس خودم بر میامو جو ابشونو
دادم.

عصبی نگاه کرد و گفت:

آره از رنگ و روت معلومه چقدر از پس خودت
بر او مدی و اصلا هم نترسیدی.
کمتر ما رو ضایع کن ضعیفه.

نگاهی به داخل لقمه کردم. کباب بود. گاز
کوچیکی به لقمه زدم و گفتم:
دستت درد نکنه آقای بادیگارد.
اما واقعا لازم نبود دخالت کنی.
جواد محکم بادیگارد روی زانوش کوبید و
گفت:

مصبت و شکر. چقدر پررویی تو آخه!
از صدای دادش به هوا پریدم و لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتاد
دم.

جواد محکم به پشتم زد و گفت:
آروم تر بخور، تو که گرسنه نبودی.
خفه نشی یه وقت.

نمیدونستم سرفه کنم یا به خاطر دردی
که توی پشتم از سنگینی دست جواد افتاده
بودناله سر بدم.

نفسم که بالا او مد گفتم:
بسه کشتیم، یواش تر بزن چه خبره! همه‌ی استخوانام و شکست
ی که.

جواد خنده‌ش گرفت و گفت:
ببخشید نمیدونستم لای پر قو بزرگ شدی
گل من. دیگه نمیزنم، نازت میکنم. خوبه؟

#پارت ۱۶۱

چیشی گفتم و مشغول خوردن بقیه ی لقمه م
شدم.

جای تشکر هم هر چی تو نستم و از دهنم در
او مدبه طفلی گفتم. هر چند حقش نبود آخه از سهم کباب خودش
برای من آورده بود.

کباب خوشمزهای بود پیشمون شدم.

چرا برای شام نرفته بودم؟

اگه میرفتم نه اون مزاحمتا پیش میومدونه
از این کباب خوشمز هم محروم میشدم.

وقتی لقمه م که از بزرگی کمی از ساندویچ

نداشت تموم شد، دستامو تکوندم و با

دستمال پاک کردم.

واقعا باید از ش تشکر کنم یا پررو میشه؟

جواد گفت: سیر شدی یانه؟

گفتم:

ای، بدن بود. یه گوشه ای از دلمو گرفت.

با صدا خندید و گفت:

خوبه تو هنوز گرسنه نبودی و گرنه منم

میخوردی.

از حرفش صورتو جمع کردم و گفتم:
مگه تو خوردنی هستی آخه؟

جواب داد:

آر هیه کم مزه کنی میبینی که خوشمزه‌م.
واقعا این پسر پررو بود! همش میرفت سراغ حرفای مثبت هی
جده.

ترجیح دادم جواب ندم و خودمو به اون راه
بزنم.

#پارت ۱۶۲

شب هم توی راه بودیم. اتوبوسش از بس
داغون بود اندازه‌ی لاک پشت راه میرفت.
اگه با الاغ او مده بودیم، الان حتما رومیه
بودیم.

با هزار بدبختی، صبح خیلی زود به ارومیه
رسیدیم. هوا خیلی سرد بود. نوک بینی من شبیه
دلکاکاقر مز شده بود.

جوادو کریم بعد از برداشتن چمدون ناگفتن:
بهتره به یه کله پزی یا قهوه خونه بریم و
صبحانه بخوریم و تا ساعت هشت یه جوری
سرکنیم تا بعد به پاتوق آقا بکتابش بریم.

متوجه شدم اون دو تار فیک ساواکی آرش هم
سرگردونن و منتظر که ببینن ما چیکار میکنیم
جو ادبه صورت تم نگاه کردو گفت:

چقدر صورتت قرمز شده! سردته؟

درحالی که دندونام از سرما به هم میخورد
گفتم:

آ... آ... ر... ه، خیلی سرده. دارم یخ میزنم.

کلی طول کشید تا همین دو کلام رو از بین

دندونایی که مدام روهم میخوردن بگم.

کریم و جو ادچمدونارو برداشتن و راه افتادن من هم پشت

سرشون مثل بچه حرف

گوش کنای راه افتادم.

کمی که پیاده روی کردیم، بیرون از ترمینال

چند تا مغازه بود که یکیش نوشته بود

صبحانه، املت، نمیرو...

خداروشکر مغازه باز بود و گرنه من یکی از سرما

و گرسنگی تلف میشدم.

من که دستم خالی بود، در رو برای کریم و

جو اد باز کردم تا با چمدونابرن داخل.

چقدر مغازه گرم بود!

#پارت ۱۶۳

پیر مردی جلو او مد، سلام دادم جو ابمو داد
بنده خدا گفت:

بفرمایین بشینین. معلومه حسابی سر ما خوردین.
داخل مغازه کلی میز و صندلی چیده بودن
و یک طرف هم تخت های چوبی که روش
قالیچه پهن بود و پشتی هم گذاشته بودن.
پیشنهاد دادم که روی تخت بشینیم.

کریم و جو ادم قبول کردن.

این دفعه جو ادم برای سفارش صبحانه رفت.
من دعامی کردم کله پاچه سفارش نده.

وقتی او مدپرسیدم:

حالا چی سفارش دادی؟ بدن بودیه سوالی هم
از ما میکر دی که چی میخوریم.

جو ادم اینطور که کنار من مینشست گفت:
چای سفارش دادم.

برای خودم و کریم کله پاچه، برای شما هم
املت و کره مر باکه هر کدوم رو دوست داشته
باشی بخوری ضعیفه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

میشه انقدر نگی ضعیفه؟ بدم میاد اینطور صدام میزنی.

جو ادلبخند کوتاهی زد و گفت:
بگم منزل؟... بگم خانومم؟... بگم بانو؟... بگم
عشقم، مونسَم؟.. کدومو میپسندی همونو
بگم؟

کریم به دهن جو اد چشم دوخته بود و دستشو مشت کرده بود. از
عصبانیت او نقدر فشار
میداد که بندای دستس به سفیدی میزد.
اگه دوست نبودن حتما الان اون مشت
حواله‌ی دهن و دندونای جو اد بود.

#پارت ۱۶۴

سریع جو اب دادم:
مثل قبل بگو پریشاد. از عشقم و مشقم و
اینهام بدم میاد. بدنیست یه کمی مراعات
کنی و خیلی خودمونی نشی.
نگاهی به کریم انداختم و با تاسف سرتکون
دادم. واقعا اگه اون جو اد رو معرفی نکرده بود
الان من و اون محرم بودیم و این همه کل کل
نداشتیم.
یه پسر جوون که شاگرد همون قهوه خونه بود
سینی چای و صبحانه رو آورد.

سعی کردم که به کله پاچه ها نگاه نکنم و حالم بد نشه.
در همین بین اون دو تا ساواکی چلغوز هم وارد شدن.
آها همینه. فکر کردن ما نمیفهمیم دنبالمونن.
اوناهم سر یه میز نشستن و صبحانه سفارش
دادن.

کریم برای هممون چای ریخت و استکان چای
رو برای من و جواد گذاشت.

بعد از خوردن چای و صبحانه که خیلی هم
چسبیده سمت پاتوق آقا بکتاش حرکت کردیم.
با دادن آدرس، راننده ما رو به یه بازار حوالی
مرکز شهر برد که اونجا داروهای گیاهی خرید و فروش میشد.
گمونم کار آقا بکتاش هم فروش داروهای
گیاهی بود.

هنوز اون دو تا ساواکی در تعقیب ما بودن.
آخه انقدر تابلو! ما هم مثلاً نفهمیدیم.
از یه مغازه دار سراغ بکتاش رو گرفتیم که
به یه مغازه دار و فروشی اشاره کرد.
دو تا مرد تقریباً مسن داخلش بودن.
کریم داخل رفت و من و جواد منتظر موندیم

#پارت ۱۶۵

کریم با اون دو مرد دست داد.
همراه آقا بکتاش بیرون او مد.
آقا بکتاش شونه های پهن و قد بلندی داشت.
از همه جالب تر سبیلای دسته مو توریش بود
که به صورتش هیبت خاصی داده بود.
چشمای درشت و مشکی داشت و
کلاهی به رنگ قهوه ای سرش بود که گمونم
از پوست یه جانور درست شده بود.
به ما که رسیدن، من و جواد سلام دادیم.
آقا بکتاش با صدای خیلی کلفت که مو به تن آدم راست میگردج
و اب سلام مارو با الهجه ی
بامزه ای داد.
به نظر من اسم این مرد به جای بکتاش باید
هیبت میبود.
همراه آقای هیبت راهی اشنویه شدیم.
بیرون بازار ماشین آرش رو دیدیم که خودش
به ماشین تکیه داده بود و سیگار میکشید.
بی تفاوت به ما منتظر نوجه اش بود.
از ارومیه سوار مینی بوس شدیم تا به خونه ی
آقا بکتاش در اشنویه بریم .
حالا چراتوی ارومیه با هم رو برو شدیم برام

سوال شده بود.
به کریم گفتم:
مگه خونه ی آقا هیبت توی اشنویه نیست؟
کریم نگاهم کرد و پرسید:
خونه ی کی؟
باخنده جواب دادم:
من که بهش میگم آقای هیبت.
آخه جلال و جبروتی داره که آدم میترسه،
اسم بکتاش بهش نمیخوره.

#پارت ۱۶۶

کریم سری تکون داد و گفت:
تو برای هر کسی یه اسم میداری.
باشه بهش بگم چی گفتی.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
نه بابا! خاله زنک خوبی بودی خبر نداشتم.
بعد هم خندیدم.
جواد برگشت و گفت:
بدنگذره یه وقت. همیشه به صحبت و خنده.
یکی مارو تحویل بگیره.
داخل مینی بوس آبی بودیم و به سمت اشنویه میرفتیم.

باز هم به اجبار کنار جو ادنشستم جو اد هیچ
حرفی نمیزد و تریپ قهر برداشته بود.
منم سعی نکردم از ش دلجویی کنم،
چه معنی میدهد مدام ناز شو بکشم؟
قهره که باشه بهتر، کمتر کل کل میکنیم.
از پنجره بیرون رو نگاه میکردم
که جو اد از توی جیبش یه بسته لو اشک در آورد و بدون هیچ حر
فی روی پام گذاشت.
چشمام از شادی برق زد. نخورده آب توی دهنم
جمع شده بود.
آب دهنم و قورت دادم و سریع گفتم:
آخ جون، لو اشک!
یکی ندونه فکر میکنه و یار دارم که انقدر
ذوق کردم.
جو اد خندهش گرفته بود اما سعی میکرد
خنده شو پنهون کنه.
لو اشک رو برداشتم و گفتم:
ممنون. واقعا دلم یه خوراک ترش
میخواست و گر نه حالت تهوع پدر مو
در میاورد.

#پارت ۱۶۷

باز هم جو ادجو ابی نداد و سرش رو به پشتی
صندلی تکیه داد و چشمش رو بست.
فرصت خوبی بود تا کامل دیدش بزنم.
چهره‌ی بانمکی داشت. صورت کشیده،
ابروهای پر مشکی، چشمای متوسطولی
پر مژه‌ی فرم مثل چشم دخترا، ته ریش و
سبیلش که دیگه نغم. بینی کشیده، لب
های قلوه‌ی کلفت، یه خال هم سمت راست
صورتش بود.

دل میخواست دست ببرم و ته ریشش
رو لمس کنم. وای خدا مرگم بده!

من چم شده؟ چرا دارم اینطوری بی حیا بازی در میارم
و پسر مردم و دیدم میزنم؟

خیلی بی جنبه بازی دیگه کریم رو به این زودی فراموش کنم و ب
ه جو اد فکر کنم.

تو همین فکر ابودم که جو اد یه چشمش رو باز کرد و گفت:

دیدز دنت تموم شد؟ مور دپسندو واقع شدم؟

سریع خودمو به اون راه زدم و گفتم:

تو هم زدی داش. کی؟ من؟ من تور و دیدم میزدم؟

باخنده گفت:

ایرادی نداره. حالا دید زدی که زدی .
اگه بر همه یه نظر حلاله بر اشما کلا حلاله.
من و تو که با هم این حرفا رو نداریم .
واقعا نه به کریم با اون همه حجب و حیا،
نه به این رفیق بی کلهش با این همه پررویی.
سنگ پای قزوین جلوش کم میاره.

#پارت ۱۶۸

نزدیک به دو ساعت توی راه بودیم تا به اشنویه رسیدیم. از اون
جا هم راهی خونه ی آقای
هیبت شدیم .

قرار شد شب رو خونه ی آقای هیبت مهمون
باشیم و فردا به سمت دالامپر حرکت کنیم.
خونه ی آقا بکتاش تو منطقه ی قدیمی
شهر بود، اینو از نمای ساختموناش میشد
فهمید.

از یه کوچه ی پهن وار دیه کوچه ی باریک شدیم که به زحمت د
و نفر ازش عبور می کردن.
به قول بعضیا کوچه ی آشتی کنون بودو
نمیشد و نفری بدون بر خور دبه هم ازش
عبور کنن.

طبق معمول زحمت برداشتن چمدون من
باکریم بود.

به در آهنی قدیمی کوچیکی رسیدیم که آقا
بکتاش اول کوبه‌ی در روز دو بعد هم با صدای
کلفتش یا الله یا الله گفت و در رو باز کرد.

و به زبون ترکی یه حرفایی رو بلند گفت که من
ازش سردر نیاوردم ولی فکر کنم منظورش
به اهل خونه بود که مهمون داریم و این چیزا.

یه خانوم تقریباً هم سن و سال روحی جون،

بالباس محلی، دامن چین دار و دستمالی

که روی روسری گلدار به پیشونیش

بسته بود، از توی اتاق بیرون او مدو

بالهجه‌ی بانمکی سلام و احوال پرسی و

مارو به داخل دعوت کرد.

وارد اتاق کوچیکی شدیم که تمام وسایلش

به نظرم هنر دست بود.

#پارت ۱۶۹

پرده‌های گلدوزی شده، پشتی‌ها و گلیم
زیبایی که به نظر دست باف بود و طرح‌های
جالبی به شکل اسب و پرند ه داشته و

رنگ و وارنگ بافته شده بود.
ویک بخاری نفتی به قول من عهد بوقی.
مشغول کنجکاو ی بودم که آقای هیبت گفت:
معرفی میکنم این خانوم من، آناست.
اینجارو مثل خونه ی خودتون بدونید.
اقوام روح انگیز خانوم قدمشون روی
تخم چشمای ما جاداره.
آنا هم ادامه داد:
خیلی خوش او میدید. شوهرم درست میگه
خانوم به ما خیلی محبت کردن و به گردن ما
حق دارن.
آقا بکتاش به آنا گفت:
این خانوم، پریشاد خانومه.
به جواد اشاره کرد و گفت:
ایشون هم آقا جواد شوهر شه.
و دستشوروی شونه ی کریم زد و گفت:
این آقا هم کریم برادر آقا جواده.
بعد از جلسه ی معارفه، همه نشستیم.
آقای هیبت به آنا خانوم گفت:
برای مهمونامون سریع ناهار آماده کن.

و از ما خواست تا آماده شدن ناهار تو اتاق بغلی استراحت کنیم.

جواد چمدونارو برداشت و بار اهنمایی آقای هیبت از دری که توی اتاق بود به اتاق کناری برد و برگشت به من گفت:
شما برو استراحت کن.

#پارت ۱۷۰

به آشپزخونه سراغ آنا خانوم رفتم تا ببینم کمکی از دستم برمیاد انجام بدم یا نه.
آنا خانوم مشغول شکستن تخم مرغ بود.
پر سیدم: کمک نمیخواه این؟
باخو شرویی جواب داد:
نه دخترم. آماده کردن این غذا خیلی ساده ست. کنجاویم گل کرد پر سیدم اسم غذاش چیه؟ بالهجه ی شیرین ترکی گفت گوز لمه.
از شنیدن اسم غذا چشمم چهارتا شد و خنده ام گرفت و برای اینکه حرف بی ربطی نزنم خنده ام رو قورت دادم و گفتم:
چه جالب! چطور آماده میشه؟ آنا خانوم توضیح داد:

تخم مرغارو میشکنیم و توی روغن سرخ
میکنیم. ماست رو با کمی آب توی تابه جدا
چند دقیقه حرارت میدیم بعد تخم مرغارو
و کمی سیر رو بهشون اضافه میکنیم.
این غذا بانون خورده میشه.
بعد گفت:

الان هم شما برو استراحت کن. کمک لازم ندارم. به اتاق رفتم تا
استراحت کنم. آخه دلم کمی درد میکرد.
بالشتی زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.
سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.
کمی که گذشت باتکون دستی از خواب پریدم که دیدم جواده. خند
دید و گفت:

به خرس گفתי زکی!
نخواب، من به جات میخوابم.
چقدر سنگین خوابی دختر!
اخمامو تو هم کشیدم. این چه طرز حرف زدن
بایه خانوم محترمه.
بهش جواب دادم:
خرس خودتی داش! این چه طرز حرف زدنه؟

#پارت ۱۷۱

با پر رویی جوابم رو داد:
بگیم بانو، خانوم یا عشقم که سر مو از تنم
جدامیکنی. میگم خرس ناراحتی.
بگو غلومت به چه سازت بر قصه؟
چپ چپ نگاهش کردم چه حاضر جواب هم هست!
از جا بلند شدم که دلم تیر کشید.
دلمو گرفتم، خم شدم. آییییی دلم!
جواد دستپاچه شد و مرتب میپرسید:
پریشادی، چت شد؟ من که چیزی نگفتم.
جون من بگو یهویی چیکار شدی؟
کریم بدون در زدن به اتاق او مدو پرسید:
باز سر چی قشقرق به پا کردین؟
وقتی منو دید که از درد به خودم میپیچم،
به جواد گفت:
چرا و ایستادی؟ برو سریع آنا خانو مو خبر کن.
بیاد ببینه پریشاد چش شده.
جواد سریع بیرون رفت و کمی بعد با آنا خانوم برگشت. آنا خانو
م پرسید:
چی شده دخترم؟ کجاست دردمیکنه؟
همونطور که خم بودم، گفتم:
آخ! دل دردم.

دوباره پرسید: از صبح تا الان چی خوردی؟
جواب به جای من جواب داد:
صبحانه املت، تورا هم من بهش لواط شک دادم
قبل از آن چون کریم به حرف او مد:
پس تقصیر توئه. آخه لواط شک هم شد
خوراکی؟ ببین به چه روزی انداختیش.
جواب گفت:
مگه چیه؟ یه ذره لواط شک بود دیگه، زهر که
به خوردش ندادم.

#پارت ۱۷۲

آنا خانوم از کریم و جواب داد خواست که
برن بیرون. بعد از رفتن او نا از من پرسید:
موقع ماهیانه ت نزدیکه؟
بادست به پیشونیم زدم. راست میگفت
همین امروز و فردا وقتش بود.
جواب دادم: امروز و فردا است.
خندید و گفت:
خوب لواط شک خوردی سردیت کرده.
طوری نیست، یه جوشونده ی گرم بهت میدم.
با کمی مکت گفت:

نه، کاچی بخوری بهتره.
ناهار ما هم که با ما سته برات خوب نیست.
ورفت که برام کاچی آماده کنه، کاری که
مامان پریناز این موقع ها برام انجام میداد.
دلَم هوای مامانمو کرد، اشکم در او مد.
همون موقع جو ادبه اتاق او مد.
چشمای اشکی منو که دید گفت:
اگه خیلی درد داری بریم دکتر؟ به خدا من
نمیدونستم لو اشک برات خوب نی.
بعد با خجالت گفت:
آنا خانوم گفت یه کم کمر و دلتو ماساژ بدم
خوب میشی.
باشنیدن این حرف از خجالت آب شدم و گفتم:
لازم نکرده، خودش خوب میشه.
و دوباره سر جام نشستم.
خدایا! این چه بلاییه که سر ما ز نامیاد؟
آخه ننه حواسیب خورده ما جور بکشیم؟
بعد میه دونه سیب خورده، سیب زمینی
سرخ کرده ها تو که نخورده. این تنبیه
سختیه و اسه خوردن یه دونه سیب.

#پارت ۱۷۳

جواد از اتاق بیرون نرفت.

من هم بی تفاوت به بودنش پشتمو بهش

کردم و در از کشیدم.

دوباره چشمم گرم شد، توی خواب و بیداری

بودم که حرکت دست گرمی رو روی کمر و

دلّم احساس کردم.

چرا دروغ؟ دردم آروم شده بود و حس خوبی

زیر پوستم جریان پیدا کرده بود.

یه حسی شبیه یک آرامش عمیق.

خودمو به خواب زدم و با خودم گفتم:

حالا که داره ماساژ میده و خوب شدم

بذار ادامه بده.

تقه‌ای به در خور دو صدای آنا خانوم بلند شد.

جواد پاشد و درو باز کرد. آنا خانوم پرسید:

ماساژ دادی؟ بهتر شد؟

جواد گفت:

بله. ولی هنوز خوابه.

آنا خانوم گفت: بیدارش کن این کاجی رو

بانون بخوره بهتر میشه.

چشمم و باز نکردم. فقط صداها رو میشنیدیم

اخه روم نمیشد به چشمای جو اد نگاه کنم.
چه افتضاحی! همین اول سفری جلوش رسوا شدم.
جو اد کنار گوشم پیچ زد:
پریشاد، پریشاد خانومی، عشق من،
چشماتو باز کن! ناهارت آماده ست.
آروم و باناز چشمامو باز کردم. (میگن کرم از خود درخته، راسد
ته.)
صورت جو اد درست تو دوسانتی صورت تم بود
و نفسای گرمش به صورت تم میخورد.

#پارت ۱۷۴
وقتی دید چشمام باز شد، سریع خودش رو
عقب کشید و سینی که توش نون و ظرف
کاچی بود رو روی پاش گذاشت.
یه قاشق از کاچی پر کرد و جلوی دهنم آورد.
بدون حرف دهنم رو باز کردم. نگاه جو اد به لبام بود. دیدم اوضا
ع خطر یه، گفتم:
دستام سالمه، بده خودم میخوردم.
پر سیدم: خودت ناهار خوردی؟
جو اد گفت: نه هنوز.
تعارف کردم که از کاچی بخوره.

گفت: نه این کاجی برای توئه. خودت بخور
زودتر خوب بشی. من طاقت ندارم ببینم
دردمیکشی.

بعد هم سریع از اتاق بیرون رفت.
ناهار موخوردم. حال اینکه از اتاق بیرون
برم نداشتم و همش در حال استراحت بودم.
استراحت که چی بگم، غرق افکار عجیب و
غریب بودم. فکر میکردم چرا تو این دوروز
رفتار جو اذ زمین تا آسمون فرق کرده؟
و از یه پسر سر به زیر و نجیب تبدیل شده به
یه جوون پر شور و شور و پررو؟
طفلی کریم چقدر برای این حرفا و کارای
سبک سرانه‌ی جو اذ حرص میخوره!
بچه‌ی مردم سگته نکنه خوبه.

از خواب که بیدار شدم، سرو صدای کریم
و جو اذ و آقای هیبت از حیاط میومد.
پشت پنجره‌ی اتاق رفتم و پرده رو کنار زدم.
مشغول کباب درست کردن بودن.
آقای هیبت مهموناش رو حسابی تحویل
گرفته. کریم هم هر جابره بساط کبابش بر اهه.

#پارت ۱۷۵

تو همین فکر ابودم که در اتاق زده شد.

خودمو مرتب کردم و گفتم:

بفرمایید.

آنا خانوم داخل اومد و گفت:

حالت بهتره دخترم؟ دل دردت خوب شد؟

از وسایل زنونه چیزی نیاز نداری برات

تهیه کنم؟

با خجالت لب زدم:

نه نیاز ندارم. خدارو شکر همه چی همراهم

هست. به خاطر کاچی هم ممنونم،

حالم رو بهتر کرد.

آنا خانوم گفت: قابلی نداشت.

به شوهرت هم همه ی توصیه هارو کردم و

گفتم باید تقویت بشی.

شام کباب داریم. حتما شامت رو بخور تا جون

بگیری. خیلی لاغری، بهتره به خوردو

خوراکت بررسی.

خندیدم و گفتم:

من چه یه لقمه بخورم، چه یه دنیا غذا همینم

که هستم. چاق نمیشم.

موقع شام حال بهتر بود. جو ادبه اتاق او مد
و گفت: عه، بیداری! اگه حالت بهتره بیا بریم که شام حاضره.
پشت سرش به همون اتاقی که اول ورودمون
بودیم، رفتم. همه سر سفره منتظر ما بودن.
سلام دادم که همه جو ابدو دادن.
آقا بکتاش گفت:
بشین دخترم. ببین آقا کریم چه کرده! چه کبابی پخته! بوش مد
لرو از جابر داشته.

#پارت ۱۷۶

با فاصله کنار جو ادنشستم. جو ادبرام کباب گذاشت و گفت:
بخور چون بگیری. هر کی رنگور و تو ببینه
میترسه بس که رنگت پریده ست.
مشغول خوردن شدم. سهم کبابم رو خوردم
که جو ادیه تیکه‌ی بزرگ از سهم کبابش
رو برای من گذاشت.
کباب رو قبول نکردم و گفتم: سیر شدم.
از آنا خانوم و آقا بکتاش تشکر کردم و کناری
نشستم. بعد از اینکه همه شام خوردن،
تو جمع کردن سفره و شستن ظرفها به آنا
خانوم کمک کردم.

بعد از تموم شدن کارم برای خواب به
اتاق رفتم که آن خانوم رختخواب دونفره ای
پهن کرده بود.

برای کریم هم توی همون اتاقی که شام
خوردیم رختخواب پهن کرده بود.
چشمم به رختخواب دونفره که افتاد، آه
از نهادم بلند شد.

جو ادر سریع گفت:

چیزه... تورو تشک بخواب، من یه گوشه ی
اتاق میخوابم.

هرچی فکر کردم، دیدم یه تشک و لحاف بیشتر نیست هوا هم ح
سابی سرد بود، با وجود

بخاری نفتی باز هم اتاق گرمای چندانی
نداشت.

وجدانم قبول نکرد خودم زیر لحاف راحت
بخوابم و جو ادر سرا ما بخوره.

گفتم: نه اونظوری که سر ما میخوری.

هر دو مون روی تشک جامیشیم، بافاصله
میخوابیم

یه آن برق شادی رو توی چشمای جو ادر دیدم.
جلو او مدو گفت:

پس از من نترس. مطمئن باش تو ی امانت
خیانت نمیکنم. شاید بی کله و شوخ باشم
و بعضی رفتار ام به نظر جلف برسه
ولی بدون جو ادبی کله سرش بره معرفت و
قولش نمیره.

#پارت ۱۷۷

جواب دادم:

حتما همین طوره.

با فاصله روی تشک خوابیدم و یه گوشه ی
لحاف روی خودم کشیدم.
جو ادهم اون طرف دیگه ی تشک خوابید و لحاف رو روش
انداخت

انقدر بدنش گرم بود که سریع لحاف گرم شد.
انگار بدنش کوره ی آتیش بود.

دوروزه بوی خاصی تمام تنم رو گرفته با اینکه
بوی بدی نیست اما عجیب و تازه ست و من
بهش عادت ندارم. گمونم بوی بدن جو اده.
خیلی سعی میکردم بی حرکت بخوابم و
توی خواب دست و پام از محدودده ی خودم
بیرون نره. جو اده طاقباز خوابیده بود و

ساعده دستش روی چشماش گذاشته بود.
کمی که گذشت به نظر میرسد خوابه
چون نفساش منظم شده بود.

آروم سر مو بالا آورد و نزدیکش بردم و بو
کشیدم تا سر از این بوی جدید در بیارم.
کمی نزدیکتر رفتم که یهو جواد ساعده دستش
رو کنار زد و پرسید:

چییه؟ مگه من بوی بدی میدم که منو بو
میکشی؟

از ترس و خجالت هول شدم و با صورت روی
قفسه‌ی سینه و گردن جواد فرود اومدم.
دیگه باید از خجالت بمیرم.

دستای جواد روی کمرم قرار گرفت و با
استرسی که توی صداش معلوم بود گفت:
پریشاد چت شد؟

تکونم داد و گفت: پریشاد! پریشاد!

#پارت ۱۷۸

با خجالت سرم رو از روی سینه‌ی پهنش بلند
کردم. نیم خیز شد و بازو هامو گرفت و گفت:
ترسو ندمت؟ ببخشید. حالت خوبه؟

چرا حرف نمیزنی؟ مردم یه حرفی بزن.
از خجالت کاری که کردم، گریه مگرفت.
عین بچه کوچولو ها دستامو روی چشمام
گذاشتم و باهق هق گفتم:
ببخشید، کنجاوشدم این بوی جدید که تن
و لباس منو گرفته از لباس توئه یانه؟
نفس راحتی کشید و گفتم:
جانم! بوی بدی که نمیدم، تازه دیر روز حموم
رفتم. این که خجالت نداره.
منوبه آغوش کشید و گفتم:
بیانزدیک، ببین هیچ بوی بدی نی. آخه چرا روش حساس شد
ی؟

خواستم خودمو عقب بکشم که گفتم:
خواهش میکنم، من بهت کاری ندارم.
فقط میخوام آرومت کنم. آخه قلبت عین
یه گنجشک اسیر داره تند میزنه.
بعد هم لباسو روی پیشونیم گذاشت و کوتاه
بوسید. خدامنوببخشه! آرامشی که توی آغوشش بود غیر قابل
وصف

بود. نمیدونم باید شرمنده باشم یانه؟
هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز توی آغوش

مردی با خصوصیت های جو ادب باشم.
آروم آروم به پشت کمر دست میکشید.
بعد هم گفت:
این توصیه ی آنا خانوم بود. گفت خانوما
وقتی

استرس دارن موقع ماهان شون درد زیادی
تحمل میکنن. میخوام دردت کم بشه.

#پارت ۱۷۹

تورو خدا فکر بدن کن. من حیوون وحشی
نیستم که بخوام به زور کاری رو که نباید
انجام بدم.

با آرامشی که از حرفاش گرفتم به خواب رفتم
صبح خیلی زود بیدار شدم و کنار چمدونم
پشت به رختخواب مشغول شونم کردن
موهام شدم و زیر لب برای خودم میخوندم.
دست گرمی روی دستی که شونه رو باهاش
گرفته بودم نشستم.

از ترس جیغ خفه ای کشیدم. جو ادسریع گفت:
هیسسسس، ساکت! پریشادی منم جو ادت.
بعد هم شونه رو از دستم گرفت و مشغول

شونه کردن مو هام شد.
پرسید: میخوای مو هاتو برات ببافم؟
جواب دادم:
مگه بلدی ببافی؟ خوب بباف.
نفسای گرمش رو روی پوست سرم حس میکردم.
سرشو روی مو هام گذاشت، عمیق بو کشید
و کنار لاله‌ی گوشم پیچ زد:
پیشادی، مو هات ابریشمی و خوشبوئه،
تنت هم بوی گل رزمیده.
از خوردن نفسای گرمش به لاله‌ی گوشم و
حرفایی که زد مور مورم شد و قلقلکم اومد.
مو هامو بافت و پایینش رو باکش بست.
بعد هم بوسه‌ی کوتاهی روی سرم زد.
از جام بلندشدم تا به دستشویی برم.
باید از اتاقی که کریم اونجا خوابیده بود
رد میشدم تا به حیاط برم.

#پارت ۱۸۰

دررو آروم باز کردم تا مزاحم خواب کسی نشم
ولی متوجه شدم کریم کنار دیوار نشسته و
سرش روی پاهاش گذاشته.

باشنیدن صدای در، سر شو بالا گرفت.
با اینکه هنوز هو انیمه روشن بود اما
تشخیص چهره‌ی ناراحتش توی نور کم
اتاق کار سختی نبود.

سلام دادم و قبل از اینکه جوابی بشنوم
به حیاط رفتم. کارم که تموم شد،
خواستم به اتاق برگردم. اخه از بس هو اسرد
بودنم میشد حتی یه دقیقه هم توی حیاط موند.
در اتاق باز شد و کریم با چشمای سرخ بیرون
اومد.

نگاهمون در هم گره خورد. باد لخوری نگاهم
کرد. جلو اومد و گفت:
خوش گذشت؟

خودمو به اون راه زدم و گفتم:
مگه توی دستشویی جای خوش گذشتنه؟
با غیض اسمم رو صدا زد:

پریشاد... پریشاد... کار ات داره دیوونم میکنه
یعنی انقدر منتظر شو هر کردن بودی که
تا محرم شدی شب رو توی بغل اون پسره
بخوابی که موها تو برات بیافه؟
شوکه از حرفایی که داشت میزد گفتم:

معلوم هست داری چی میگی؟
با عصبانیت داد زد:
تو چی؟ معلوم هست داری چه غلطی میکنی
با اون جواد؟ خیالات برت داشته که شوهر کردی.

#پارت ۱۸۱
یه لحظه با خودم گفتم:
کنه پشت در فال گوش و ایستاده بوده؟
با تصور این کارش، اخمامو تو هم کشیدم و
گفتم:
داری از حدت فراتر میری آقای کریم دلبر!
من هر کاری که بکنم به خودم مربوطه، نه به
کس دیگه ای.
با انگشت اشاره ش محکم به پیشونیم زد
و گفت:
نخیر خانوم ز رنگ! تو رو به من سپردن.
پس هر کار میکنی به من مربوطه
اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن.
حوصله ندارم بعد از سفر به جای دو نفر
با دو نفر و نصفی برگردم تهر وون و به
روح انگیز خانوم خوش خبری بدم که

چشمتون روشن!
اینم امانت شما. البته دست خورده!
دیگه خونم از حرفایی که از دهن کریم بیرون
میومد به جوش او مده بود.
دستمو بالا بردم و با تمام قدرت توی صورت
کریم زدم.
از صدای سیلی که زدم خودم تکون خوردم.
صورت کریم از شدت ضربه‌ی دستم به طرف دیگه برگشت.
دستشوروی صورتش گذاشت و توی چشمای
من نگاه کرد و گفت:

هه، جالبه! این سیلی رو باید من می‌زدم اما
انگار آقا جو ادا طرفدار پروپاقرصی داره.
اشکام راه خودشونو پیدا کردن و یکی از
یکی دیگه برای ریختن سبقت می‌گرفتن.

#پارت ۱۸۲

خیلی بی‌توقعیم شده بود.
از هر کسی توقع داشتم، از کریم نه.
اصلاً باورش برام غیر ممکنه کریم و این حرفا؟
انگشت اشاره‌مو بالا اوردم، به حالت
اخطار تکون دادم و گفتم:

یک بار میگم و دیگه هم تکرار نمیکنم.
اینو تو گوشتات فرو کن!
من، پریشاد... نوه‌ی روح انگیز مشیری...
دختر آقا اسد و پیریناز خانوم... متولد سال
هزار و سیصد و هشتاد و دو، تهران...
مسافرزمانم و فقط برای نجات دو تا عاشق
به این زمان سفر کردم تا اونارو به هم برسونم
و برگردم. برم و پشت سر مونگانه کنم.
هیچ کار خلاف شرعی هم نکردم که لازم باشه
براش از آدمای شکاک معذرت خواهی کنم.
کریم زلزله بوده به زمین و حرفای منو گوش
میداد. سرشو بالا آورد و گفت:
همه‌ی اینارو روح انگیز بانوبه من گفته
و گفت که نمیتونم حرمت باشم و
دلیلشم گفت.
اما همه‌ی اینا دلیل نمیشه که تو هرکاری
میلته انجام بدی.
به حرمت محبتی که بین ما بوده هیچی بهت
نمیگم اما هرچی بین ما بود تموم شد.
سر مو چندبار تکون دادم و گفتم:
باشه. پس دیگه به پرو پای من نییچ.

تو و جواد میتونین برگردین تهران،
نیازی به کمک شما ندارم.
کریم رو کنار زدم و به داخل اتاق رفتم .

#پارت ۱۸۳

جواد توی اتاق قدم میزد. با دیدن من و چشمای
قرمز خواست جلو بیاد که دستمو به علامت
ایست جلو آوردم و گفتم:

جلوتر نیا، حتی یه قدم. هرچی توی زحمت
افتادین بسه، دیگه نمیخوام همراه باشین.
سراغ چمدونم رفتم و هرچی داشتم توش
ریختم و راهی شدم.

جواد خیلی سعی کرد جلو مو بگیره. دستمو گرفت و گفت:
چیه؟ کریم چی بهت گفت که اینطور عصبانی
هستی؟ اصلا کریم نمیخواد بیاد، نیاد.
من نمیذارم تنه ابری.

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:
جواد... جواد... خواهش میکنم گیرنده، بذار
برم. چند بار بگم به کمکتون نیازی ندارم.
دستمواز دستش کشیدم و از اتاق زدم بیرون.
پشت در آقا بکتاش و آنا خانوم و کریم ایستاده

بودن. روبه آقابکتاش و آناخانوم گفتم:
ببخشید، حسابی زحمتتون دادم.
تا همینجا هم ممنونتونم.
آقابکتاش به حرف او مد:
کجا دخترم، کله ی صبحی؟ بار و بنه بستنی کجا بری؟ الان تمام ای
ن منطقه
رومه گرفته، چشم چشمو نمیبینه.
جواد از اتاق بیرون نیومد. گمونم دلخور شده
بود.

روبه آقابکتاش گفتم:
یه کاریش میکنم. نمیخوام دردسرام برای
دیگران باشه. نمیخوام هر کسی به خودش
اجازه بده دیوار حرمت منوروی سرم
خراب کنه.

#پارت ۱۸۴

کریم سرشوزیر انداخته بود، عصبی لبشو
میجوید و چیزی نمیگفت.
از آقابکتاش و آناخانوم اصرار و از من انکار.
خدا حافظی کردم و باچمدونم بیرون رفتم.
هنوز توی حیاط بودم که جواد چمدون به

دست از اتاق بیرون او مد.
براق شدم سمتش و گفتم:
چیه؟ کجاداری میای؟
سر جاش ایستاد و گفت:
یکی دیگه هر حرفی دلش خواسته بهت زده
داد و فریادش و سر من نکن.
چرا نمیفهمی؟ چه وقت چه هرچی تو ناموس منی، ز نمی.
حق نداری بدون من پاتو از این خونه
بیرون بذاری .
جلورفتم و بادستم به سینه‌ش زدم و هلش
دادم عقب که البته یه سانت هم عقب نرفت.
باداد و بیداد گفتم:
نمیخوام این محرم بودنو. این زن بودنو.
نمیخوام بابا به کی بگم. بیزارم از این همه
ظاهر بینی. از این همه غیرت و ر قلمبیده.
بیزارم. اینو تو بفهم.
جو ادچمدون رو گذاشت و شروع به خودزنی کرد. سیلی های پ
ی در پی به صورتش میزدو
میگفت:
بسه ، تو رو خدا بس کن. چیه؟ به جو ادبی کله
نمیاد محبت کنه و محبت ببینه؟

ازت محبت رو گدایی کردم.
خوبه همه بدونن، من عقده‌ای گدای
محبت توام؟

پریشاد، دلمو خون نکن. بذار همراهت پیام.
بادیدن رفتارش چیزی نگفتم و از در
زدم بیرون. پشت سرم جو ادبیرون او مد.

#پارت ۱۸۵

توی کوچه‌ی باریک با چمدونم در حرکت بودم.
آقا بکتاش راست میگفت. همه جارو ماه گرفته بود، چشم چشم
و نمیدید.

چند بار نزدیک بود زمین بخورم.
دستی چمدونم رو از پشت کشید.
برگشتم که دیدم جو اد بود. گفت:
بده به من اینو. حالت خوب نی، چمدون
به این سنگینی رو هم برداشتی.
خواستم دستشور دکنم که گفت:
لج بازی نکن پریشاد.

راست میگفت. باکی لج میکردم؟ با خودم یا اون؟ یا کریم که حت
ی به خودش
زحمت نداد دنبالم بیاد؟

چمدون روبه جو ادادم و با هم تاسر خیابون
رفتیم.

هو امه گرفته و سر دبود. توی دلم خدا خدا می کردم یه تاکسی چیز
ی پیدا بشه تا سواری بشیم.

با اون حال اصلا توان پیدا هر وی نداشتم.
تو همین فکر ابودم که یه ماشین جلوی پامون
ترمز زد. دقت کردم که دیدم همون
دوستای آرش هستن.

یکیشون پیاده شد و گفت:

کجا تشریف میبرین؟ برسو نمیتون.

جواد گفت:

هر جابریم به شما دخلی نداره. مزاحم نشین
مردیه چرخ دور جواد زد و نا غافل با
اسلحه ش به پشت گردن جواد کو بیدو
قبل از اینکه نقش زمین بشه زیر بازو شو
گرفت و توی ماشین انداخت.

#پارت ۱۸۶

اونقدر سریع این کار و کرد که من از شوکی
که بهم وار شده بود حتی نتونستم عکس العملی نشون بدم و سه
رجام خشکم زد.

بعد از جواد نوبت من بود. اسلحه رو پشت سرم
گرفت و گفت:

به نفعته بی سرو صدایی و روی صندلی
عقب کنار اون شو هر بی مصرف بشینی.
حرفشو گوش کردم.

بعد از نشستن چمدونامونو توی صندوق
عقب انداخت و گفت:

شاید تو این چمدونامدارک به درد بخوری
پیدا بشه.

ههههه، چه قدر احمقن اینا! چه مدرکی مثلا؟
همش پر لباس و لوازم زنونه بود خوب.

خنده داره. اینامثالایرووی زبده و کار کشته‌ی
ساواک بودن؟ خاک دو عالم بر سر نفهمشون!

بعد از گذاشتن چمدون خودش روی صندلی
جلو نشست. به عقب برگشت و اسلحه شو رو
به من گرفت و گفت:

سرو صدانکن و سرتو پایین بنداز و گرنه
مجبورم دست و پا و دهن و چشمتو ببندم.

صورتمو برگردوندم. مثلا این موقع صبح
که همه جا خلوته، جواد هم بیهوش شده

دادو فریاد کنم که چی بشه؟

کی به دادم میرسه؟
ماشین حرکت کرد به خاطر مه گرفتگی
مجبور بود خیلی اروم بره.
داشتم مسیر رو نگاه میکردم. از شهر خارج شد
نوشته‌ی تابلویی که کنار جاده بود به سختی
میشد خواند. گمون نوشته بود شاهانه.

#پارت ۱۸۷

تمام مسیر اون دو تا ساواکی با هم کل کل میکردن. یکیشون که
مشغول رانندگی بود گفت:
چرا اینارو گرفتی؟ آقا آرش دعوا مون میکنه.
اینطوری که نقشه مون لو میره.
اون یکی گفت:
نه اینامیتونن مارو به مهره اصلی و خشایار
برسونن. سالهاست که آرش خان دنبال
خشایاره ولی تا حالا دم به تله نداده.
تازه داشتم متوجه میشدم که تمام کارای
آرش برای از سر راه برداشتن آقا خشایاره.
یعنی انقدر کینه‌ای و بدجنسه که بعد از
این همه سال هنوزم دست از سر اون بنده
خدا بر نداشته؟

چشم به تابلوی بعدی افتاد که نوشته بود
آغبلاق.

همینطور که حواسم به جاده بود، حرفای
اونارو هم گوش میدادم.

باخودم فکر کردم حالا

اگه من و جو ادر و سر به نیست کنن هیچ کس

خبردار نمیشه. حتی اون آقا کریم هم که

خیلی اد عادت مو اظیمه اصلا نمیفهمه

چه بلایی سر ما او مده و فکر میکنه

یه گوشه ای سر مون به عشق و عاشقی بنده.

و هزار تا حرف بی ربط در مورد مون میزنه.

متوجه شدم که جو ادر هنوز هم به هوش

نیومده. نکنه بلایی سرش او مده؟

چشم به جاده بود و فکرم هزار جا.

تابلوی بعدی: سورکان... بعدی: فولکان

بعدی: یاوان.... همینطور جلو میرفتیم.

#پارت ۱۸۸

مقصد کجا بود؟ خدا میدونه.

متوجه شدم بعد از تابلوی یاوان، ماشین داخل

یه جاده ی خاکی رفت. کمی که جلورفت

جلوی یه باغ بزرگ که درختاش از بیرون
پیدا بود، نگه داشت.
راننده پیاده شد و در زنگ زده‌ی بزرگی رو باز
کرد و ماشین رو داخل برد.
ته باغ یه ساختمون بود. بعد از توقف ماشین
مرد جلویی که هنوز هم اسمشون نمیدونم
گفت: پیاده شو.
بعد از پیاده شدن من دوباره جواد رو کشون
کشون از ماشین پیاده کرد و دستور داد خونه
باغ رو دور بزیم.
به در زیرزمینی اشاره کرد و به من گفت: برو تو
جلوتر از همه توی زیرزمینی رفتم که بوی
نم همه جاشو برداشته بود.
مشغول برانداز کردن بودم. دو تا در دیگه هم
توی زیرزمین بود که یکیش دستشویی بود.
یک در و پنجره تنهار اه خروجی بودن که
اونا هم حفاظداشتن.
گوشه‌ی زیرزمین تخت زهوار در رفته‌ی
کوچیکی بایه پتوی کثیف چرک و کف زمین
یه فرش رنگ و رو رفته پهن بود.
جواد رو روی تخت انداخت و گفت:

کمر شکست. مردک بیخود چه هی کلیم داره!
با این هیکل هیچ غلطی هم نتونست بکنه.
رو به من گفت:
شاهزاده‌ی رویاهات خیلی زیپرتیه.
به حرفش توجه نکردم.

#پارت ۱۸۹

اون یکی چمدوناروتوی زیر زمین آورد.
هر دو مشغول بیرون ریختن چمدوناشدن
که آخرش جزیه‌مشت لباس و خوراکی
و پول چیز دیگه‌ای پیدا نکردن.
یکیشون گفت:
خوب پس غذا لازم نداری، خوراکی داری.
یه بسته پسته رو برداشت و گفت:
اینم سهم مادوتا.
تو دلم گفتم:
الهی کوفت بخوری جای پسته.
هر دو بیرون رفتن و در رو قفل کردن.
کنار جواد روی تخت نشستم. شونه هاشو
تکون دادم و گفتم:
جواد! آقا جواد!.. نخیر، بیدار بشو نیست.

نکنه بلایی سرش او مده؟
سر موجلوی صورتش بر دم تا مطمئن بشم
نفس میکشه و زنده ست.
نفساش خیلی کند بود. نبضش رو گرفتم که
اون هم کند بود. نگر انیم دو چندان شد.
خدایا! اگه جو اد طوریش بشه جو اب خانو ادهش رو چی بدم؟ تند
هایی با این دو تا غول تشن چیکار کنم؟
هر چند که رزمی کار مولی زور من کجا
زور اینا کجا.
دست جو ادر و گرفت و صاف روی تخت هلش دادم، آخه به شکم
انداخته بودنش.
تکونی خورد و آروم چشماشو باز کرد.
نفس راحتی کشیدم و خدارو شکر کردم
که سلامته.

#پارت ۱۹۰

سر مون نزدیک سر جو ادر دم و گفتم:
حالت خوبه؟ دردنداری؟
نگاه جو ادر خیره‌ی صورت من شد.
اول به چشمام نگاه کرد، نگاهش پایین تر اومد.
حالا نگاهش مستقیم به لبام بود.

خواستم سرمو عقب بکشم.
این چرا همچین نگاه میکنه؟!
اسلحه تو سرش خورده مخش تاب برداشته.
دستش پشت سرم قرار گرفت و صورت به
صورت شدیم.
حالا لبای من روی لبای جو اقرار گرفته بود.
اون هم شروع به بوسیدن لبام کرد.
هرچی میخواستم سرمو عقب بکشم،
با دستش مانع میشد.
بعد که دیدم من همراهیش نمیکنم دستشو
از پشت سرم برداشت.
هاج و واج از کارش با اخم نگاهش میکردم.
چرا حرفی نمیزنه؟ نکنه لال شده؟
سریع زبونم رو بین دندونام بردم و گاز گرفتم.
زبونم لال! این چه فکرایی که برای بچه‌ی
مردم میکنم؟
هنوز از کاری که کرده بود ناراحت و متعجب
بودم. دستش رو پشت گردنش
کشید و گفت: آخ!
سریع گفتم: چیه؟ درد داری؟ دستش بشکنه، محکم زدن آمد.
روی تخت نشست و گفت:

اینجا کجاست؟ چرا سرم انقدر درد میکنه؟
من چم شده؟

#پارت ۱۹۱

وقتی دیدم نه مثل اینکه زبونش سالمه
دوباره اخمامو تو هم بردم و گفتم:
خوب، خدارو شکر سالمی! فقط گمونم مخت
تاب برداشته. این چه کاری بود کردی؟ هان؟
انگار تازه داشت هوش و حواسش بر میگشت
شروع کرد به صحبت و گفت:

میدونی، وقتی بیهوش بودم خواب دیدم
هر دو مون بالای کوهی هستیم و یه مرد
سیاه پوش که نقاب داره موهاشو گرفته و
کشون کشون تورو به یه پرتگاه نزدیک میکنه.
بعد از اینکه حسابی کتکت زد از بالای کوه
پرتت کرد پایین.

هرچی داد و فریاد کردم و به اون مرد حمله ور
شدم نه زورم بهش میرسید و نه کسی بود که
به فریادمون برسه.

وقتی به هوش اومدم، یه لحظه یاد خواهم
افتادم و از شادی اینکه سالم کنارم هستی

نفهمیدم چیکار میکنم.
حرفشو قطع کردم و گفتم:
الان هم با این وضع دست کمی از
مرده هانداریم.

نه کسی خبرداره ما کجاییم و نه خودمون
میدونیم قراره چه بلایی سرمون بیاد.
گردنش و به چپور است تگون
داد که صدای مهره های گردنش بلند شد.
همراه با اون شروع کرد به آخ و آخ کردن
و گفت:

بایدیه فکری برای فرار بکنیم و گر نه حتما
میکشمنون. بیشتر از جون خودم نگران توام.

#پارت ۱۹۲

توی دلم از اینکه یکی هست نگران حاله،
کیلو کیلو قند آب شد. خنده گرفت و گفتم:
ممنون که به فکر می.

خودشو جلو کشید و دست دور شونه های من
انداخت و گفت:

دفعه ی اول که توی اون خیابون تاریک با
کریم از دست اون او باش نجات دادیم و

تو جای تشکر طلبکار هم شدی، گفتم
چه دختر سرتق و یک دنده ای!
هر دختر دیگه ای جای تو بود از ترس گریه اش
میگرفت. اما تو و ایستادی به اار ه دادن و تیشه
گرفتن با من و کریم.
دفعه ای دو موقتی او مدم عیادت کریم که
سر ما خورده بود، از توجهی که برای کریم
خرج میکردی حسودیم شد.
همش خودمو جای کریم تصور میکردم
دل میخواست تمام توجهت به من باشه
اما من آدم نامردی نبودم که به رفیقم
خیانت کنم و لقمه ای اونو از چنگش در بیارم.
کریم تورو سهم خودش میدونست.
توی عروسی سالار تو منو ندیدی، یعنی
به چشمت نمیومدم که ببینی.
اما من تمام حواسم به تو بود. من و کریم برای
آوردن شام به حیاطی که مجلس زنونه
اونجا برگزار میشد او مده بودیم.
بیرون منتظر بودیم تا برای کمک
صدامون کنن.
پرده ای اتاق خانوما کنار رفته بود.

چشمم به تو افتاد که توی اون لباس قرمز
مثل الماس میدرخشیدی.
یه آن آرزو کردم یه وقتی برس که تو مال من
باشی. زن من... عشق من... مال خودم.

#پارت ۱۹۳

اون موقع بعید میدونستم که یه روزی
خودکریم این موقعیت رو نصیب من کنه.
وقتی روح انگیز بانو پیشنهاد محرمیت من
و تور و داد، شوکه شده بودم.
نمیدونستم چه جوابی بدم.
حالا که کنار می از من نخواسته
باش احساساتی نشم، نبوسمت، به آغوش
نکشمت. به مولاکه به همین اندازه ازت
سهم داشته باشم اضمیم.
ادعای فراتری ندارم.
من تشنه‌ی محبتم پریشاد.
سنی نداشتم که مادر مو از دست دادم.
من موندم و یه خواهر و پدری که اصلا به
ماتوجه نداشت و دنبال خوشگذر و نیای
خودش بود.

خواهرم جمیله بچه‌ی سوم خانوادہ بود.
از من کوچیکتر بود اما چون جثه و هیکل
بزرگی داشت اصلاً بهش نمیومد یه دختر
دوازده ساله باشه.

اون موقع من پونزده ساله بودم. عادت داشتم
موهای مشکی و بلند خواهرموشونه بز نم
ببافم.

تمام دلخوشی دنیا منم خواهرم بود.
بعد از ازدواج پدرم، نامادریم نرگس زیر پای
پدرم نشست که جمیله رو به پسر داییش
که خیلی ثروتمند شوهر بده.

پدرم قبول کرد اما جمیله راضی به این
ازدواج نبود. آخر سر هم شب عروسیش
خودکشی کرد و من تنهای تنها شدم.

#پارت ۱۹۴

باشنیدن حرفای جو اددلم گرفت.
پشت این چهره‌ی به ظاهر خونسرد و شوخ
و گاهی هم جلف چه غم بزرگی بود!
حس کردم شونه هام خیس شد سر مو
چرخوندم، صورت جو اددلم اشک بود و

به پهنای صورتش گریه میکرد.
سر مو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم و
مشغول بازی کردن بادکمه‌ی پیراهن
مردونه‌ش شدم و گفتم:
تو در مورد من هیچی نمیدونی. کی هستم؟
از کجا او مدم؟ چیکار میخوام بکنم؟
و کجا قراره برم؟
خودتو اسیر من و عشق من نکن که مجبور
نشی تا وانشو بدی. میدونم دور از باوره
امامن مسافرز مانم.
بعد گردن بند رو از توی یقه‌ی لباسم بیرون
آوردم و نشونش دادم. گفتم:
با این ستاره به این زمان او مدم و دیر یازود، بعد از انجام کارم
باید به زمان
خودم برگردم.
و تمام ماجرا رو از اول تا حال حاضر بر اش
تعریف کردم.
حس کردم جو ادا شو که شده و تکون نمیخوره
حتی صدای نفساش رو هم حس نمی‌کردم.
سر مو بالا گرفت و دیدم به یه نقطه زلزله
و اشکاش گوله گوله میریزه.

تکونش دادم که ناغافل منو محکم به آغوش
کشید و طوری به خودش فشار داد که نزدیک
بود استخوان خور دیشه.
بلند بلند گریه میکرد و میگفت:
نگو تور و خدا، دیگه نگو بسه بسه دیگه از
جدایی نگو دلم طاقت نمیاره.
بدون تو جوادی نیست.
بدون تو و نگاهت میمیرم.

#پارت ۱۹۴

کاملاً گیج شده بودم.
مثل یه مجسمه توی آغوش جوادی بودم.
نمیدونستم چه رفتاری بکنم و چه جوابی
به این همه عشق و اشتیاقش بدم.
کار درست چیه؟ خدایا خودت کمک کن!
دستامو بالا آوردم و اشکای جوادی رو پاک کردم.
به سیم آخر زدم. هر چه با دادا باد.
مرگ یه بار شیونم یه بار.
دستمو دور گردن جوادی انداختم و لبامو روی
لباش گذاشتم. هر دو همرو میبوسیدیم.
نفس کم آورده بودیم اما هیچ کدوم

راضی نمیشدیم از هم جدا بشیم.
میدونم کارم درست نیست. میدونم باعث
وابستگی بیشتر جوادمیشه.
اما به نظر خودم محرمه و این بوسه حق
مسلم جواده.

اعتراف اون به عشقش خالص ترین،
ناب ترین و صادقانه ترین اعتراف دنیا بود.
حتی اگه همین امروز همینجا بمیرم باز
حس پشیمونی ندارم.

باشنیدن صدای داد و بیدادی که از بیرون
میومد هر دو هر اسون از هم جدا شدیم.
سر تا پا گوش شدم. صدا، صدای آرش بود
که سر آوردن ما بانو چه هاشد عوامی کرد که:
چرا اینارو اینجا آوردین؟

چرا انقدر احمقین؟ مرغ از قفس پرید.
از اون پسر هوبکتاش خبری نیست.
به خونه ش ریختیم، آب شدن و رفتن توی زمین.
چرا انقدر گندمیزنین به نقشه های من؟

#پارت ۱۹۵

یکی از اون دو تا مرد به حرف او مد:

قربان، من به این بی عقل گفتم آقا آرش
ناراحت میشن، کارت اشتباهه. اما گوش نکرد
حالا دستور چیه؟ میخو این بی سرو صدا سر به نیستشون کنیم
؟ هیچ کس خبر نداره ما اونارو آوردیم اینجا.
آرش با عصبانیت غرید و بعد صدای
شکستن چیزی که به دیوار برخورد کرد، اومد.
با عصبانیت گفت:

بسه! حماقت روی حماقت. الان اینا برگ
برنده ی ماهستن. دیگه برای جمع و جور کردن
گند اتون دیره.

خودم میدونم چیکار کنم.
بعد هم صدای پاهایی که به زیر زمین نزدیک
میشد، اومد.

جو ادر سریع دستمو گرفت و گفت:
پشت سر من باش و اصلا جلونیا .
نمیذارم دستشون بهت برسه.
پشت جو ادر فتم و به لباسش چنگ زدم و گفتم:
مواظب خودت باش.
سرتکون داد و گفت:
نگران نباش عزیز دلم، نترس.

#پارت ۱۹۶

در زیر زمین با صدای قیژ بلندی باز شد و
محکم به دیوار بر خورد کرد.

آرش با قیافه‌ی برزخی به داخل او مد
تamar و ایستاده دید، برگشت و سیلی
محکمی به صورت یکی از نوچه هاش
زد و گفت:

ای بی عرضه ها! چرا دست و پای اینا بازه؟
آخه کی میخو این کار تو نو یا دبگیرین؟
چقدر باید یاد آوری کنم که گندزنین؟
سریع دستور داد تا صندلی بیارن و مارو به
اوناببندن.

جو ادخواست مقاومت کنه که آرش اسلحه
شودر آورد و روبه ما گرفت و گفت:
خوب، مثل بچه‌ی آدم حرف گوش میکنین
یا اینکه انتخاب میکنین اول کدو متونو
خلاص کنم؟

نوچه‌ش صندلی هارو باکلی طناب آورد.
اول منو مجبور کرد که روی صندلی بشینم.
دست برد پشت سرم و موهای بافته شده مو
گرفت و کشید و گفت: بشین.

از درد جیغ کشیدم. برگشتم و بایه حرکت
محکم پاموزیر دلش کو بیدم که دادش
بلند شد. اسلحه رو از ضامن در آورد و
روی شقیقه‌ی جواد گذاشت.
دوباره مو هام اسیر دستش شد.
اونارو کشید و گفت:
جفتک میندازی دختره‌ی چموش؟
آدمت میکنم.
آخ اگه اسلحه نمیداشت میدونستم
چیکار کنم.

#پارت ۱۹۷

به زور روی صندلی نشوندم و محکم
دستامو بست.
نوجه هاش هم دست و دهن جوادر و بستن.
آرش به طرف من اومد. دستشوروی صندلی
گذاشت و رو به صورت من خم شد و گفت:
میدونستی شباهت زیادی با روح انگیز داری؟
اون از اول هم چشمش دنبال معلم سر
خونه‌ی یه لاقباش بود.
من که به چشمش نمیومدم.

عموم وقتی خبر از دواج من با میلی روشنید،
قید من و خانواده موزد.
انگاره انگار که یه روزی عاشق آرش،
پسر برادرش بوده و قرار بوده با هم وصلت
کنیم اما حالا تو جور بی وفایی روح انگیز رو
میکشی. مگه نه؟
بعد هم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.
عین روانیا بلند و وحشتناک میخندید.
جو ادباشنیدن حرفای آرش با وجود اینکه
دهنش بسته بود صدای روبه زمین
میکوبید و سرو صدای میکرد.
چشماش شده بود دو تا کاسه‌ی خون.
آرش دوری زد و یه کشیده‌ی محکم توی گوش
من خوابوند. برق سه فاز از کله‌م پرید.
مزه‌ی خون رو توی دهنم حس کردم و گرمی
خونی که از بینی و دهنم راه افتاده بود
روح حس کردم.
جو ادنعره میزد و صدای خودشو به
در و دیوار میکوبید.

#پارت ۱۹۸

ترجیح دادم جواب چرندیات آرش رو ندم تا بیشتر دیوونه و عصبی نشه اما اون کوتاه بیان بود.

دوباره رو به من خم شد و دستشو به خونی که از لبم جاری بود کشید و گفت:

نه، خوشم میاد زیاد چموش و شجاعی. اتفاقاً اینطوری بهتره. عذاب وجدان ندارم که یه دختر ترسو و مظلوم رو زدم.

این دفعه دیگه نمیشد حرفشوی جواب گذاشت. گفتم:

مگه تو وجدان هم داری؟ منو نخندون. لاف چیزای نداشته رو هم نزن.

ساواک جماعت رو چه به وجدان درد؟ عصبی خرید:

زبون تو باید کوتاه کنم.

و چرخ زرد و دوباره یه کشیده ی دیگه سمت دیگه ی صورت تم کو بید و باز هم جواد بود که بادهن بسته و چشمای قرمز و پراشک نعره میزد.

آرش چرخ زرد و پشت سرم قرار گرفت. مو هامو محکم دور دستش پیچید و بامو هام منوو صندلی رو از زمین بلند کرد.

در دوش غیر قابل تحمل بود.
صدای جیغم رو توی گلو خفه کردم.
نمیخواستم جو ادا دیدن در دکشیدنم
بیشتر از این اذیت بشه.
جو ادهنوز هم نعره میزد اما به خاطر اینکه
دهنش بسته بود، صدایش توی گلو خفه میشد.
آرش گفت:
بذار دهن این جو جه فکلی رو باز کنم ببینم
چی بلغور میکنه بی وجود.

#پارت ۱۹۹

به محض باز شدن دستمال از روی دهنش
جو ادا شروع کرد به سرو صدا که:
بی وجود خودتی که بایه زن بی پناه
طرف شدی. عرضه دادی علاوه بر دهنم،
دستامو باز کن
تانشونت بدم دست روی زن بلند کردن
یعنی چی؟
نوجه های آرش هم بودن. مطمئن بودن یه نفری نمیتونه باسه
نفر مبارزه کنه.
گفتم:

خواهش میکنم جواد! چیزی نگو.

جواد جواب داد:

چیزی نگم، غیرت ندارم. آگه خودمو فدات

نکنم نامردم.

من زنده باشم و این نامرد دست روت بلند کنه.

آرش به نوچه هاش دستور داد کنار و ایستن.

دستای جواد رو باز کرد و گفت:

دِ یالا! شروع کن ببینم لاف میزنی یانه

مرد مبارزه ای.

جواد به طرفش حمله کرد و مشغول زد

و خورد شدن.

جواد چند تا مشت به سر و صورت آرش زد.

زور جواد بیشتر بود.

آرش به نوچه هاش دستور داد:

چرا و ایستادین بی عرضه ها؟

دستاشو بگیرین.

این خیلی ظالمانه ست! چند نفر به یه نفر؟

:Parishad

#پارت ۲۰۰

نوچه هاش به زور دستای جواد رو گرفت.

آرش شروع به زدن جواد کرد.

مشت و لگد بود که نثار بدن و سر و صورت
جو ادمیشد و خون از دهنش بیرون میریخت.
تمام سر و صورتش خونی بود.
اشکام بی امان میریخت. حق جو اذنبود که به خاطر من کتک بخ
وره.

فریادمیزدم:

بس کنید دیگه. تورو خدا از نیدش.
جو ادر و او نقد ر زده بودن که وقتی ولش
کردن، نتونست سر پا و ایسته و روی زمین
ولو شد.

آرش دو تانو چه هاش رو از زیر زمین بیرون
کرد و گفت میخواد با من تنها باشه.
دستامو باز کرد و دستورداد همراهش به
عمارت توی باغ برم.
باخوادم گفتم:

یعنی چاره‌ای نیست؟ باید به حرفش گوش بدم؟
به جو اذنگاه کردم. به زور چشماشو باز کرد
التماس رو توی چشمای نیمه‌بازش میشددید
که می‌گه نرو.

سر جام ایستاده بودم و تکون نمیخوردم.
آرش گفت:

دِ راه بیفت. مگه کری؟ جلو او مدتادو باره
موهامو بگیره که بالگد تو ی صورتش کو بیدم
ورزشای رزمی اینجابه کمکم او مد.
دوباره خواستم یه لگد دیگه بزوم.
وقتی دید نه، دست بردار نیستم پاییی
که برای زدنش بلند کرده بودم رو در
یه حرکت گرفت و پیچوند.

#پارت ۲۰۱

از درد جیغ بلندی کشیدم و با کمر روی زمین
فرود او مدم.
سرشو جلو آورد و گفت:
فعلا کاری باهات ندارم، خسته م کردی.
اما مطمئن باش طور دیگه ای آدمت میکنم،
دختره ی چموش.
رفت و در رو پشت سرش قفل کرد.
از درد کمر و پایه خودم می پیچیدم.
متوجه هاله ی سیاهی شدم که سریع روی
دیوار حرکت کرد. درست مثل یه شبیح.
نور امید ی توی دلم پیدا شد.
شاید شمعو نا یا و دوهاست.

صدازدم:

ودوها!...شمعونا!...شما اینجایی؟

صدایی گفت:

من سورنار قیب شمعونا هستم.

یاد حرفای مامان روحی افتادم.

همین سورنای بود که تمام این دردسرها

روبرای مادرست کرد.

دوباره گفتم:

کجایی؟ خودتون نشون بده.

اما صدای ناله‌ی جواد نداشت به حرفام

ادامه بدم.

نزدیک جواد رفتم. صورت هر دو مون

داغون بود. دستمو کنار لبش کشیدم و گفتم:

الهی بمیرم! چی به روزت آوردن این نامردا؟

منو ببخش. دیدی گفتم عشق من تاوان داره.

#پارت ۲۰۲

دستشو بالا آورد که از درد صورتش جمع شد.

دستشو به صورت کشید و با صدایی که از درد زیاد

تحلیل رفته بود لب زد:

تمام این زخما و دردا فدای یه تارموت.

بمیرم که صورت نازت داغون شده.
دست اون نامرد رو قلم میکنم.
دوباره همون صدا بود که گفت:
شمالا ز نیست کاری کنین.
من خودم پاشو نوبه این ماجرا باز کردم
تا دست شما به گردن بندن رسه، خودم میدونم
چیکار شون کنم.
جواد پرسید:
پریشاد! مگه اینجا غیر از من و تو کس دیگه ای
هم هست؟
صدایی که من شنیدم تو هم شنیدی؟
سری به معنی آره تکون دادم و گفتم:
رقیب شمعونا اینجاست.
همه ی این درد سرا به خاطر اونه.
امام مثل اینکه داره از کاراش پشیمون میشه
میخواد کم کمون کنه.
سورنا گفت:
پشیمون نیستم. فقط به عشق بین شما
غبطه میخورم. شما که گناهی ندارین.
کمکتون میکنم.
بعد هم مثل شبی سریع از جلوی چشمون

رد شد و از دیوار گذشت و بیرون رفت.
زیر بازوی جواد رو گرفتم و گفتم:
بیایم و اینجا آب پیدا بشه.

#پارت ۲۰۳

به اون دری که فکر میکردم دستشویی باشه
اشاره کردم.

در رو باز کردم، حدسم درست بود.
دنده های جواد آسیب دیده بود. به سختی
از جاش بلند شد. جلوی روشویی بردمش و
صورتشوشستم.

از چمدونم حوله ای برداشتم و صورتشو
خشک کردم. اروم این کارو انجام میدادم
چون از درد صورتش جمع میشد.
الهی بمیرم! صورتش داغون بود ولی هیچ
گله و اعتراضی به زبون نمیآورد.
در دای خودم فراموش کرده بودم.
جواد رو تا نزدیک تخت همراهی کردم.
پام حسابی درد میکرد و لنگ میزدم.
جلوی روشویی رفتم و صورت خودموشستم
یه تیکه آینه شکسته اونجا بود که

تمیزش کردم.
تانگام توی آینه به صورت داغونم افتاد،
آه از نهادم بلند شد.
آرش نامرد صورت موتر کونده بود.
لبم پاره شده بود و ورم کرده بود، گونه هام از
ضربه ی سیلی اش به کبودی میزد.
صدای آرش و نوچه هاش از حیاط باغ میومد
که با عجله در رفت و آمد بودن.
یکی از نوچه هاش پرسید:
قربان، با این دو تا چیکار کنیم؟
میخوا این برم خلاصشون کنم؟
آرش داد زد:
نه احمق، وقت نداریم. شنیدی که خبر دادن
اینجا لورفته. الانه که انقلابیا از درو
دیوار اینجامثل مور و ملخ بریزن تو.

#پارت ۲۰۴

اونار وولشون کنین، بریم.
بعد هم سوار ماشین شدن و رفتن.
ته دلم یه ندایی میگفت این کار سورنا بوده
که با اون خبر باعث ترس آرش و نوچه هاش

بشه و از اینجافرا ریشون بده و ما هم فرصت
فرار پیدا کنیم.
بعد از رفتن او نازدیک در زیر زمین رفتم.
در از بیرون قفل بود حالا چیکار کنم؟
به سمت جواد برگشتم تا بهش خبر بدم که
آرش و نوچه هاش فرار کردن.
جواد روی تخت دراز کشیده بود و ناله های
ریزی میکرد.
تکونش دادم که صدای نالهش بلندتر شد.
ولی خیلی بی حال بود.
گمونم مثل من گرسنشه چون از شب قبل
بعد از کبابی که خوردم نه من و نه جواد چیز
دیگه ای نخوردیم.
الان هم یه روز کامله که اینجا هستیم و
هو اتاریک شده.
کمی خوراکی از چمدونم در آوردم.
خدایی گرسنگی رو بر طرف کنیم با سر ما
چیکار کنیم؟
کاش سورنا در زیر زمین رو باز میکرد.
آخه چرا همیشه یه کوتاهی و نقصی توی
کارای این پسر هست؟

اول مارو لو میده بعدا و نارو فراری میده.
خوب چی میشد مارو هم نجات میداد؟
با حوالی که جو ادداره امشب رو
اینجا مونداگاریم.

#پارت ۲۰۵

کمی از کلوچه های توی چمدون روبه
جو اددادم.
طفلی از درد فک نمیتونست
بخوره ولی به هرزحمتی بود کمی خورد.
خودمم اوضاع بهتری نداشتم.
از سر مادندونام به هم میخور دو میلرزیدم.
یه ساعتی که گذشت، حال جو ادبتر شده
بود اما من از سر ماداشتم میمردم.
با اون حال و احوال حتی قدرتی برای فرار
نداشتم. فرار میکردیم تو این سرما و این
کوه و کمر کجا میرفتیم؟
شب بود و حتما خوراک گرگ و شغال میشدیم.
ترجیح دادیم همون نجاتا صبح بمونیم.
شاید سورنا بر میگشت یا انقلابی مارو
پیدا میکردن و نجات میدادن.

جواد باهرز حمتی بود روی تخت نشست و پرسید:
پریشاد، داری به چی فکر میکنی؟
سه ساعت دارم صدات میزنم.
باتعجب گفتم:

کی منو صدازدی که نفهمیدم؟
خندید که باز هم در دبه سراغش او مد.
جواب داد:

از همون اولی که داشتی زیر لب باخودت
حرف میزدی.

صدات میزدم که بگم امشب رومهمون همین
زیر زمین بوگندو باشیم بهتره.
بیاستراحت کن. وبه تخت اشاره کرد.

#پارت ۲۰۶

تختش برای دو نفر جانداشت.
هرچند که من لاغر بودم ولی جواد
هیكل داشت.

جواد دوباره صدازد:
پریشاد! باز مکه رفتی تو فکر.
بیاد یگه من روی زمین میخوابم تو روی تخت.
سریع گفتم:

زمین نمودار هوسرده، مریض میشی.
هر دور روی تخت بخوابیم بهتر نیست؟
بغلشوباز کردوگفت:
آخر بون دهند! من که از خدامه.
بدوبیا، داری از سرمایلرزی.
متوجه شدم دیدم راست میگه.
بدنم مثل بیدمیلرزی.
جواد روی تخت دراز کشید و خودش
روتاجای ممکن به دیوار چسبوند.
پتوی چرک و کثیف روتانیمه روی
خودش انداخت و بغلشوبرای من باز کرد.
جای فکر کردن و خجالت کشیدن نبود.
از سرما بمیرم بهتره یا از خجالت آب بشم؟
توی بغلش، لبه ی تخت جاگرفتم و پتو رو تا
روی شونه هامون بالا کشیدم.
دست جواد زیر سرم بود. گفتم:
دستو بردار اذیت میشه. حتما درد داری.
جواب داد:
نه عزیزم. وقتی کنار تو باشم هیچ دردی
روحس نمیکنم.
باینکه از حرفش ذوق مرگ شدم ولی چیزی

نگفتم.

یه کم که گذشت گفتم:

جوااااااد! ناخواسته اسمشو باناز و کشار صدا زده بودم

سرشو که کمی بالاتر از سر من بود،

پایین آورد و گفت:

جوووون جواد! اینطوری که تو صدام میزنی

غش نکنم خیلیمه.

#پارت ۲۰۷

بامشتم آروم روی سینه‌ش زدم که دردش

گرفت و آخی گفت.

سریع نیم خیز شدم روی صورتش و گفتم:

ببخشید، یادم نبود کتک خوردی.

توی چشمم زل زد. خندید و لب زد:

فدای سرت. چیزی میخواستی بگی؟

یادم اومد که میخواستم چیزی بگم.

سریع گفتم:

آهان. میخواستم بگم چطوری از اینجا

بیرون بریم؟ اگه کسی مارو پیدا کنه چی؟

کریم چقدر نامرد بود که حتی یادی از ما نکرد.

جواد گفت:

عزیز دلم زود قضاوت نکن.
کریم شاید از دست من و تو ناراحت باشه
که حق هم داره. اما نامردنی.
لبموبه دندون گرفتم. تو دلم گفتم:
راست میگه، این چه حرفی بود زدم؟
بادستش لبمو از زیر دندون نام در آورد و گفت:
نکن همچین، لب ت پار ه شده خونی میشه.
با انگشتم روی سینه ی پهنش خطای فرضی
میکشیدم و تو فکر فرار بودم که انگشتمو
گرفت و گفت:
شیطونی نکن. بخواب تا کار دست هر دو مون
ندادی خانوم.
گفتم اهل خیانت و بدقولی نیستی اما
نگفتم پیغمبر زاده و معصومم.

#پارت ۲۰۸

منو تحریک نکن عزیز دل جواد .
وگرنه یه لقمه ی چپت میکنم.
از خجالت کارم، سر مو تو سینه ی جواد
پنهون کردم و گفتم:
باشه، شب بخیر.

با وجود گرمی تنش و پتوی کثیفی که رومون
بود، باز هم سرمای هوا بیش از حد بود.
نفهمیدم چقدر خوابیدم که حس کردم
کسی داره شدیداً منو تکون میده.
چشمام نیمه باز شد. جواد گفت:
پریشاد! پریشاد! عزیز دلم
داری توی تب میسوزی. چت شد دختر؟
خدایا! چیکار کنم؟
خیسی دستمالی رو پیشونیم حس کردم
ننداشتم جوا بشو بدم.
تا پلکام روی هم میفتاد کابوس میدیدم که
جواد داره باکریم دعوا میکنه.
تمام تنم دردمیکرد و میلرزید.
دیگه هیچی نفهمیدم و به عالم بی خبری رفتم.
از زبان جواد:
یه ساعتی از خوابیدنمون میگذشت که حس
کردم بدن پریشاد خیلی داغه.
داره ناله میکنه و میلرزه.
دستم و به سمت پیشونیش بردم.
خدای من، چه تبی داشت!
گمونم سرمای بدی خورده بود که اینطور

تب کرد. مدام توی خواب هذیون میگفت .
یه بار میگفت: نه کریم تو حق نداری.
یه بار میگفت: من عاشق جوادم.
دیدم حالش لحظه به لحظه بدتر میشه.

#پارت ۲۰۹

دستمالی خیس کردم و روی پیشونیش
گذاشتم. خدا خدا می کردم که تبش پایین بیاد
و گر نه با اون تب بالا حتما تشنج میکرد.
بدنش میلرزید.

محکم توی آغوشم گرفتمش. از بس ظریف و
بغلی بود توی بغلم گم شده بود.
بافت مو هاش باز شده بود

و موهای خوشبویش توی صورتش ریخته بود.
یه کم طول کشید تا آروم بگیره و تبش
پایین بیاد.

روی تخت گذاشتمش و پتورو روش انداختم
سراغ در زیر زمین رفتم تا راهی برای
بیرون رفتن پیدا کنم.

از شیشه‌ی زیر زمین چیزی معلوم نبود.
اطراف زیر زمین رو گشتم.

زیر تخت یه میله ی آهنی کوتاه پیدا کردم.
نمیدونم به دردمیخور هیانه؟
بسم اللهی گفتم و مشغول شدم.
از بین شکافی که از ریختن گچ و سیمانای
کنار در بود میله رو رد کردم، درست نزدیک
جایی که قفل به در خورده بود.
شاید اگه کمی بیشتر کنده بشه، بتونم میله ی
اهنی رو لای قفل بذارم و با فشار بازش کنم.
دو ساعت بود که الّا فکندن دیوار بودم.
از کار دست کشیدم و رفتم تاسری
به پریشاد بزنم.
دوباره تب کرده بود. دستمال خیسی روی
پیشونیش گذاشتم.
داغی بدنش بیش از حد بود.

#پارت ۲۱۰

یه دستمال دیگه برداشتم. و نمدارش کردم.
لباسش رو بالا زدم و دستمال رو روی شکمش گذاشتم.
از سردی دستمال به خودش لرزید و اسمو
صدازد. چطوری بگم؟ وقتی اسمو صد امیز نه یه حالی میشم.
دوست دارم توی بغلم بگیرمش و انقدر به

خودم فشارش بدم که وجودمون یکی بشه.
صورتمو نزدیک صورتش بردم و صداش زدم:
پرشاد!... پریشاد!
چشمای خمار آبی قرمزش نیمه باز شد.
دستشو کمی بالا آورد و روی ته ریشم کشید
و گفت:

جوادی دارم میمیرم. تمام تنم دردمیکنه.
گرممه ولی دارم میلرزم. آگه مردم...
تا اینو گفت دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم:
هیسسسس! تو جون جوادی، حرف مردن نزن.
تو خوب میشی، مانجات پیدا میکنیم.
امیدت به خدا باشه.

دستمو بوسید و دوباره چشماشو بست.
هرچی صداش زدم چشماشو باز نکرد.
یکی دو ساعت دیگه سپیده میزنه و هوا
روشن میشه.

باید سریع درو باز کنم و پریشاد رو نجات بدم
وگرنه معلوم نیست با این اوضاع و حال
بدش چه بلایی سرش میاد؟
دوباره سراغ در رفتم.
یه ساعت دیگه هم مشغول کردن بودم.

#پارت ۲۱۱

حالا اون شکاف به قدری بزرگ شده بود که
میشد دستمو از توش رد کنم.

این کار رو کردم و آهن رو توی دسته‌ی قفل
گذاشتم و با تمام توانی که داشتم
بهش فشار آوردم.

دنده‌م در دگر گرفته بود.

دفعه‌ی چهارم بود که امتحان می‌کردم
که قفل صدای تقی کرد و باز شد.

خوشحال شدم، قفل رو از روی در برداشتم
و بازش کردم. هو اکاملاً روشن شده بود.
با احتیاط بیرون رفتم.

همه‌جا رو گشتم اما کسی توی باغ نبود.
فقطیه‌اُتل سه چرخه بود که یه کابین
کوچیک بهش وصل بود.

با تجربه‌ای که از دو سال پیش که توی مکانیکی
کار می‌کردم به دست آورده بودم مشغول شدم.
کمی به اُتل ور رفتم تا تو نستمر روشنش کنم.
سریع به زیر زمین برگشتم.

وسایلی که پخش و پلا بود توی چمدونار یختم

وقبل از بیدار کردن پریشاد، لباسای خونی
و کثیفم رو بایه دست لباس تمیز که توی
چمدون داشتم، عوض کردم.
سراغ پریشاد رفتم. دستمو روی پیشونیش
گذاشتم. خدارو شکر تبش پایین او مده بود
اما هنوز خواب بود.
صداش زدم تا بیدار بشه. جواب داد:
خسته‌م جوادی! یه کم دیگه بخوابم؟
پشو کشیدم و گفتم:
پاشو خانوم خوابالو. اینجا جای خوبی
واسه خوابانی. پاشو دیگه.

#پارت ۲۱۲

دستشو گرفتم. روی تخت نشست.
به سرو و وضع مرتب من نگاه کرد.
هنوزم گیج بود. گفتم:
پاشو تو هم لباساتو عوض کن. همش خونی
و کثیف شده. بعد هم چمدون خودمو بستم
و به حیاط بردم تا راحت لباس عوض کنه.
یه ربعی خودمو سرگرم اُتل سه چرخه کردم
تا فرصت کنه لباساشو عوض کنه.

بعد رفتم تا صد اش بز نم که بریم.
از پله های زیر زمین پایین رفتم.
پشت به در مشغول تعویض لباس بود.
محو تماشای بدن ظریفش بودم.
این دختر چه مهر و محبتی داشت که آدم رو
جذب خودش می کرد!

کریم هم جذب این همه خانومی و نجابتش
شده بود. پریشادحتی از من که محرمش
بودم خجالت میکشید.

به زور مجبورش می کردم کنارم بخوابه.
گلو مو صاف کردم تا متوجه حضورم بشه.
سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

من حاضر م، بریم.

متوجه شدم که موقع راه رفتن لنگ میزد.

پر سیدم:

پات درد داره؟

که گفت:

آره. آرش نامرد پیچوندش. مچ پام درد میکنه

اما میتونم راه برم.

حالا چقدر باید پیاده روی کنیم؟

#پارت ۲۱۳

خم شدم و ساق پاشو نگاه کردم.
کاملاً کبود شده بود. معلوم بود درد زیادی رو
تحمل میکنه ولی به خاطر اینکه من نگران
نشم به روش نمیاره.

یک دستمو از زیر پاش رد کردم و به بغل
کشیدمش. تقلاً کرد که از بغلم پایین بیاد،
محکم تر نگهش داشتم و گفتم:
یه اُتل سه چرخه توی باغه، با اون میریم.
پس وول نخور که هر دو مون از پله هامیفتیم.
یه دستشو دور گردنم انداخت و سرشورو
سینه‌م گذاشت.

عزیز من هنوزم از من خجالت میکشید.
جلوی سه چرخه نشو ندمش و چمدونشو از
زیر زمین آوردم و توی کابین اُتل گذاشتم.
کنار پریشادنشستم و اُتل رو روشن کردم.
یه تیکه راه رو تا جلوی در باغ رفتیم.
در قفل نبود بازش کردیم و از باغ زدیم بیرون.
پریشاد دستش جاده‌ی خاکی رو نشون
داد و گفت:

همینو مستقیم بری به جاده‌ی اصلی میرسی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:
اینجوری نگاه نکن. وقتی که ما رو اینجا
آوردن تو بیهوش بودی
ولی من تمام راه رو تو ی ذهنم سپردم.
برو تا بهت بگم کدوم طرفی بری.
از جاده‌ی خاکی به جاده‌ی آسفالتی رسیدیم
که پریشاد گفت:
به سمت بالا برو.

#پارت ۲۱۴

یه ربعی تو ی راه بودیم و از تابلویی که نوشته
بود چریک آباد، رد شدیم.
منطقه کو هستانی بود.. کنار جاده یه اُتل
و چند تا مر دایستاده بودن.
با احتیاط کنار نگه داشتیم تا نشونی روستای
دیزجر و پیرسم.
یه اُتل ته دره افتاده بود. چند تا مر دهم دور و برش بودن. از یه
رد پیرسیدم:
چی شده؟
بالهجه‌ی محلی گفت:
اُتلی ته دره افتاده و چند تا مر دکشته شدن که

اسلحه داشتن. گمونم ساواکی بودن.
دقت کردم. لاشه‌ی ماشین آرش و نوچه‌هاش
بود.

دوباره سوال کردم: کسی هم زنده‌مونده؟
جواب داد:

مثل اینکه همشون مردن. خیالم راحت شد
و گفتم:

مامیخوا ایم به‌دالامپر بریم. باید کدوم‌وری
بریم؟

مرد گفت: الان چه وقت کوه رفتنه؟

گفتم: نه مابا آقا خشایار معلم روستای

دیزج کار داریم. از اقوامش هستیم.

دستشوروی شو نه‌م گذاشت و گفت:

از اول بگو جوون. قدمتون سرچشم.

به روستای ما خوش او مدین. همین راه رو

ادامه بدین به دیزج میرسین.

#پارت ۲۱۵

تشکر کردم و سوار اُتل شدم.

پرشاد پرسید:

اونجا چه خبر بود؟

هرچی رو که شنیده بودم بر اش گفتم.
پرشاد با تعجب گفت:
جدی میگی؟ یعنی همشون مردن؟
گفتم: اون مرد که اینطور میگفت.
نفس راحتی کشید و گفت: حقشون بود.
هو اسر د بود و صورت و دستای ظریف و
سفید پریشاد از سر مافر مز شده بودن.
کناری نگه داشتم. پالتو مو در او رد و دادم
تا بپوشه. قبول نکرد و گفت:
خودت سر ما میخوری.
جواب دادم: نه من گرمه.
تو بپوش که دوباره سر ما نخوری و تب کنی.
به روستای دیزجر سیدیم. حال پریشاد به نظر خوب نمیرسید.
نشونه‌ی خونه‌ی آقا خشایار رو از مردم ده
پر سیدیم. به محضر رسیدن به او نجا دیدم که آقا بکتاش و کریم ج
لوی در او مدن.
کریم تا منو دید، با عصبانیت جلو او مد.
سر موزیر انداختم که دستشوزیر چونه زد
و بالا آورد و گفت:
چی شده جو اد؟ پریشاد کجاست؟
شما کجا غیبتون زد؟ ما که مر دیم و زنده شدیم

هرجایی سرک کشیدیم تا از شما خبر بگیریم
اما آب شده بودین و رفته بودین تو زمین.
پریشاد کجاست؟ صورتت چرا انقدر زخمی و داغونه؟

#پارت ۲۱۶

به سه چرخه اشاره کردم و گفتم:
پریشاد تو اُتله. که سریع به سمتش حرکت کرد.
با آقا بکتاش دست دادم و حال و احوال کردم.
گفت: پسر کجا غیب شدین؟ ما خیلی دنبالتون گشتیم. طفلی کریه
مخون

خونشو میخورد. خیلی ناراحت بود.

جوابی ندادم و به سمت اُتل رفتم.

کریم پریشاد رو صدا میزد اما از پریشاد

صدایی در نمیومد.

کریم رو کنار زدم و شونه های

پریشاد رو گرفتم و تکون دادم:

پریشاد!.. پریشاد!...

جون عزیزت چشما تو باز کن.

تو که تا الان چشما تو باز بود چی شدی؟

کریم با عصبانیت یقه ی لباسمو گرفت و گفت:

چیکارش کردی؟ با امانت مردم چیکار کردی جواد؟ چرا صور
تشداغونه؟ چرا بیهوشه و جو اب نمیده؟ بگو که در امانت خیا
نت نکردی.

باشنیدن این حرف خونم به جوش او مدو دستامور و دستای کر
یم گذاشتم. از یقه‌ی لباسم جداشون کردم و به عقب هلش دادم. گ
فتم:

دیر به فکر افتادی رفیق. از دیر روز ما اسیر
آرش و دار و دسته‌ش بودیم.

اینها هم یادگاری دست آرش خانه که

روی صورتامونه. از دیشب مردموزنده شدم.

پریشاد تب کرده بود و نزدیک بود تشنج کنه.

خدا به من رحم کرد که تو نستم تبشو

پایین بیارم.

حالا من یقه‌ی لباس کریم رو گرفتم و گفتم:

وقتی هرچی از دهننت در او مدبار این

طفل معصوم می‌کردی باید فکر اینجاشم

می‌کردی.

#پارت ۲۱۷

مرد بودی حرفتوبه خودم میزدی

تاجو اب تو بدم. به تور بطی نداشت که تو بغلم

خوابیده که موهاشو بافتم.
زنم بوده، حقم بوده، خوب کردم.
کریمات و مبهوت به من زل زده بود.
با این حرف به خودش او مدو با هم گلاویز
شدیم.

یه مرد دیگه از خونه‌ی خشایار خان در او مد
که گمونم خود خشایار خان بود.
همراه آقا بکتاش او مدن من و کریم و از هم
جدا کردن. آقا خشایار گفت:

چرا با هم دعوا میکنین؟ صلوات بفرستین.
جای دعوا به این دختر طفل معصوم برسید.
سریع به سمت اُتل دویدم و پریشاد
رو بغل کردم.

متوجه شدم که آقا خشایار خشکش زده و به
پریشاد نگاه میکنه.

یه آن به خودش او مدو مارو به داخل خونه
راهنمایی کرد.

به خانوم جوونی که بالباس محلی کنار در
ایستاده بود سلام دادم.
آقا خشایار بهش گفت:

دخترم، یه رخت خواب برای مریضمون پهن کن

پریشادرو روی رختخواب خوابوندم.
دوباره تب کرده بود. پالتور و از تنش در آوردم
و صدایش زدم که بازم جواب نداد.
رو به آقا خشایار گفتم:
بهترینی بپر مش دکتر؟

#پارت ۲۱۸

خشایار خان جواب داد:
اتفاقا پسر خان، شوهرمه لقا دکتره و چند
روزی هست که از شهر بهر وستا او مده.
الان میرم خبرش میکنم.
و با عجله رفت.
بیست دقیقه بعد آقا خشایار با خانزاده وارد
خونه شدن. خانزاده مرد جوانی بود که
تقریباً سی سال بیشتر نداشت.
کیفی که همراهش بود رو باز کرد و پرسید:
مریض این خانوم زیباست.
گفتم : بله.
اگه دکتر نبودیه دونه دندون سالم توی
دهنش نمیداشتم.
هه، خانوم زیبا.

خانزاده مشغول معاینه‌ی پریشاد شد.

بعد از معاینه پرسید:

مریض شما سابقه‌ی بیماری قلبی داره؟

جوابش چی بود؟ باید چی میگفتم؟

من که از چیزی خبر نداشتم.

جواب دادم:

ماتازه ازدواج کردیم. خبر ندارم. ولی از

دیشب تب شدیدی کرده.

بیشتر خواب بوده و از یه ساعت پیش

هم بیهوشه.

روی یه برگه دار و نوشت و نسخه رو به من داد و گفت:

اگه تا سه روز دیگه

حالش بهتر نشه باید بیمارستان بستری بشه.

عفونت شدید گلوداره که به احتمال

زیاد به قلبش آسیب رسونده.

#پارت ۲۱۹

فعلا این نسخه رو تهیه کنید.

من شب دوباره بهش سر میزنم.

در مورد پول ویزیت پرسیدم که

جواب داد:

آقا خشایار بیشتر از اینا به گردن من حق دارن.
حرف پول نز نید لطفا.

کریم به اتاق او مد. سر شو از خجالت زیر
انداخت و گفت:

جوادم نو ببخش.

اگه من به پریشاد اون حرفارو نمیزدم، اونم
لج نمیگردو الان هر دو سالم کنار ما بودین.

چیکار کنم که این دل بی صاحب من حالیش
نی، نمیتونه پریشاد رو مال خودش کنه.

کبو تر مهر پریشاد هیچ وقت روی بوم من
نمیشینه. دل پریشاد کفتر جلد رفیق

فاب خودم شده.

کریم رو به آغوش کشیدم و گفتم:

بسه داش! بیشتر ازین نگو، منو شرمنده نکن.

مرام کشت شدم. اگه منو معرفی نمیکردی

الان خودت جای من بودی.

من تا آخر عمر چاکرت باشم کمه.

پریشاد عشق اول و آخر جواده.

چه تو این زمان بمونه، چه مال زمان دیگه ای

باشه. همینقدر بدون منو به آرزوم رسوندی.

صدای ناله ی ریزی به گوشم رسید.

سریع از کریم فاصله گرفت و کنار رختخواب
پریشادنشستم.
دستای ظریفش رو تو دستام گرفتم و گفتم:
پریشادی، چشمای قشنگتو باز کن.
باز کن اون دریای طوفانی رو، تاجواد غرق
نگاهت بشه.

#پارت ۲۲۰

آروم لای چشماشو باز کرد. دستشو بالا آوردم
و بوسیدم. گفتم:
عا قربون خانوم حرف گوش خودم.
کریم نسخه رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.
بازم جلوی کریم زیاده روی کرده بودم.
اما به مولاکه دست خودم نی.
به پریشاد که میرسم از خود بی خودمیشم
و همه چی رو فراموش میکنم.
تقه ای به در اتاق خورد. در رو باز کردم.
دختر آقاخشایار به اتاق او مدو گفت:
مه لقا هستم، دختر آقاخشایار.
برای خانومتون سوپ پختم.

نیم ساعت دیگه حاضره. میارم تا هر طور شده به خورش بدین.

خوب میشن انشاالله، نگران نباشین.

تشکر کردم و گفتم:

باعث زحمت شما، خیلی ممنون.

پرشاد ناله ای کرد. سرمو جلو بردم و گفتم:

جانم، چیزی لازمداری؟

آروم گفت:

تشنمه، آب میخوام.

گفتم: ای به چشم، الان برات آب میارم.

از اتاق بیرون رفتم و مهلقا خانوم رو صدا زدم.

یه لیوان آب گرفتم و به اتاق برگشتم.

پرشاد رو آروم نشوندم و آب رو به خورش

دادم. هنوز تب داشت. گفتم:

استراحت کن تا ناهارت حاضر بشه.

آروم خوابید.

از اتاق بیرون رفتم تا با خشیار خان در مورد

گردنبند صحبت کنم و هرچه زودتر

تاحال پریشاد بدتر نشده به تهران برگردیم.

هر چند طبق گفته های پریشاد، بعد از

پیدا کردن گردنبند باید به زمان خودش

برگرده. کاش میشدمنم باخودش بیره!

#پارت ۲۲۱

پیش خشایار خان رفتم که با آقا بکتاش
نشسته بودن و مشغول صحبت در مورد کوه
و گیاهان دارویی بودن.
با اجازه ای گفتم و کنارشون نشستم.
هر دو حال پریشان درو پرسیدن که جواب دادم:
هنوز تب داره و حالش خوب نی.
رو به آقا خشایار گفتم:

میشه زودتر گردن بند رو به پریشان بدین تا به
تهران برگردیم. هوای اینجا خیلی سرده و
برای سلامتیش خوب نی.
خشایار خان دستی به ریشش کشید و گفت:
گردن بند اینجا نیست.

باید برای آوردنش به یه سفر کوتاه بریم.
باشنیدن این حرف با تاسف سری تکون
دادم و گفتم:

اما پریشان نمیتونه بیشتر از این سفر کنه.
خشایار خان و آقا بکتاش هر دو به هم نگاه
کردن. آقا خشایار گفت:

این سفر مردونه است و نیازی به حضور پریشاد خانوم نیست. ف
قطر فتمون می مونه برای
بعد از مراسم عروسی مهلقا
آخر این هفته عروسی مهلقا با دکتر
برگزار میشه.
پیش خودم فکر کردم:
چه خوب! تا اون موقع حال پریشاد هم خوب میشه.
به خشایار خان گفتم:
عالیه! فکر خوبیه. رفتمون باشه برای بعد از
مراسم تا حال پریشاد بهتر بشه.

#پارت ۲۲۲

مهلقا خانوم سینی به دست به اتاق او مدو گفت:
سوپ پریشاد خانوم حاضره. شما برایشون میبرین یا من؟
از جابلندشدم و گفتم:
دست شما در دنکته، خودم میبرم.
سینی رو گرفت. وارد اتاق که شدم پریشاد
هنوز خواب بود. روی پیشونیش عرق نشسته
بود و گونه هاش گل انداخته و قرمز بود.
تا دستم رو روی پیشونیش گذاشتم،
چشمای قشنگش دوبار کرد. بابی حالی گفت:

سلام، مثل اینکه من خیلی خوابیدم.

خندیدم و گفتم:

آره دیگه خانوم خوش خواب کی میخوای به

این شوهر بی نوات برسی؟ همش که خوابی.

اخماشو تو هم کشید. صورتشو برگردوند

و گفت:

خجالتم نمیکشه پررو! هی شوهر شوهر میکنه.

دستشو گرفت و گفتم:

پاشو سوپو بخور تا جون داشته باشی منو یه فصل کتک حساب

ی بزنی.

خندهش گرفت و زیر لب گفت:

بی مزه!

بعد از خوردن سوپ، سروکله ی کریم که

برای گرفتن دارو هابه شهر رفته بود پیدا شد.

دارو هارو ازش گرفت و تشکر کردم و

طبق دستور به پریشادادم.

عزیز دلم تمام صورتش کبود بود ولی

بازم چهره اش خواستنی بود.

مخصوصا با اون ورمی که لب پایینش

کرده بود، خوردنی شده بود.

#پارت ۲۲۳

محو تماشا ش بودم که نگاهم کرد و گفت:
خیلی زشت شده صور تم. مگه نه؟
گفتم:

آره، انقدر زشت شدی که نگو! فقط
جوادت باید دورت بگرده که چشم نخوری.
مشتشو کم جون به بازو مز زد.
بازو مو گرفت و گفتم:

آخ! چرا میزنی ضعیفه؟ کی تا حالا شوورشو
زده که تو میزنی؟
بابی حالی خندید و گفت:

لوس نشو، راستشو بگو. خیلی صور تم داغونه؟
دوباره گفتم:

ایرادی نداره، صورت هر دو مون داغونه.
ولی تاروز عروسی خوب میشیم.
ابرو هاش از شنیدن اسم عروسی بالا پرید.
شیطن تم گل کرد و گفتم:

میخوام همینجایه مجلس. عروسی مشت
بگیرم.
سریع گفت:

جوااااا! بعد هم بالشت کنار شو برداشت

تابه طرفم پرت کنه. تابا لابر د آخو واخش
به هوارفت.

من که مثلا خودمو از ترس عقب کشیده بودم
جلورفتم و گفتم:

چی شدی عزیز دل جواد؟

که بالشت روی سرم فرو داد و مد.

پریشاد خندید و گفت:

دیدی گول خوردی، آقای زرنگ.

تا تو باشی منو دست نندازی.

گفتم:

در مورد عروسی که جدیه، دستت ننداختم.

#پارت ۲۲۴

اخماشو تو هم کرد و گفت:

جدی باش جواد، عروسی چی؟

جواب دادم:

مه لقا خانوم، دختر آقا خشایار با آقای دکتر

پسر خان ده آخر هفته عروسیشونه.

دستشو به صورتش کشید و گفت:

واااای! من که صورت ما غونه، لباس ندارم.

بینی کوچولو شو کشیدم. دستمو پس زد و گفت:

عه، جوااااا! نکن همچین. صورتت داغونه
دماغم دراز میشه، دیگه بدتر.

لب زدم:

خانومم، شما هر طور که باشی جوادنو کریتو
میکنه.

سر شو با خجالت پایین انداخت. دوباره
چیزی یادش اومد گفت:

راستی، من لباس ندارم.

جالبه تو این وضعیت به فکر لباس مجلسی بود
گفتم:

اونش با من، غصه نخور. تو فقط زود خوب شو.

لباشو غنچه و صداشو مثل بچه ها کرد و گفت:

اگه قول بدم زود خوف بشم، واسم

لباس میخلی؟

نگاهم میخ لبای سرخ و قشنگش شد.

سریع به آغوش کشیدمش و گفتم:

پریشاد!... پریشاد!... چیکار میکنی بادلم؟

تو جوادتو دیوونه میخوای؟

دیوونه هستم دیوونه تر میکنی.

خو استم محکم توی بغلم فشارش بدم که

یادم اومد بدنش کوفته شده و دردش میگیره.

#پارت ۲۲۵

تقه‌ای به در اتاق زده شد. بانار ضایتی از
پریشاد جدا شدم و بفرمایید گفتم.
کریم داخل او مد. باز مسگر مه هاش تو هم بود.

پرسید:

مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. نه؟

حالتون خوبه پریشاد خانوم؟

خلی سر سنگین و رسمی حال پریشاد

رو پرسیده بود.

پریشاد رو شو بر گردوند و جواب کریم و نداد.

انگاری هنوز از حرفای کریم دلخور بودو

باهاش قهر کرده بود.

کریم گفت:

پریشاد خانوم، جوابمون میدی؟

بازم پریشاد جوابشون نداد.

منم صلاح ندیدم دخالت کنم.

کریم ناراحت از اتاق بیرون رفت.

به پریشاد گفتم:

بدکاری کردی خانومی، چرا جواب کریم رو

ندادی؟

پرشاد جواب داد:
نمیبخشمش تا یاد بگیره اشتباه نکنه.
پوف کلافه ای کشیدم و بیرون رفتم.
کریم به دیوار تکیه داده بود و چشماشو
بسته بود.

گفتم:

بهش حق بده، خانوماز و درنجن.
خودش خوب میشه، زمان نیاز داره. منم
باهاش صحبت میکنم.
کریم چشماشو باز نکرد و لب زد:
این زخم خورده رو به ترحم نیازی.
خیر شو ما رسیده به ما آقا جواد.

#پارت ۲۲۶

گفتم:

کریم این چه حرفاییه که میزنی؟
من و تو با هم حرفامونوزدیم.
تقصیر من این وسط چیه که پریشاد باتو
قهر کرده و صحبت نمیکنه؟
شنیدم که زیر لب گفت:
ای رفیق!... همش تقصیر توئه، همش.

جلور فتم و دستشو گر فتم و گفتم:
بیایزن تو گوشم.

منوبزن ولی اینطوری سردبر خوردنکن.
من و تو چندساله باهمر فیقیم. توی سختیا،
توی خوشیا. بامرام، کدوم دفعه به جواد گفتمی
بمیر که گفته باشه نه؟

سگرمه ها و چین پیشو نیتو و اکن.

هر دو مون میدو نیم پریشادبر ای هیچ
کدو ممون نمی مونه.

اون مسافره و مسافر رفتی.

این رفاقت و عشقه که می مونه.

پس اگه تور فیق منی، همه چیز تم مال منه.
غمات، غصه هات، لبخندت...

پس چروک پیشو نیتم مال منه. تنها جایی
که بهت اجازه میدم خم به ابرو بیاری و
ناراحت بشی زیر تابوت منه.

کریم جلو او مدو گفتم:

خدا اون روز و نیاره. ده تن آجر فدای زیر بنای
وجودت رفیق.

روی سینه ش زدو گفتم:

نمیدونم این دل دیوونه چرا حالیش نی؟

چرا دیو و نگیش تمومی نداره؟
گفتم:

پس باید حال مو خوب بفهمی. دل منم دست
کمی از دل تو نداره.
راسته که عاشقان را عشق فرمان میدهد،
لوتیان را معرفت.

#پارت ۲۲۷

بیامثل همیشه معرفت به خرج بده و بذار
این رفیق بیچاره ت کنار مسافرش یه دل
سیر عشق رو برای تمام سالای بعد زندگیش
ذخیره کنه. باور کن بعد پریشاد عشق و
زندگی حرومه.

کریم دستشو بالا آورد و گفت:
بزن قدش رفیق.

دستامو نوبه هم کو بیدیم و گفتم:
سلامتیت رفیق که ساکن طبقه ی آخر برج
معرفتی ولی با ما طبقه همکفیا میپری.
خدا کنه پریشاد هم بتونه کریم رو ببخشه
و باهاش آشتی کنه.

بعد خوردن ناهار سعی کردیم با کریم تا

جایی که ممکنه به آقا خشایار توی فراهم کردن سوروسات عروسی دخترش کمک کنیم دوروزه که پریشاد مریضه. البته، با خوردن داروها حالش خیلی بهتر شده. انقدر به بودنش عادت کردم و دل بستم که مطمئنم بعد رفتنش دیوونه میشم. از زبان پریشاد:

از لحظه‌ای که وارد خونه‌ی آقا خشایار شدم بیشتر توی اتاق در حال استراحت بودم. جواد هم مثل پروانه دورم میگرده و هرکاری دارم برام انجام میده. با خوردن داروها یی که شوهرمه لقا برام تجویز کرده بود حالم بهتر شده. تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم. تب نداشتم ولی احساس ضعف شدیدی میکردم و سرم گیج میرفت.

#پارت ۲۲۸

لباس گرم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. همزمان در اتاق رو به رو هم باز شد و آقای

تقریباً منی به همراهه لقا بیرون اومد.
گمونم آقا خشایار، پدرمه لقا بود که
همینطور هاج و واج به من نگاه میکرد
و خشکش زده بود.

با دستپاچگی و خجالت سلام دادم و گفتم:
ببخشید باعث زحمت شما شدم.

ولی آقا خشایار بدون هیچ حرفی به من
نگاه میکرد. از نگاهش خجالت کشیدم و

مثل لبوسر خ شدم که مه لقا بازوی پدر شو کشید و گفت:
بابا، پریشاد خانوم باشما حرف میزنن.

آقا خشایار تکونی خورد. انگاری از یه دنیای
دیگه بر میگشت. گفت:

آهان! سلام دخترم. حالت بهتره؟

یه آن تصور کردم روح انگیز جلوم ایستاده.
رفتم به سالای قبل.

گفتم:

بله همه میگن من و روحی جون خیلی به هم
شباهت داریم.

با سر حرفموتایید کرد و گفت:

خیلی بیشتر از خیلی.

یاد دوران جوونیم افتادم.

وروبه مه لقاگفت:
پریشاد خانوم درست شبیه روح انگیزه
که جریان عشق و عاشقیامونو
بارها برات گفتم.

#پارت ۲۲۹
مه لقاخندیدوگفت:
بله، اونقدر این قصه‌ی دلداگی روگفتین
که همه شو از برم.
حیا طخونه‌ی خشایار خان دست کمی
از یه باغ بزرگ نداشت.
کمی بامه لقا قدم زد و صحبت کردم که
احساس لرزش دیدی کردم. مه لقاگفت:
بهتره بری استراحت کنی تا من برم
شام رو حاضر کنم.
دیگه هم تا بهتر نشدی از اتاقت بیرون نیا.
اینجا هو اخیلی سردمیشه. مخصوصا شباش
حرفشو گوش کردم و به اتاق رفتم.
حوصله‌م حسابی سررفته بود.
نمیدونم این جوادو کریم نامردا کجا
غیبشون زده بود که منو تنها گذاشتن.

مه‌لقا بعد از آماده کردن شام به اتاق پیش
من او مدو گفت:
اگه خوابت نمیداد بیابا هم حرف بز نیم.
من از همه‌ی ماجراهای زندگیم و اینکه
چطور به این سفر او مدم بر اش تعریف کردم.
هر چند که خودش از یه قسمتایش
باخبر بود.

حتی از صیغه‌ی محرمیت من و جو ادا که
همه‌رو از پدرش و آقا بکتاش شنیده بود.
اون هم از زندگی خودش تعریف کرد که
بعد از تولدش مادرشو از دست داده
و تمام این سالها با پدرش تنهاتوی این
روستای دور افتاده زندگی کرده.
از اخلاقش خوشم اومد .
خیلی دختر خونگرم و مهربونی بود.

#پارت ۲۳۰

با هم صحبت میکردیم که تقه‌ای به در خورد
و صدای جو ادا اومد:
یاالله... یاالله...
جدیدنا چقدر عاشق اون صدای بمش شدم!

اون چهره‌ی مردونه‌ش، بازوهای سفتش،
اون آغوش گرم و خالی از استرسش،
جایی که مثل آغوش پدرم امنه و توی اون
آرامش میگیرم. خالی از هر هوسی.
قبل از من مه‌لقا گفت:

بفرمایید آقا جواد.

همراه جوادیه خانوم سانتال مانتال و
شیک پوشش شهری هم داخل او مد.
با خودم گفتم:

وای! این زنه کیه با جواد؟

چشم روشن، آقا چند ساعت غیبش زده حالا
که برگشته بایه زن دیگه او مده.

به همین زودی سرم هوو آورده، نامرد؟
از افکار خودم خنده گرفتم.

دختر جلو او مد. بامه‌لقار و بوسی کرد و با
صدای تو دماغیش گفت:

وای مه‌لقا! چند روز دیگه عروسیته، اونوقت
اینجانشتی.

بعد انگار تازه منو دیده باشه گفت:

عه وای! سلام.

این خانوم کیه که انگار یه مزرعه‌ی بادمجون

تو صورتش کاشتن؟
از حرفش بدم او مدولی به خاطر اینکه اونجا
مهمون بودم چیزی نگفتم.

#پارت ۲۳۱

اخمام حسابی تو هم رفتن.
جو ادا خمامو که دید، بادستپاچگی گفت:
این خانوم رو جلوی در دیدم.
منتظر بودن کسی درو بر اشون باز کنه که
من و آقا خشایار سر رسیدیم.
از دستپاچگی جو ادا خنده گرفته بود ولی
به روی خودم نیاوردم.
طفلی فکر کرده بود من برای اینکه با اون
خانوم او مده اخم کردم.
البته بهتر. چه معنی میده مرد بایه زن غریبه
هم کلام بشه؟
یه کم از من بترسه بدن نیست.
ولی من بیشتر از حرفای اون دختره ی از
دماغ فیل افتاده ناراحت بودم.
مهلقارو به دختره گفت:
عه ساناز! این چه طرز حرف زدنه؟

این خانوم پریشادجون، دوست من و
مهمو نمونه. صور تشم بایه تصادف اینطوری شده.

دختره گفت: آهان!

و به جواد اشاره کرد و پرسید:

این آقای جنتمن کی باشن؟

مه لقاجو اب داد:

ایشون آقاجواد، شوهر پریشادجونه.

دختره ابرو هاش بالا پرید و گفت:

اصلا به هم نمیان.

جواد سریع گفت:

مثل اینکه جمع زنونه ست. و بیرون رفت.

پشت سرش ساناز سریع صدا زد:

عه، آقاجواد! آقاجواد! و ایستین، کارتون دارم.

#پارت ۲۳۲

آروم زیر لب گفتم:

دختره ی نجسب

تفلون! کارتون داری یا فیلم سینمایی به جواد چه؟

چه پروئه!

اخماتو هم بود تو ی ذهنم هزار تا بدو

بیراهه دیگه بار خانوم دماغ یا همون

ساناز میگردم.
مه لقا دستشو جلوی صورت تم تکون داد و گفت:
کجا رفتی؟ کجایی دختر؟
دارم باتو حرف میزنم.
نگاهش کردم و گفتم:
هیچی، همینجام.
مه لقا گفت:
فکر نکنم اینجا باشی.
پرسیدم دوستش داری؟ آره؟
باتعجب گفتم: کیو؟
ادامه داد: آقا جو ادر و میگم دیگه عاشق.
لب زدم:
آهان! نه، این چه حرفیه؟
مایه مدت کوتاه و اسه این سفر محرم شدیم
نه بیشتر.
بالحنی که شیطنت توش موج میزد گفت:
آره جون خودت. تو گفتی و منم باور کردم.
من خودم یه پاکار آگام. مچتو گرفتم.
از بر خور دساناز ناراحت نشو.
اون عشق آر تیس تایت و از هر مردی که
هیکلی و خوش تیپ باشه خوشش میاد

و میره تو نخش.
تا همین چند وقت پیش عاشق تایماز نامزد من بود.

#پارت ۲۳۳

خودمو جمع و جور کردم و با کنجکاو ی گفتم:
عه، جدی؟! یعنی انقدر بی شوهر موندی که
شوهر بقیه رو تور کنه؟
مه لقا بشکنی زدو گفتم:

دید ی گفتم عاشق جو اشدی!؟

دید ی دوست داری شوهرت باشه!؟

لب و لو چمو آویزون کردم و گفتم:

خوب که چی خانوم ز رنگ؟

بدو برو تا این خانوم دماغ شوهر مو تور نکرده

جو ادر و بر گردون، بگو پریشاد کارت داشت.

اونوقت من میدونم و جو ادر.

مه لقا از خنده ریسرفت و گفتم:

جون من بگو اسم ساناز رو چی گذاشتی؟

باگیجی گفتم: چی!؟

ادامه داد:

بهش گفتم خانوم دماغ.

باباتو دیگه کی هستی دختر، خیلی بامزه ای!

باز و شو گرفتیم و گفتم:
برو چون تایماز خانت.
این دختره که من دیدم تا خودشو آویزون
جو ادنکنه ول کن نیست.
مهلقا پرسید:

میخواهی جو اد رو دعوا کنی؟ این راهش نیست
این جور موقع ها برای از میدون به در
کردن رقیب باید شو هر تو حسابی عاشق
خودت کنی تا رقیب به چشمش نیاد.
دندو ناموروی هم فشار دادم و گفتم:
دی برو دیگه. خودم این درسارو از برم.
باشه بعد ابرات کلاسشور ایگان میذارم.
برو دیگه دیر میشه.
میری یا خودم برم؟

#پارت ۲۳۴

باخنده گفت:

باشه بابا رفتیم.

عصبی با خودم حرف میزدیم که جو اد با عجله
پرید تو اتاق و گفت:
پریشاد!... پریشاد!... چت شده؟

هاج و و اچ نگاهش کردم و گفتم:
میخو استه چم بشه؟ میبینی که سرو مرو گنده م.
نفس راحتی کشید و گفت:
نه بابا، مثل اینکه از همه سالم تر اون زبونته.
فکر کردم حالت بد شده که مه لقار و
فرستادی پی من.
دستمو به کمرم زدم و گفتم:
عه! پس اگه نمیفرستادم خودت نمیومدی؟
مثل اینکه با خانوم دماغ بهت خوش گذشته.
باگیجی گفت:
درست حرف بزنی. خانوم دماغ کیه؟
چپ چپ نگاهش کردم که دوزاریش جا افتاد.
با صدای بلند خندید و گفت:
نکنه همین دختره ساناز رو میگی؟
برای اینم اسم گذاشتی؟
وقتی دیدم تو هم رفته، او مدجلو که بغلم
کنه سریع گفتم:
به من دست نزن. اول توضیح بده چیکارت
داشت؟
جواب داد:
آها! اونو میگی؟

میگفت چه قدر تیب شماشبیه آرتیستاست!
صورتتون جذابه، مخصوصا چشماتون.
از جام نیم خیز شدم و گفتم:
الان میرم حق این دختره ی دماغو کف دستش
میذارم. غلط کرده اینارو گفته.

#پارت ۲۳۵

چه معنی داره چشمش دنبال شوهر و عشق
مردم باشه؟
بره برای خودش یکی دیگه پیدا کنه.
تو مال منی.
چشمای جو ادر اغونی شد و برقی زد.
تازه فهمیدم چی بلغور کردم.
سریع و محکم بادو تادستام زدم روی دهنم
که از درد لبم دادم دراومد.
این دفعه جو ادنا غافل بغلم کردو گفت:
ای جو ادفدای اون حسودیت بره، جگر گوشه.
یعنی منو دوست داری و عاشقمی؟
خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:
نخیر، کی گفته عاشقتم؟
بادلخوری گفت:

همین الان مگه نگفتی عشق و شوهر مردم؟
منظورت من بودم دیگه؟ مگه نه؟

جواب دادم:

نخیرم، این خانوم سابقه داره.
قبلا هم عاشق تایماز خان، نامزدمه لقا شده
حالا نوبت توئه لا بد.

شونه های جو ادپایین افتاد
ضد حال بدی خورده بود. گناه داشت باید
دلشو به دست میاوردم.

ادامه دادم:

البته دلم نمیخواد باهاش حرف بزنی.
دوست ندارم از کنار من تکون بخوری.
فهمیدی یا طور دیگه ای بگم؟
بعد هم لبامو غنچه کردم و به جو اد نگاه کردم.
دوباره پیررو شد و گفت:
عاقربون اون لبای غنچه بره جواد.
چشم دیگه باهاش حرف نمیزنم.

#پارت ۲۳۶

اونه که با من حرف میزنه.
من که برام مهم نیست.

فقط تو عزیز قلبی، من فقط فقط عاشق تو ام.
با اینکه با اون حرفت دلمو شکستی
عیب نداره فدای سرت.

فقط کفش بیوش. شکسته هاش نره تو پات.
بعد هم سرشوروی پام گذاشت و گفت:
جگر گوشه! باور کن تو عشق اول و آخر می.
من به جز تو به هیچ کس دیگه فکر نمیکنم.
قلب من شیش دونگش به نام توئه.

دستموبین مو هاش بردم و آروم نوازشش
کردم. چشمای جو ادا گرم شد و خوابید.
دلم نمیومد سرشو روی بالشت بذارم.
میترا سیدم بد خواب بشه.

طفلی، از روزی که از خونه ی آقای هیبت بیرون زدیم استراحت
ی نداشته.

مریضی منم شده قوز بالا قوز.
به چهره ی جو ادا تو ی خواب نگاه کردم.
چقدر دوست داشتی و مظلوم بود!
یه غم غریبی تو ی چهره اش دیده میشد.
نیم ساعتی میشد که جو ادا خوابیده بود.
پام خسته شده بود و مور مور میکرد
اما هنوز هم حاضر نبودم بد خوابش کنم.

خیلی آروم خم شدم و پیشونی جواد
روبو سیدم.

چشماشو باز کرد و گفت:

عه! من کی خوابم برد؟

سریع گفتم:

ببخشید بیدارت کردم.

#پارت ۲۳۷

سرشو از روی پام برداشت و گفت:

تو ببخش، حتما پات درد گرفته. آره؟

جواب دادم:

عیبی نداره. خیلی خسته بودی.

چند روزه به خاطر من درست و حسابی

نخوابیدی.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

فدای سرت. تو بادل من راه بیا، تا آخر عمرم

نخوابم مهمنی.

مه لقا در زد و گفت:

آقا جواد! شام حاضره.

به جواد گفتم:

درو باز کن بامه لقا کار دارم.

جو ادر رو باز کرد.
به مه‌لقا که پشت در ایستاده بود، گفتم:
میشه شام من و جواد رو به اتاق بیاری؟
باشی طنت خندید و دور از چشم جواد به من
چشمک زد و گفت:
آهان! نمیخوا این مزاحم داشته باشین.
باشه شامتونو میارم.
چند دقیقه بعد دوباره صدای مه‌لقا و مد
که میگفت جو ادر رو باز کنه.
یه سینی بزرگ توی دستش بود.
جواد سینی غذا رو از مه‌لقا گرفت و تشکر کرد.
شام برنج و خورشید قیمه بود.
خواستم خودم غذا بخورم که جوادی هوا
قاشق رو پیر از برنج و خورشید کرد و گفت:
باید از دست من غذا بخوری.
هنوز میخواستم بگم نه بده خودم بخورم
که در اتاق بدون اجازه باز شد.

#پارت ۲۳۸

دختره‌ی دماغی با ظرف غذاش او مدتو.
عجب پروئیه این! کی بهش اجازه داده بیاد

تو اتاق ما؟

همینطور که میومدتوی اتاق، گفت:

عه، آقا جواد! دیدم نیومدین گفتم من پیام
اینجا دور هم غذا بخوریم.

با حرص گفتم:

اگه نیومدیم لابد میخواستیم تنها باشیم
و با هم غذا بخوریم

فکر نمیکنید نباید دون اجازه وارد اتاق
دیگران شد؟

اجازه میگرفتین بدن بود.

بازم بدون اعتنا به من، کنار جواد نشست.
دیگه داشتم دیوونه میشدم.

جواد وقتی دید عصبی شدم، منو مثل

پرکاهی بلند کرد و روی زانوش نشوند.
ماشالله هیکل! عین یه بچه روی پاش

به نظر میومدم.

دیگه جای خجالت کشیدن و مخالفت نبود.
ساناز لجش در او مدو گفت:

آخی! شما که هنوز باید بچه داری کنید.

پریشاد برای شما خیلی کوچولوئه.

این دفعه جواد گفت:

من یه عشق دارم، اونم پریشاده.
حاضر م تمام عمر ناز شو بکشم. حرفیه؟
شو ما با این موضوع مشکلی دارین؟
هر چند که فکر نکنم به شو ما ربطی پیدا کنه.
سانا ز با عصبانیت چینی به بینیش دادو
غر غر کنون سینی غذا شو برداشت و رفت.

#پارت ۲۳۹

این کار جو اد حس خوبی توی دلم جاری کرد.
به این میگن وفاداری واقعی.
شام رو باشوخی و خنده، البته بایک قاشق
خوردیم و من متعجب بودم منی که خیلی
به این مسائل و سو اس دارم چرا اصلا
از این کار جو اد که یه قاشق غذا خودش
میخورد و یکی به من میداد ناراحت نشدم.
حتی خوشم اومد.
بعد از تموم شدن شاممون، جو اد سینی
ظرفارو برداشت تا به آشپزخونه ببره.
تادرو باز کرد، مه لقا که دستشو بالا آورده بود
تادریز نه جا خورد و گفت:
عه، الان او مدم تاظر فارو ببرم.

پریشاد بیداره؟ کارش دارم.

جواد گفت:

بله بیداره. شو ما برین توی اتاق. من ظرفارو

میبرم. برای شام خوشمزتون هم ممنون.

مه‌لقا خواهش میکنی گفت و به اتاق اومد.

تا چشمش به من افتاد، گفت:

ای شیطون! کار خودتو کردی.

چی به سانا زگفتی که عین اسپندرو آتیش

بالا و پایین میپرید؟

خندیدم و گفتم:

حقش بود، دختره‌ی دماغ.

تا دیگه بدون اجازه وارد اتاق کسی نشه.

بعد از کمی صحبت با مه‌لقا، خواستم برای

کمک و شستن ظرفابه آشپزخونه برم که

اجازه نداد و گفت:

باید استراحت کنی.

جواد به اتاق اومد و گفت:

پریشاد، آگه خواستی بری دستشویی

حتما به من بگو.

با اینکه تعجب کردم ولی گفتم: باشه.

ادامه داد:

من پیش آقایون هستم. پس حتما نوصدا
بزنی ها، باشه؟

#پارت ۲۴۰

کمی که گذشت، احساس کردم از بس مثانه م
پر ه دارم منفجر میشم.

لباس گرم پوشیدم تا به دستشویی برم.

یاد حرف جواد افتادم و با خودم گفتم:

آخه چه کاریه؟ آدم خجالت میکشه .

من که از تاریکی نمیترمسم، خودم میرم.

لنگان لنگان به ته باغ که سرویس بهداشتی

اونجا بودم میرفتم که صدای خش خش

و بعد هم خر ناس جو نوری روشنیدم.

به خودم ترسیدم. این صدای چی بود؟

صدا نزدیکتر میشد، اونقدر که حس کردم

چند قدمی بیشتر با من فاصله نداره.

داشتم فکر میکردم یعنی گرگ میتونه

وارد باغشون بشه؟

که صدای پارس سگ درست در نزدیکیم

باعث شد از وحشت جیغ بنفش بکشم

و دستاموروی گوشام بذارم.

سگ حمله نمی‌کرد، فقط پارس میکرد
اونم خیلی بلند و وحشتناک.
چشمامو از ترس بسته بودم که در آغوش
گرمی فرو رفتم.
آغوشی که تا زگیای بوی امنیت و عشق میداد.
جواد محکم بغلم کرده بود و سعی داشت
سگ رو دور کنه و مرتب میگفت:
پریشاد! جیغ نزن جگر گوشه، چیزی نیست.
این سگ اهلیه، نترس.
آروم شده بودم. آروم آروم.
اما زبس جیغ کشیده بودم حنجره‌م
میسوخت و صدام در نمیومد.

#پارت ۲۴۱

جواد به صورتی کشید و گفت:
مگه نگفتم منو صدا بزن؟ چرا صدام نزدی؟
خشایار خان و آقا بکتاش و کریم از دور داد
کشیدن و از جواد پرسیدن:
چی شده؟
که جواد بلندتر داد زد:
چیزی نیست، پریشاد از سگ ترسیده.

اوناکه خیالشون راحت شده بودیه
اتاق برگشتن.

جواد دوباره پرسید:

خوبی؟ چرا صدام نزدی عزیز دلم؟

به جواد گفتم:

آخه خجالت میکشیدم صدات بزنم.

از آغوشش بیرون اومدم که دستمو

گرفت و گفت:

حالا بیابا هم بریم.

اونقدر ترسیده بودم که کلا از فشاری که

به منانه میومد غافل شده بودم.

حالا خوب شد آبروریزی نشد، به خودم بترسم

وزمین خیس بشه.

بعد از انجام کارم، بیرون اومدم که دیدم

جواد به دیوار تکیه داده بود و خانوم دماغ

هم کنارش مشغول و راجی بود.

ساناز تا منو دید با صدای تو دماغیش گفت:

وای دختر! تو چه قدر بچه ای، چه قدر کولی!

این چه سروصدایی بود راه اندختی

کل دهر و
روسرت گذاشتی. چه خبر بود؟ و اسه دیدن یه سگ انقدر ترسید
دی؟

#پارت ۲۴۲

حالم از حرف زدنش به هم میخورد.
همش سعی داشت جلوی جواب بگه من
بچه مو آبرو مو ببره.
جواب به جای من جواب داد:
این چه حرفیه خانوم؟
پریشاد از حمله و صدای سگ ترسیده.
آخه اصلا نمیدونسته توی حیاط سگ هست.
هر کس دیگه ای هم جاش بود میترسید.
بعد رو به من گفت:
بیاجگر گوشه ی جواد! هو اسرده، سر ما میخوری.
لنگان لنگان راه افتادم که ناخافل دستی زیر
زانو هام قرار گرفت و از زمین کنده شدم.
جواد که منو بغل کرده بود گفت:
آخه وقتی نوکرت اینجاست چرا با
این پای کبود راه میفتی تو حیاط به
این درندشتی؟

جواب دادم:

بذار من زمین، تو خودت دنده هات آسیب دیده
در داری. منو بغل نکن.

خندید و گفت:

نه آقای دکتر معاینه کرد و گفت خدارو شکر
آسیب جدی ندیده، فقط کمی کوفته شده.
بعدم عشقمو بغل نکنم کیو بغل کنم؟
سرمو روشونش گذاشتم و بوی زیر
گردنشوبه ریه هام فرستادم.

کنار گوشش آروم پیچ زدم:

عاشقتم جوادی. عاشقت که نه، دیوونتم.
جواد سر جاش ایستاد. مکثی کرد و گفت:

چی گفتی؟ دوباره بگو.

میدونم که حرفمو شنیده بود. آروم به بازوش
زدم و گفتم:

اخبار رویه بار میگن.

با صدا خندید و گفت:

نه خانوم اشتباه شنفتین.

چیزی که زیاد تکرار داره اخباره.

#پارت ۲۴۳

ساناز که پشت سر مابود، باخودش
غر غر میکرد. نمیدونم زیر لب چی نثار
من میکرد اما اصلا مهم نبود.

وقتی حمایت جواد بود، اصلا مهم نبود
دیگران چی میگن و چی نمیگن.

وقتی به اتاق رسیدیم، جواد منو پایین
گذاشت و گفت:

من برم به آقایون شب بخیر بگم و پیام.
سری تکون دادم و لب زدم:

برو وزودی برگرد.

لبخند ملیحی زد چشم روی هم گذاشت و گفت:
بروی چشم جگر گوشه.

بازم رختخواب دو نفره بود و شب و

آغوش امن جواد بابوی سحر انگیزی که
این روزا منو مد هوش و دیوونه کرده.

چه خوب که روحی جون خواست که من و
جواد محرم بشیم!

اخلاقای جواد شبیه عاشقای توی رماناست.

فکر نکنم حتی لیلی یا شیرین هم عاشقای

پاک باختشون مثل جواد انقدر با احساس

و مهربون بوده باشن.

داشتم برای خودم توی دنیای خیالات
دخترانه‌م سیر میکردم که جو ادبیه اتاق او مد
وگفت:

وای! چقدر بیرون سرده، یخ زدم.
گوشه‌ی لحاف رو بالا زدم و گفتم:
بیازیر لحاف، الان گرم میشی.
نوچی کرد و گفت: نه نمیام.
باتعجب گفتم:

نگو که میخوای کنار اتاق بخوابی؟
اونم تو این هوای سرد.

بازم سرشو بالا انداخت و گفت:
نوچ، نمیام. مگه اینکه قول بدی خودت
منو تو بغلت گرم کنی.
وگرنه میرم توی حیاط میخوابم تا یخ بزنم.

#پارت ۲۴۴

با خجالت لبمو به دندون گرفتم که جلو او مد
وبادستش لبمو از زیر دندونام بیرون
کشید و گفت:

نکن همچین، خونی میشه.
به اموال من آسیب بزنی باید خسارت بدی.

گمونم از خجالت عین لبوسر خ شدم.

عرق به پیشونی و پشتم نشست.

جو ادگفت:

اوه ، اوه! بعداز چندبار بوس و بغل هنوزم

خجالت میکشی.

بابا با این محرمیت نصفه نیمه فقط

میشه لب گرفت. اینم که خجالت نداره.

پشت چشمی نازک کردم و بدون اینکه

چیزی بگم، سرمو زیر لحاف بردم تا بیشتر

از این خجالت نکشم.

جو اد هم طاقباز کنارم خوابید و گفت:

همه ی اینایی که میگم واسه اینه که بدونی

جگرگوشمی. میدونی وقتی آدم از کسی

محبت ندیده عقده ای میشه.

همش دلش میخواد یکی باشه که بر هوت

قلبشو بادریایی از محبت سیراب کنه.

دریا هم که میدونی، آبش شوره.

کویر تشنه هرچی از آب دریا بچشه،

تشنه تر میشه.

برای من لبات و محبتت حکم همون

دریا روداره. هرچی میچشم، تشنه ترم.

آروم به حرفاش گوش میدادم.
جوادو این حرفای فلسفی و عاشقانه؟! واقعا که!

#پارت ۲۴۵

بعد از اینکه حرفاشوزد به طرف من خوابید.
سرشوزیر لحاف آورد و پرسید:
پریشاد! همونقدر که من خاطر تو میخوام،
تو هم منو دوست داری یا نه؟
با خودم درگیر بودم. بگم؟ نگم؟
دلمو به دریای محبت جواد سپردم تا تشنه تر
از همیشه بشه.

آروم لب زد:

جواد، یه چیزی بگم منو مسخره نمیکنی؟
ناراحت نمیشی؟

دستشو از زیر سرم رد کرد، سرم روی بازوهای
سفتش قرار گرفت. گفت:

نه چون دلتم. نه مسخرهت میکنم، نه ناراحت
میشم. بگو چی میخوای بگی؟
گفتم:

من تا این سن رسیدم، به هیچ مردی دل نبستم
اماتو این سفر از اخلاق و مرام کریم خوشم

او مدو فکر می‌کردم دارم عاشقش میشم.
اما حالا که فکر میکنم، فقطیه وابستگی
ساده بود.

شاید اون عاشق من باشه، ولی من نه.
حتی بهش فکر هم نمیکنم.

اماتو و اخلاقات... چطور بگم؟...
کمی مکت کردم. جواد گفت:

ادامه بده. چرا تردید داری؟

چی میخوای بگی؟

بعد روبه من نیم‌خیز شد، تو صورتم
نگاه کرد و گفت:

نکنه از من بدت میاد؟!

سریع گفتم:

نه، نه... به جون خودم که نه، به جون خودت
که حالا دنیامی و قسم جونت
راست‌ترین قسم منه.

#پارت ۲۴۶

میخوام بگم تو خیلی مهربونی.

عشقت خالص و بی‌ریائه. ولی... ولی....

ادامه داد: ولی چی؟

ولی میدونی که من رفتنی ام. نگرانم بعد از من
تو چیکار میکنی؟

اصلا خودم بادلم و احساسم چیکار کنم؟
به هر زمانی سفر کنم دلم کنار تو جامی مونه.
چی یادگاری ازت ببرم که وقتی چشمم بهش
میفته یادت برام زنده بشه.

کاش میشد قلبمو از سینه در بیارم و جاشو
با قلب تو عوض کنم.

جو آه بلند بالایی کشید و گفت:

سر نوشت همه ی عاشقابه هم رسیدن نبوده.
بیشتر شون تو غم دوری مردن.

مطمئن باش اگه بری یکی از اونامیشم.

شاید تو ی تاریخ اسمی ازم برده نشه، اما

میشم مجنون و سر به بیابون میذارم.

میشم فرهاد و کوه رو جابه جامیکنم.

میشم... میشم...

بامکت گفت:

میشم جو ادبی کله و سر مو پای عشقت میدم.

همینطور که حرف میزد بغض کرده بود.

سر مو بیشتر تو ی لحاف فرو بردم و شروع

کردم به گریه کردن.

جو اصدام زد:
پریشادی! عزیز دلم! اصلا قلبم، چشمم، تمام وجود جو ادا.
چرا داری گریه میکنی؟
نریز اون الماسارو.

#پارت ۲۴۷
گریه هات جگر منو آتیش میزنه.
بذار این مدت کوتاه کنار هم خوش باشیم.
اصلا از الان به بعد حق نداری ناراحت باشی
یا گریه کنی.
اگه گریه کنی همراه باشکات عمر جو ادهم
کوتاه میشه.
خودم تو آغوش جو ادا جا کردم. سر موزیر
گلوش بردم و آروم بوسیدم.
جو ادمو محکم به آغوش کشید و گفت:
بخواب و شیطونی نکن.
وسوسه بشم دیگه هیچی.
یه حس شیرینی تو وجودمه.
نمیدونم واقعا دارم مجنون میشم؟
حالا بخواب که باید صبح زود بیدار بشیم و
برای زدن پرده های عمارت مه لقاو

تایماز خان بریم.
دلّم میخواد تامیتونیم کمکشون کنیم.
باشه‌ای گفتّم و درحالی‌که سرمو به‌سینه‌ی
پهن و گرم جواد تکیه‌داده‌بودم و آوازقناری
قلبشو که با بی‌قراری میخوند، گوش
میدادم، خوابم برد.

شمعونار و توی خواب دیدم که میگفت:
پریشاد! تو و جواد باید بیشتر مواظب باشین.
دوتا خطر در کمینتونه که از یکیش غافلین.
داشت صحبت میکرد که یه گربه‌ی بزرگ و
وحشتناک بهش حمله کرد و من از خواب پریدم
جواد سریع تکون خورد و گفت:

چیّه؟ دوباره خواب بد دیدی؟
بدنم داغ‌داغ بود و پیشونیم خیس عرق
گمونم دوباره تب کرده‌بودم.
جواد دستی به پیشونیم کشید و گفت:
نه تب نداری. شاید از استرس و ترس
اینطوری شدی.

#پارت ۲۴۸

خوابم و برایش تعریف کردم که گفت:

این روز سعی کن از کنار من دور نشی، باشه.
گفتم:

باشه. تو هم بیشتر مواظب خودت باش.
صبح زودمه لقا سینی صبحانه رو آورد و گفت:
دیگه از الان استراحت و تنبلی تعطیله
پریشاد خانوم.

صبحانه تو بخور که باید بیای به خونه ی
ما یه سرو سامونی بدی.
میدونم خوش سلیقه ای.

باور کن تمام جهیزیه همینطور ریخت و پاشه
خندیدم و گفتم:

به روی چشم بانو، او امر دیگه ای باشه؟
سینی رو ازش گرفتم. همون موقع جواد که
رفته بود صورتشو بشوره او مدو گفت:

وای چقدر آبا سرده! دستام یخ زد.
اشاره کردم بیاجلو. وقتی او مدجلو
دو تا دستاشو گرفت و روی قلبم گذاشتم
و دستامو روی دستاش قرار دادم.

خندید و گفت:

جونم. چه جایی! چه گرمه!
خندیدم و گفتم:

فقط فضولی موقوف. گرم بشه، دستاتو بردار
خندید و گفت:

آخه مگه میشه؟ مگه داریم؟
موقع صبحانه، منو روی پاش نشوندو
برام لقمه گرفت.
لیوان شیر رو هم به زور به خوردم داد.
البته همراه دارو هام.

#پارت ۲۴۹

یه ساعت بعد با سه چرخه ی غنیمتی
ساوا کیا که دست ما بود، به مرکز ده خونه ی
مه لقا رفتیم.

عمارت بزرگ و زیبایی بود.
تمام وسایل نامنظم و توی دست و پا بود.
جواد دستمو گرفت و گفت:

تویه کناری بشین و فقط دستور بده تا
غلومت اجرا کنه.

حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی یا
یه پرکاه بلند کنی. فهمیدی؟

ساناز که از ما جلوتر اونجا بود، گفت:

واااا! آقا جواد مردم به زن آبستنشون هم

از این حرفانمیزنن.
مگه پریشاد بار سنگین داره که اینطور
ملاحظه شو میکنین؟
چشمای جواد چرا غونی شد. با عشق به
من نگاه کردو جواب ساناز روداد:
اگه اونطوری بود که روی سرم حلوا حلواش
میکردم.

نمیداشتم پاشو روی زمین بذاره.
لج ساناز حسابی دراومده بود.
صدای او هوم او هوم او مد. سر بر گردوندم
که دیدم کریم جلوی در ایستاده و اخماش
تو همه و ابرو هاش مثل سبزه های سیزده
به در تو هم گره خوردن.

حالا یه صد نفری بیان کمک کنن این گره ها
رو واکنن، شاید حاجت روا بشن.
جواد سریع گفت:

عه داش کریم، چه عجب او مدی!
بدو بیاکه خیلی کار داریم.
کریم سری تکون دادو جلو او مد.
آروم و زیر لب بهش سلام دادم.
خنده ای به لبش او مد که از چشم جواد

دور نموند، چون جو ادگفت:
عاقربون داداش.
همیشه بخندتا این ضعیفه ی ما هم یخش
وابشه.

#پارت ۲۵۰

وبه من اشاره کرد.
از حرف زدن جو ادخنده م گرفته بود.
حالا که مطمئن شده من به کریم حسی ندارم،
میخواه بینمون آشتی برقرار بشه.
کریم گفت:
اول چیکار کنیم؟ راستی صاحبخونه کجاست؟
مه لقا از ته سالن، از اتاقی در او مدو با صدای
بلندگفت:
الان خدمت میرسم.
پرسید:

پریشاد، اول پرده ها نصب بشه بهتر نیست؟
حرفشو تایید کردم.
جو ادبرای زدن چوب پرده ها بالای چهارپایه
رفت. روی صندلی راکی که اونجا بودنشستم
و همونطور که تکونش میدادم، جو ادپرسید:

پیشادی اینجا خوبه؟
نگاه کردم و گفتم:
نه، قد پرده بلندتره، بالاتر بزن.
دوباره پرسید:
اینجا چی؟ خوبه؟
جواب دادم: همونجا عالیه.
میخو چکش رو برداشت و دوباره پرسید:
همینجا دیگه؟
لبامو غنچه کردم و با سر گفتم: آره.
تا چکشو روی میخ زد، صدای دادش بلند شد
سریع از جا بلند شدم و گفتم:
خاک به سرم! چی شدی جواااااا؟
ناز صدام باعث شد همه برگردن طرفم.
بی توجه به نگاهشون، جلورفتم و دست جواد
رو توی دستام گرفتم و گفتم:
آخه حواست کجاست؟
چرا زدی رو انگشتت؟

#پارت ۲۵۱

به چشم نام نگاه کرد و آروم گفت:
حواسم به غنچه ی لبات بود که کسی غیر از

خودم نچینشون.
دستشو بالا آوردم و روی انگشتش که حالا
کمی کبود بود، بوسیدم و به کریم گفتم:
داش کریم، شما زحمت پرده هار و بکش.
اول صبحی مجروح دادیم.
این دیگه کار جواد نیست.
کریم از اینکه سر صحبت رو با هاش باز کرده
بودم خوشحال شد و جواب داد:
به روی چشم، هرچی آبا جی پریشاد بگه.
امر، امر شماست.
ساناز چینی به بینیش داد و گفت:
خدا شانس بده
همه گوش به فرمان علیامخدره ان.
مشغول نصب پرده ها بودیم و من برای
هرکاری که نظر میدادم ساناز مخالف
من یه حرف دیگه میزد.
اما خوشبختانه همه طرف من بودن و
نظرو سلیقه‌ی منو قبول داشتن.
سر نصب پرده ها کلی خندیدیم.
کریم و جواد چوب پرده هارو برداشته بودن.
اونارو سر شونه هاشون گذاشته بودن و

محلې میرقصیدن.
من و مه لقاوساناز از خنده ریسه رفته بودیم.
نزدیک ظهر تایماز خان باخودش غذا آورد
تا بخوریم و خستگی درکنیم.
من یکی از بس دستور داده بودم خسته شدم.
خیلی از مغزم کار کشیدم.

#پارت ۲۵۲
موقع ناهار روی زیر اندازی که مه لقا انداخته
بودنشستیم.
جو ادبدون خجالت دستمو گرفت و گفت:
باید کنارم بشینی، ناهار رو خودم بهت میدم.
کریم اصلا به روی خودش نمیآورد که جو اد
انقدر راحت بر خوردمیکنه.
جو اد اولین قاشق غذا رو به من داد که خانوم
دماغ گفت:
خجالتم خوب چیزیه.
نمیگن چندتا جوون مجرد اینجانشستن که
جلوی مادل میدن و قلوه میگیرن.
کریم زودتر جواب داد:
به حال من که فرقی نداره، چون رو خودم

کنترل دارم .کسایی ناراحتن که افسار
چشم و دلشون دست خودشون نی.
ساناز چیشی گفت و سرگرم غذاش شد.
ماتنهان بودیم که توی جمع راحت بر خورد
میکردیم
آقاتایماز و مهلقا هم خیلی راحت بر خورد
میکردن . حتی چندبار موقع چیدن
و سایل ، تایماز خان از موقعیت استفاده کرد
و با آهنگایی که جواد و کریم میخوندن
همراه مهلقا رقصیدن.
حالا من شدم خار چشم خانوم دماغ که
داره از حسودی منفجر میشه.
نزدیک غروب خسته و کوفته دست از کار
کشیدیم . تمام و سایل و چیده بودیم و
پرده هارو هم وصل کرده بودیم.
کار دیگه ای نمونده بود.
تایماز خان و مهلقا خیلی از مون تشکر کردن.
به خونهای آقا خشایار برگشتیم.

#پارت ۲۵۳

بعد از خوردن یه شام ساده ، هر کس برای

خواب به اتاقش میرفت که خانوم دماغ
صدازد:

آقا جواد ! آقا جواد !

جواد که همراه من به اتاق میومد، برگشت
و گفت:

بله، کاری دارین؟

ساناز باناز گفت:

میشه تا سرویس بهداشتی منو همراهی کنین.
تاریکیه، میترسم.

قبل از جواد، کریم گفت:

شوما که پریشاد رو مسخره میکردین که
ترس نداره، حالا خودتون میترسین یا
این ترس مصلحتیه.

ساناز اخماشو تو هم بردو گفت:

والله، خدابه دور. مگه من چی گفتم که

این حرفا رو میزنین؟

خوب پریشاد خیلی سروصدا راه انداخته

بود که گفتم، وگرنه تاریکی کمی ترس داره

حالانه در اون حد که دادو قال راه بندازی.

جواد پرید وسط حرفش و گفت:

پریشاد از تاریکی نترسید، از صدای

پارس سگ ترسید.
بعد من خسته میخوام برم بخوابم.
چراغ فانوس هست، بردارین که از تاریکی
نترسین.
آخ قربون دهن جوادم برم!
چه ضایعش کرد دختره ی تفلونو!

#پارت ۲۵۴
من زودتر به اتاق رفتم.
تاجواد او مدتو، پریدم و دستامو دورگردنش
انداختم و از گردنش آویزون شدم. چندتا ماچ آبدار
از لپش کردم و گفتم:
آخ قربونت! دلم یخ کرد.
خوب جواب این خانوم دماغ رودادی.
جواد منو که از گردنش آویزون بودم محکم
گرفت و گفت:
من همه جا از خانومم دفاع میکنم.
قربونشم میرم که اینقدر مهربونه.
اگه میدونستم اینقدر ناز و باحال قدردانی
میکنی بیشتر دفاع میکردم اصلا به
خاطرت جنگ جهانی راه مینداختم.

بعد از ابراز احساسات گفت:
اول از همه باید لباسامو عوض کنم
امروز خیلی کثیف شده.
پریدم زیر لحاف و گفتم:
زود عوض کن.
جواد دست برد و دکمه های پیراهنش باز کرد.
این اولین دفعه ای بود که داشت جلوی من
لباس عوض میکرد.
دکمه هاشو که باز کرد، چشم افتاد به
اون سینه ی پهن و ستبرش که قسمت
بالاش موهای فرداشت.
تازه اون بدن جذاب و مردونه اش به چشم
او مده بود. تمام بدنش جای کبودیایی بود
که از کتکای آرش و نوجه هاش مونده بود.
متوجه شدم، توی گردنش یه پلاک نگین
دار بود که جنسش از نقره یا همچین چیزایی
به نظر میرسید.

#پارت ۲۵۵

گفتم: عه جوااااا!

سرشو بالا گرفت و گفت:

جان جواد! هر وقت اینطوری صدام میزنی
دل میخواد فدات شم.

باخته گفتم:

خدا کنه راستی اون گردنبندی که تو
گردننه خیلی قشنگه.

لباسشو تن زد. گردن بندرو از گردنش
در آورد و روبه من گرفت و گفت:

بیابینش. این یادگار بچگیمه.

از وقتی بچه بودم گردنمه. البته این یه
لنگه ی دیگه هم داشته که گردن خواهر
دو قلم بوده. ساخت دست پدرمه.

با تعجب گفتم:

تا حالا نگفتی که خواهر دو قلمو داری؟

با ناراحتی سرشو زیر انداخت و گفت:

چون حالا دیگه اصلا خواهر ندارم.

پرسیدم:

غیر از جمیله خواهر دیگه ای داشتی؟

در حالی که زیر لحاف میخوابید، سرتکون

داد و گفت:

داشتم.

دستشو ستون سرش کرد.

به پهلور و به من خوا اید و گفت:
داستانش مفصله. اگه حوصله داری برات
تعریف کنم.
باشتیاقی که از کنجکاوی درونم سرچشمه
میگرفت، جواب دادم:
آره آره، بگو میشنوم.

#پارت ۲۵۶

گفت:

جونم برات بگه، من یه خواهر دوقلو داشتم
که هیچی ازش یاد منی، چون خیلی بچه بودم
که از دستش دادیم.
برای دیدن اقوام مادریم بادرشکه به شمال
رفته بودیم. اون موقع من و جیران تازه
یکساله بودیم.
روی یه پل توی جنگل چرخ درشکه در میره
ویه جوارایی تصادف میکنم.
پدرم دستش و مادرم پاش میشکنه.
من طوریم نشد چون توی بغل مادرم بودم
اما خواهرم از درشکه پرت میشه بیرون.
حتی جنازه‌ش هم پیدا نمیشه.

روستاییایی که به ما کمک کردن گفتن
شاید پرت شده توی رودخونه و آب بردش.
توی گردن خواهر ممیه گردنبندشکل این
بوده که اسمش روش حک بوده.

باناراحتی گفتم:

متاسفم، فضولیم باعث شد خاطرات بد
یادت بیادوناراحت بشی.

آروم دما غمو کشید و گفت:

ناراحتیم فدای سرت جگر گوشه.

حالا بخواب که فردا خیلی کار داریم.

فقط قبل از خواب جیره ی هر شب

من یادت نره.

بعد هم بدون هیچ مقدمه ای بوسیدم.

صبح بعد از خوردن صبحانه قراره به خونه ی

خان بریم. یه آرایشگر از شهر آوردن تا

مهلقارو اصلاح کنه.

به جواد گفتم:

بهتر نیست منم مو هامو کوتاه کنم؟

تا اینو گفتم، جواد باداد گفت:

نخیر، دست به مو هات زدی نزدی.

حق نداری حتی یه بند انگشت از اون

ابری شمار و کوتاه کنی.

#پارت ۲۵۷

لبموجلو دادم و گفتم:

باشه بابا دادنزن. کوتاه نمیکنم.

ولی تنوع بود، خوشگل میشدما.

جواد جواب داد:

نخیر، همینطوریشم هوش از سر من میبری

لازم نی تنوع ایجاد کنی.

همین که گفتم.

زیر لب گفتم: زورگو!

با صدا خندید و گفت:

فکر نکن نشنیدم چی گفتی.

مراسم اصلاح کنون مه لقا با دست و دایره

همراه بود. بعد از اصلاح حسابی صورتش

فرق کرده بود و سفیدتر شده بود.

مه لقا پرسید:

پریشاد، تو نمیخواهی اصلاح کنی؟

نیازی نداشتم دست به صورت تم بپریم.

خودش سفید بود و موی زائد نداشت.

ابرو هامم خدایی کمونی بود، فقط باید

کمی تمیزشون میکردم تا از پاچه بزی
بودن دربیاد.
بعد از آرایشگاه مراسم حموم بیرون عروس
بود که همه به حموم رفتیم.
حموم رو برای عروس خان قروق کرده بودن.
مراسم بادست و دایره ورقص همراه بود.
آیناز، خواهر داماد ترکی میخوند و ماهم
وسط میرقصیدیم.
بساطی بود دیدنی که هیچ وقت یاد من میره.
بامه لقا محلی میرقصیدیم.
دستامو نوبه کمر هم گرفته بودیم و هر دفعه
یه پیامونو جلو میاوردیم.
از وقتی به سفر زمان او مدم انقدر بهم خوش
نگذشته بود.

#پارت ۲۵۸

بعد از حموم با ائل آقاتایماز به خونه ی
خشایار خان برگشتیم.
توی اتاق مشغول خشک کردن موهام با
حوله بودم که در باز شد و جواد او مد داخل.
برگشتم و گفتم:

فکر کردم سنازه که بازم در نرده او مده تو.
جواد گفت:

من که نباید در بزنم. هرچی هم ببینم محترم
عیبی نداره.

او مد جلو دستش روی شونه هام گذاشت و
منوبه سمت خودش چرخوند.

تو صورتت دقیق شد و گفت:

پریشاد ابرو هات چه ناز شده!

حالا دیگه کمونی کمونیه.

نکنه میخوای تیر عشقتو بذاری تو چله ی

کمون ابروت و دل منو نشونه ببری.

نکن بادل من همچین جگر گوشه.

ابرو هامو بالا انداختم. انگشتم روی

قفسه ی سینه ی جواد گذاشتم و با

شیطنت گفتم:

یعنی میخوای بگی تا حالا تیر عشقم به

هدف نخورده؟

انگشتمو گرفت. جلوی دهنش برد و بوسید

و گفت:

چرا خورده. ببین دارم از عشقت بال بال میزنم.

در ضمن خودم میخوام مو هاتو خشک کنم،

شونه بز نم و بیافم. این تخصص خودمه.
بامشت به بازوش کو بیدم والکی گفتم:
آخ دستم!
جو اد سریع گفت:
چی شدی؟ ببینم.
یهویی پقی زدم زیر خنده و گفتم:
گولت زدم آقای زرنگ.

#پارت ۲۵۹

جو اد خم شد و پاها مو از زانو گرفت و منو
روی شونهش انداخت. گفت:
حالا شیطون میشی منو گول میزنی ها
بعد هم شروع کرد به دور زدن.
بادو تا دستام به پشت جو اد ایره همیزدم
و میگفتم:
آسیاب بچرخ میچرخم تندتر بچرخ میچرخم.
سرم داشت گیج میرفت که گفتم:
جو اد، جون من بذارم زمین دارم بالامیارم.
جو اد ایستاد که سرش گیج رفت و نتونست
خودشو کنترل کنه و روی زمین ولو شد و
من چون توی بغلش بودم روش افتادم.

هردواز خنده ريسه رفته بوديم.
جواد چرخيدويه گاز كوچيك از بازوى
من گرفت و گفت:
شيطونى ميكنى هان؟!
در اتاق بى هوا باز شد و خانوم دماغ بدون
اجازه او مدتو.
با ديدن ماسر جاش خشكش زد و گفت:
واى ، شما چقدر پررويد به خدا!
اين چه بساطيه؟
جواد گفت:
چه بساطيه خانوم؟
مثل اينكه شوما با در زدن و اجازه گرفتن
ميونه اى ندارين.
من دوست دارم هر ساعت قربون صدقه ي
خانومم برم و با هاش شوخى كنم.
حالا هم بفرمايين بيرون و مزاحم نشين.

#پارت ۲۶۰

ساناز با عصبانيت گفت:
اگه او مدم اينجا واسه اينه كه بگم آقا
خشيار باشما كار دارن.

جواد لب زد:
خوب ، پیغامتونو دادین .به سلامت .
خانوم دماغ غر غر کنون از اتاق بیرون
رفت و در اتاق رو محکم به هم کوبید.
گفتم:

والااا ! معلوم هست این دختره چشه؟
جوادشونه هاشو بالا انداخت و گفت:
چی بگم والا.

بعد هم سرو وضعشو مرتب کرد و گفت:
نشد که موها تو خشک کنم. حالا خودت
خشکشون کن. میام برات میبافمشون.
من برم ببینم آقا خشایار بامن چیکار داره.
مشغول خشک کردن مو هام بودم که
تقه ای به در اتاق خورد و صدای مه لقا او مد:
پریشاد جان ، اجازه هست؟
تو دلم گفتم:

نه به اون ساناز که راه به راه بی اجازه میاد
نه به مه لقا که صاحب خونه ست و
اجازه میگیره.
بلند گفت:

بفرما ، خونه ی خودته چرا اجازه میگیری؟

مه‌لقا او مدتو و خندیدو گفت:
گفتم یه وقت بی اجازه نیام و با صحنه‌ی
مثبت چهل سال روبه‌رو بشم.

#پارت ۲۶۱

اخم‌مونم‌ایشی تو هم بردم و گفتم:
چشم‌دل‌م روشن!
خبراً چه سریع‌پخش میشه!
باور کن اون صحنه‌یه تصادف بیشتر نبود.
مقصر بعضیا هستن که بی اجازه وارد میشن.
نگو که واسه‌ی گفتن این حرفا و مدی که
باورم نمیشه.
مه‌لقا گفت:

نه بابا . او مدم بگم حالا که ماشا الله حالت
بهتر شده، اگه زحمتی نیست بیا کمکم.
این ساناز از زیر کار در رو کمک نمیده.
اولیه ناهار ساده درست کنیم ، بعد هم
به فکر پختن شام باشیم که مهمون راه
دور داریم.

خاله و داییم با خانوادشون برای عروسی
از تهران و شمال میان. میای کمکم؟

دست‌مه‌لقارو گرفتیم و گفتیم:
چرا که نه، حتما کمکت میکنم.
فقط لباس گرم و پشم.
موهامو بستم و لباس گرمو پوشیدم.
همونطور پرسیدم:
مگه سانااز کجاست؟
خندید و گفت:
همین دور و اطراف، مشغول پیدا کردن شوهر
باهم به مطبخ رفتیم.
اول برای ناهار کوکو درست کردیم و بعد هم
تدارک شام رو برای سی نفر دیدیم.
مه‌لقا پرسید:
ترشی هم داریم. بیارم؟
گفتم:
آره بیار، ببینم چطورن.
قاشق رو توی ظرف ترشی زدم و خواستم
تو دهنم بذارم که مه‌لقا گفت:
چیکار میکنی پریشاد؟ اونهمه ترشی برندار.

#پارت ۲۶۲

لبامو جلودادم و گفتم:

خسیس! خوب همیشه بایه ذره خوردن
تستش کرد.
در حالی که قاشق رواز می‌گرفت، گفت:
سرما خورده‌ای دختر، برات خوب نیست.
نکنه خبر مبرایی هست نا قلا؟!
یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش به
هوارفت و گفت:
خدا ذلیلت نکنه دختر! جاش کبود میشه.
جواب تایماز رو چی بدم، بگه چرا کبودی؟
با خنده گفتم:
تا تو باشی حرف بی ربط نزنم.
هر کی ندونه تو که در جریان محرمیت
موقت من و جواد هستی.
مه‌لقا باشی طنت یکی از ابروهاشو بالا
داد و گفت:
پس اون صحنه‌ی مثبت چهل سال که ساناز
دیده چی؟
جواب دادم:
بابا گفتم، اون یه تصادف بود. جواد منو
بغل کرد و چرخوند، سرش گیج رفت و
هر دو افتادیم.

به جون خودم چیزی جز بوس و بغل بین ما
نیست. جو اد خیلی آقائه!
محبتاش بی ریا و بی کلکه.
اون به من قول داده جز بوس و بغل حالا اونم
گاهی اتفاق دیگه ای نمیفته.
میدونه من رفتیم.
مه لقا سری تکون دادو گفت:
دل به حال جو اد میسوزه. طفلی بعد رفتنت
میخواه چیکار کنه؟!
خیلی سخته عاشق و وابسته ی کسی باشی
بعد از اون شخص دور بیفتی.
حالا اون عشق پدر یا مادرت باشه، شوهرت
باشه یا هر کسیکه خیلی دوستش داری.

#پارت ۲۶۳

من عاشق پدرم. برام سخت بود تنها بذارمش و برم تهران
زندگی کنم.

برای همین از تایماز خواستم بیاد و توی
روستای بابت کنه. اون روزایی که پدرم از
عشق روح انگیز جانش بال بال میزد
نبودی ببینی با چه اشتیاقی برای من از

عاشقیش تعریف میکرد.
تمام بچه‌ها با قصه‌های تخیلی که پدر و
مادر اشون بر اشون تعریف میکنند به
خواب میرن. اما من با قصه‌ی واقعی
عشق پدرم خوابیدم و با دیدن غماش
بزرگ شدم.

پدرم بی وفا نبود، مادرمو دوست داشت.
اما عشق روح انگیز بر اش چیز دیگه‌ای بود.
اولین باری که تور و دیدم از روی توصیفایی
که پدرم از چهره‌ی روح انگیز خانوم کرده
بود، فکر کردم روح انگیزی.
پدرم از طرق و دوها و شمعو ناخبر دار شد که
روح انگیز رو مجبور به ازدواج کردن.
اونم با مادرم ازدواج کرد تا روح انگیز رو
فراموش کنه.

داشتیم صحبت میکردیم که خانوم دماغ
هم تشریف فرما شدن.

بایه شور و شوق عجیبی وارد مطبخ
شدو گفت:

جالبه پریشاد! من نمیدونستم تو موقتی
زن جوادی. چه خوب!

حالا چند وقت دیگه حریمیت شما تموم
میشه تا من تو رمو پهن کنم و منتظر بشینم.
از حرفش ناراحت و عصبی شدم.
این از کجا موضوع رو فهمیده بود؟

#پارت ۲۶۴

گفتم:

چی؟ تو چی میگی دختر؟

این حرفا چیه میزنی؟

با صدای تو دماغی گفت:

خودتو به اون راه نزن. خودم الان با همین

گوشام شنیدم که آقا خشایار به آقا جواد گفت

تو که موضوع پریشاد رو میدونی، این

حریمیت موقت رو جدی نگیر.

خودتو اسیر نکن که عشق تاوانش جدایی و

فراقه.

تو مثل پسر هستی، بهت نصیحت میکنم

به پریشاد دل نبند که برات نمیمونه.

من درد فراق رو چشیدم، زجرش از هزار

مردن هم بیشتره.

حالا چون من بگو چند وقت دیگه صیغه تون

تموم همیشه؟

من عاشق جواد شدم. یعنی از ش خوشم میاد

باشنیدن حرفای ساناز دیوونه شدم.

یعنی جواد چه جوابی به آقا خشایار داده؟

یعنی دیگه بامن مثل سابق نخواهد بود؟

منو فراموش میکنه؟

باهام سرد میشه؟

سرگیجه‌ی عجیبی گرفتم. تمام مطبخ

دور سرم میچرخید.

صدای مه‌لقا که منو صدا میزد از دورها

میشنیدم و چهره‌ش پیش چشمم محو و محوتر میشد.

باگفتن نه جواد فقط عاشق منه، پلکام

روی هم افتاد و هیچی نفهمیدم.

#پارت ۲۶۵

از زبان جواد:

در زدم و وارد اتاق خشایار خان شدم.

سلام دادم و گفتم:

جانم آقا! بامن امری داشتین که پی من

فرستادین؟

از جا بلند شد و به استقبال او آمد. دستش روی شونه گذاشت و فشاری داد و گفت:

بله پهلویون. بیابشین باهات حرف دارم.

کنار خشایار خان نشستم و گفتم:

بفرمایید، سراپا گوشم.

اینطور شروع کرد:

میدونی پسر م، سالها پیش من عاشق

روح انگیز مادر بزرگ پریشاد بودم اما

همون آرش که دیدیش مانع رسیدن ما به

هم شد و من به این مکان دور افتاده تبعید شدم.

عاشق که می‌گم نه از این عشقای دوروزه

والکی، عشقی که عمقشو فقط اون

بالاسری میدونه و بس.

با وجود اینکه این همه سال گذشته و

روح انگیز ازدواج کرده بازم شبها خوابشو

میبینم.

عشق خوبه، به شرطها و شروطها.

شرطشم اینه که به یارت برسی، که داشته

باشیش.

تو که میدونی پریشاد مسافره و مسافر رفتنی پس این

محرمیت موقت رو جدی بگیر.

نه بذار اون به تودل ببنده، نه خودت اسیر عشق اون شو.
به والله که سخته تحمل غم دوری!

#پارت ۲۶۶

حرفای آقا خشایار که تموم شد، به حرف او مدم:
بله، حرف شو ما رو قبول دارم و میدونم
ته داستان این عشق با فراق وجدایی
نوشته شده و دیر یازود مسافر من رفتیه
اما همش تقصیر این دل و اموندمه.

محکم روی قلبم زدم و گفتم:

این... این مشت گل نیست که احساسی
نداشته باشه. این دل بی صاحبم گرفتار شه
با انگشت اشاره به سرم زدم و گفتم:

اینجا غیر از فکر پریشاد هیچی نی، خالی
خالیه. مستاجر دل و فکر من فقط پریشاده.
بعد دوباره گفتم:

مستاجر چیه؟ اون صاحب خونه ست.

از من نخو این پریشاد رو دوست نداشته
باشم، عاشقش نباشم.

به خدا که این فکر عین مردنه برام.

تا حالا شده مسافر و مهمون عزیزی براتون

بیاد؟ باینکه میدونین چندروز بیشتر
پیش شو ما نی حاضرین بهش بی محلی کنین؟ تحویلش
نگیرین وبگین خوب
اینکه رفتیه چرا خودمو به زحمت بندازم؟
پریشاد واسه من حکم همون مهمون عزیز کرده ای
روداره که میدونم
میره ولی حاضر م قلبمو دودستی تقدیمش
کنم.
مشغول صحبت بودیم که کریم اجازه گرفت
و وارد اتاق شد.
آقا خشایار گفت:
میدونم چی میگه پسر، همه ی این درد دارو
منم کشیدم.
برای همینه چون دوتا پیرهن بیشتر از
توپاره کردم میگم اسیر این عشق نشو
که برات میترسم که کارت به جنون بکشه.
کریم پرسید:
صحبت جریان عشق پریشاد و جواده؟
خشایار خان بله ای گفت.

#پارت ۲۶۷

کریم گفت:

نگیدو نصیحت نکنید جو ادر و که فایده‌ای
نداره. رفیق من خیلی وقته دلش سُریده.
حتی خیلی قبل تر از من.

خشایار خان با تعجب به کریم نگاه کرد.

کریم ادامه داد:

منم تا همین چند وقت پیش عاشق
پریشاد بودم و توی خیالم اونو خانوم
خونه‌ی خودم میدیدم.

تا اینکه روح انگیز بانو جریان مسافر
بودنش و دلیل اینکه تو این سفر نمیتونم
حتی موقت هم محرمش باشم رو گفت.

تا همین چند روز پیش مدام با خودم
می‌جنگیدم که عشق و مهر پریشاد رو
فراموش کنم.

مدام تو دلم می‌گفتم:

پریشاد، از دستم که رفتی، کاش از دلم
میرفتی!

حتی سر این موضوع داشتم دوست

قدیمی و با وفا مو که از برادر برام عزیز تره...

بعد دستشو روی شونه‌ی من گذاشت و گفت:

همین آقا جواد رو از دست میدادم.
سر این محرمیت و رفتاش با پریشاد
ازش دلگیر بودم و فکر میکردم خلاف
تصوری که ازش داشتم میخواد از پریشاد
سوء استفاده کنه اما سر جریان دعوی
من و پریشاد، من که ادعا میکردم عاشق
پریشادم اونو ول کردم و تن به لجبازیاش
دادم. وقتی که از خونه‌ی آقا بکتاش
رفت و قهر کرد دنبالش نرفتم.

#پارت ۲۶۸

اما همین مرد با وجود مخالفتای
پریشاد خودشو به آب و آتیش زد و همراهش رفت.
اونجا بود که فرق بین عشق واهی
خودم و عشق حقیقی و از ته قلب جواد رو فهمیدم.
فهمیدم که هوس نی، راستی راستی عشقه.
الانم ازش ممنونم که همراه پریشاد رفت
وگرنه معلوم نبود سراون دختر طفل
معصوم که تو چنگ آرش بودچی میومد
و من واسه یه عمر شرمنده‌ی روی
روح انگیز خانوم و از همه مهم‌تر

شرمنده‌ی درگاه خدا بودم
که از امانت خوب نگهداری نکردم و امانت‌دار خوبی
نبودم.

بین حرفای کریم صدای جیغی از سمت
مطبخ اومد و مه‌لقا خانوم سراسیمه به
اتاق اومد و گفت:

بابا! آقا جواد! پریشاد... پریشاد....
نفهمیدم چطور خودمو به مطبخ رسوندیم.
اون دختری به قول پریشاد نجسب
بالای سرش گریه میکرد.
عزیز دلم کف مطبخ بیهوش و رنگ پریده
افتاده بود.

صداش زدم:

پریشادی! جگر گوشه، چشمتو واکن
جوابمو بده. چت شد؟

تو که خوب و سالم بودی.

ساناز با حق‌هق گفت:

به خدا منظوری نداشتم. من اتفاقی صدای
حرفای شما باخشایار خان روشنیدم.
نمیدونستم پریشاد اینقدر دوستتون داره.
پریشاد رو به آغوش کشیدم و روبه

خشایار خان گفتم:

تور و خدا یه کاری کنین، عشقم داره از دستم
میره.

کریم گفت:

من میرم دنبال تایماز خان. تو پریشاد رو ببر
توی اتاق.

#پارت ۲۶۹

پریشاد روبه اتاق بردم و روی رختخواب
گذاشتمش.

دستی به صورتم کشیدم.

نفهمیدم کی اونقدر گریه کرده بودم که
صورتم خیس بود.

بیست دقیقه بعد کریم همراه تایماز خان
اومد. من و دکتر و مهلقا خانوم توی اتاق
بودیم.

تایماز خان بعد از شنیدن ماجرا و معاینه ی
دقیق پریشاد گفت:

شوک عصبی بهش وارد شده.

معلومه خیلی دوستت داره پسر.

فقط خدا کنه زودتر به هوش بیاد، اگه

خدایی نکرده به کمابره از دستش میدیم.
مریض توی بیهوشی حس شنوایی داره.
بهترین دارو اینه که کنارش بشینی و
براش حرف بزنی.

انشالله که به هوش میاد.

تایمازخان آماده رفتن شد. بادو تادستام
پاهشو گرفتم و گفتم:

دکتر! تورو خدا بگو درمانش چیه؟
چیکار کنم؟

خم شد و دست روی شونه‌ی من گذاشت
و گفت:

من که گفتم براش صحبت کن، نذرکن،
به خدا التماس کن، درست میشه.

بعد هم همراهه لقا از اتاق بیرون رفتن..
یه آن فکری به سرم زد. سریع از اتاق
بیرون زدم.

کریم منتظر پشت در بود. جریان رو براش
گفتم که گفت:

نگران نباش، خوب میشه. منم براش
دعایم کنم

#پارت ۲۷۰

سری تکون دادم و رفتم وضو گرفتم.
یه سجاده توی اتاق پهن کردم دور کعت
نماز خوندم.

حضرت علی روبه حضرت فاطمه قسم
دادم که پریشاد خوب بشه و سلامتیشو
به دست بیاره.

خودشو نذر خودش میکنم و اجازه میدم برگرده
به زمان خودش و مانع رفتنش نمیشم.
نماز رو که خوندم کنار رختخواب پریشاد
نشستم. دستای کشیده و سفیدشو توی
دستم گرفتم. دستای ظریفش توی دستای
من گم میشد.

روی دستشو با انگشتم نوازش کردم
و گفتم:

پریشادی! میدونم که میدونی جواد
دیوونه وار خاطر تو میخواد.
اگه خدا اجازه میداد کسی رو همراه خودش
بپرستیم و برایش شریک بگیریم، شک
نکن در حد پرستش دوستت داشتم.
الانم بیشتر از جون خودم دوستت دارم.

اونقدر که آگه همین الان بگن همه‌ی عمرت
رو بده تا پریشاد به هوش بیاد، نامردم آگه
نه بیارم.

عمر من که قابل تو رونداره.
تو اونقدر برام عزیز ی که به خاطر تو تورو
کریم و ایستادم، کریمی که مثل برادر مه.
عشقم به تو غیر قابل تصویره.
میدونم مسافری و میری اما میخوام
این مدت کنارت باشم و عشقو برای سالای
بعد از رفتن تو ذخیره کنم.
البته، آگه بعد از تو دق نکنم و نمیرم.
اما آگه زنده موندم، قول میدم به هیچ
زنی دل نبندم

#پارت ۲۷۱

با اینکه هوای دیزج توی او آخر پاییز عین
چله‌ی زمستون سرد بود و بخاری نفتی و
کرسی جوابگوی اون همه سردی نبود،
اما احساس میکردم داره خوابم میگیره.
سریع پیراهنمو از تنم در آوردم تا سرما مانع خوابم بشه
و بیشتر با پریشاد حرف بزنم.

بانیم تنه ی برهنه کنار پریشاد خوابیدم
و همونطور که موهاشو نوازش میکردم
گفتم:

دل من طاقت یه غم دیگه رونداره.
جمیله رواز دست دادم، تورو دیگه
از دست نمیدم.

اونقدر کنار گوش پریشاد از عشق گفتم
که نفهمیدم کی چشمام اسیر جادوی
خواب شد.

از زبان پریشاد:

وقتی بیهوش بودم، توی یه عالم تاریکی
که حتی ذره‌ای نور از کوچیکترین روزنه
هم به اون تاریکی نمیتابید، غرق بودم.
صدای دلگرم کننده‌ی جوادرو میشنیدم
که به من اطمینان میداد که جزم جسم
و روحش برای کس دیگه‌ای نخواهد بود.
باشنیدن حرفاش نوری از دل تاریکی
تابیدن گرفت.

وجودم گرم شد، تمام حسام برگشت.

تکونی به بدن کرخت شده‌م دادم.

کنارم گرمای غیر قابل وصف و آرامش بخشی

قرار داشت.

چشم باز کردم. نیم تنه‌ی برهنه‌ی جواد از
زیر لحاف بیرون بود و چشمش بسته بود.
گمونم خواب بود.

#پارت ۲۷۲

چرا بدون لباس خوابیده بود؟ سرمامی خورد.
آروم با انگشتانم موهای روی سینه‌ی پهنش رو
نوازش کردم.

سرمو آروم تر روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم
صدای قلبش بهم آرامش میداد.

تکونی خورد و دستش بالا او مدوری پشتم
قرار گرفت.

با صدایی که از فرط خوابالودگی بمشده بود
گفت:

پریشادی! جگر گوشه‌ی من!

خدارو شکر به هوش اومدی.

تو که منو کشتی، مردموزنده شدم.

سرمو بلند کردم و به چشمای خمار از خوابش

نگاه کردم. مژه‌های فردارش روی چشمش

سایه انداخته بود.

خمار ی چشماش آدمو مد هوش میگرد.
من محو نگاهش بودم و اون غرق دریای
چشمای من.

نواز شای دستاش بیشتر شد.
خودمو به دستای قهارش سپردم.
گذاشتم تا با نوازش سر انگشتاش عشق و
آرامش رو به وجودم منتقل کنه.
لب زدم:

جوادی! ساناز میگفت آقا خشایار گفته
از من و عشقم دل بکنی.
یعنی دیگه منو نمیخوای؟
منو محکم به قفسه‌ی سینه‌ش فشار
داد و گفت:

هر کی هر چی بگه تو باید باور کنی؟
حقته او نقدر فشارت بدم که جسمامون
یکی بشه... که وجودت تو وجودم حل بشه...
که بفهمی عشق جوادلایف بیخودی نی...

#پارت ۲۷۳

هان؟! حقته بگو، خودت بگو با تو چیکار کنم؟
اگه به هوش نمیومدی چیکار میگردم؟

چرا مواظب سلامتیت نیستی؟
بوسه های پی در پی روی سینه ی جواد زدم
و کف دستامو روی شونه هاش چرخوندم
و گفتم:
دوست ندارم به زمان خودم برگردم، دوست
دارم همینجا همینجوری توی آغوش امن تو
بمیرم ولی ازت جدا نشم.
نیم خیز شد و بازو هامو سفت و محکم گرفت
طوری که دردم او مدو آخی گفتم.
از لای دندونایی که روی هم فشار میداد، غرید:
یه بار دیگه بگو فقط یه بار دیگه حرف مردن بزن.
اونوقت قول و قرار مو یادم میره...
بی کله میشم و میزنم به سیم آخر...
یه دو جین بچه میخوام و هیشکی جلو
دارم نی...
بگو، فقط یه بار دیگه اسم مردن ببر.
جدیت رو توی چهره ش و لحن حرف زدنش
حس کردم. فهمیدم شوخی نداره.
خودمو بیشتر تو آغوشش جا کردم و گفتم:
خوب منم تورو دوست دارم.
نمیخوام برم، اصلا نمیخوام زنت باشم،

پاره‌ی تنت باشم.
اگه دعوا مون بشه، منو باچی میزنی؟
یه لحظه جدیتش یادش رفت و گفت:
آخ! جواد بلاگردونت.
قربون شعر خوندنت برم خاله سوسکه.
تورو بالیام کبود میکنم، نمی‌زنت که.
حالا بذار برم یه چیزی بیارم بخوری
که ضعف نکنی.
شنیدم سر ظرف ترشی بودی ناغلا.

#پارت ۲۷۴

نشستم و از خجالت زیر چشمی نگاهش کردم.
انگشت اشاره مو به دندون گرفتم و گفتم:
خوب چیکار کنم؟ ترشی دوست دارم.
جواد بلند خندید و گفت:
اگه بعدنا ترشی ویار کنی بچه مون زغال اخته
میشه که. بچمون باید مثل مامانش
سفید باشه.

بعد هم لباسشوتن زد و از اتاق بیرون رفت.
فهمیدنش کار سختی نبود. تمام این حرفارو
برای این میزد که ذهن منو منحرف کنه

تافکرای ناامیدکننده نکند.
جو ادباسینی غذا او مد.
کو کو ونون آورده بود. برام لقمه گرفت و به زور
به خورد م داد.
حالم بهتر شد که برای کمک به مه لقا به مطبخ
رفتم.

ساناز هم اونجا بود. رو به مه لقا سلام دادم
اما به ساناز نگاه هم نکردم.
جو اد گفت: مه لقا ساناز رو خیلی دعو کرده.
بسش بود دیگه لازم نبود منم چیزی بگم.
مهمونای خشایار خان همگی رسیدن.
با دیدن سام، برادر ساناز باز محاسبت
جو اد گل کرده بود.
انگار به رنگ غیرتش گفته بودن زکی.
کنارم او مد و گفت:

خیلی تو دست و پا نباش، خوش ندارم
این پسره خیلی بهت نگاه میکنه.
دوست نداشتم باهش کل کل کنم یا
ناراحتش کنم برای همین دستمو روی
شونه هاش گذاشتم و گفتم:
بروی چشم، هرچی آقاییمون بگه.

#پارت ۲۷۵

گل از گل جواد شکفت و گفت:

عا قربون چشمای قشنگت.

همینه دیگه زن نباید روی حرف آقاش

حرفی بزنه.

میخواستم بگم پررونشو دیگه ولی بجاش

خندیدم.

توی مطبخ همراهه لقامشغول آماده کردن

شام بودیم که یه دختر جوون همراه ساناز

وارد شدن.

چشمم که به چهره اش افتاد یه لحظه فکر

کردم خیلی شبیه جواده.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

سلام. جیرانم، دختر خاله‌ی مه‌لقا.

باهاش دست دادم و گفتم:

از آشناییتون خوشوقتم.

منم پریشادم، همسر جواد.

نگاهم تو ی چشمای ساناز دو ختم که چیشی

گفت و روشو برگردوند.

مثل اینکه نرودمیخ آهنی در سنگ، مثالش

مناسب حال خانوم دماغه.
هر سه مشغول کار شدیم. جیران دختر خیلی
خونگرم و مهربونی بود و همیشه تکه کلام
عزیزم و قشنگم سرزبونش بود که منو
بیشتر یاد جواد مینداخت.
ته دلم حس خوبی بهش داشتم.
سفره‌ی شام رو چیدیم و همه اومدن.
خاله‌ی مه‌لقا، مادر جیران زن میانسالی بود
که چهره‌ی دوست‌داشتنی و مهربونی داشت.
غیر از ساناز و سام، بقیه آدمای نرمال و خوبی
به نظر میرسیدن.

#پارت ۲۷۶

چقدر جواد دقیق و زرنگه که در نگاه اول
سام و نگاه چشم‌چرو نشو شناخت.
موقع صرف شام کنار جواد نشستم.
او نظرف جواد هم کریم نشست.
متوجه نگاه خیره‌ی کریم به جیران شدم.
توی دلم گفتم:

چقدر این دو نفر به هم میان!
آخه طوری که مه‌لقا می‌گفت، جیران تک

فرزند و مجرد ده.

بعد از شام دسته جمعی ظرفار و شستیم و
بعد از انجام کار ا به اتاق رفتیم که همه اونجا
مشغول صحبت بودن.

آقا خشایار گفت:

خوب حالا جمع رو زنونه مردونه میکنیم تا
هم جابرای خواب داشته باشن.

جواد باخنده گفت:

من یکی که حاضر نیستم یه دقیقه از زنم
دور باشم.

اتاقم و نم با اجازه ی آقا خشایار به کسی نمیدم

پدر جیران که کنار جواد نشسته بود، دستی

روی شونه ی جواد گذاشت و گفت:

کی گفته دود از کنده بلند میشه؟

از ما کنده ها که بخاری بلند نشد.

احسنت بهت جوون! منم حاضر نیستم

از خانومم جدا بشم.

فکر دیگه ای بکنید.

خونه ی خشایار خان اتاق زیاد داشت.

هر خانواده یه اتاق برداشتن و اوضاع

بر وفق مراد شد.

#پارت ۲۷۷

موقع رفتن به اتاق، کریم منو صدا زد و گفت:

پریشاد بیا کارت دارم.

جلورفتم و رو به روش دست به سینه

ایستادم و گفتم:

بگو چیکارم داری؟

گفت:

یه چیزی بگم بهم نمیخندی؟

جواد هم او مدو گفت:

چی؟ بگو قول میدم همه با هم بخندیم.

کریم خواست مشتی به بازوی جواد بزنه

که جواد جا خالی داد و گفت:

بچه که زدن نداره. و خندید.

کریم گفت:

دور از شوخی بچه ها، شو ما به عشق در یک

نگاه اعتقاد دارین؟

من جواب دادم:

آره من اعتقاد دارم. خیلی خوبه، وقت آدمون میگیره.

جواد و کریم هر دو بلند خندیدن.

کریم گفت:

بابا تو دیگه کی هستی! من جدی حرف میزنم.
بدون اینکه بخندم، گفتم:

منم جدی گفتم. مگه با تو شوخی دارم؟
کریم با انگشت اشاره ش سر شوخاروند
و گفت:

خوب من عاشق این دختر خانوم شدم.
با تعجب گفتم:

کدوم؟ نگو که خانوم دماغو میگی؟
سریع گفت:

نه بابا، دختر خاله‌ی مه‌لقا خانوم رومیگم.
تورو خدا پریشاد، برو تو نخش ببین همیشه
مارویه جوری به هم وصل کنی.
خیلی خانوم ونجیبه! درست عین خودت به دل میشینه.

#پارت ۲۷۸

جو ادرید وسط حرف کریم و گفت:

هیشکی به پای خانوم من نمیرسه، این اولاً
دوما، پریشاد حتما میره تو نخش تاییه زن
داش خوب برا خودش انتخاب کنه.

وروبه من گفت:

مگه نه پریشاد؟

باخته گفتم:

آره. شک نکن ته توی همه چیز و در میارم
میدونی که من خیلی کنجکاووم.
حالا هم آگه حرفی نداری بذار ما بریم
که از سر ما قندیل بستیم.

آگه من مریض بشم کی برات کار آگه بازی
در بیاره؟

جواد دستمو گرفت و گفت:

عشقم راست میگه. بدو برو بخواب تا ما هم بریم.
کریم سری تکون داد و گفت:

پس یادت نره. منتظر خبرای خوش باشم
دیگه نه؟

گفتم: آره بابا. برو خوابای خوب ببینی.
همراه جواد به اتاق رفتیم.

چه قدر هوای دیزج سرد بود. مغز استخون
آدم میزد.

کنار جوادیه خواب خوب و آرام رو تجربه
کردم. دیگه به آغوش گرمش اعتماد
پیدا کرده بودم. حالا یکی بیاد منو ترک بده.
عه، نه غلط کردم. نمیخوام ترک کنم.
موقع خواب با خودم فکر میکردم چه

خوب که عاشق جواد شدم!
چه خوب که اونم عاشقمه!
اما با فکر جدایی قریب الوقوعی که در
انتظار مون بود کشتی دلم به گل نشست
و غمگین شدم.

#پارت ۲۷۹

صبح زود بیدار شدیم و باقیمانده‌ی کارارو
انجام دادیم.

همش مواظب جیران بودم و مدام ازش
میپرسیدم:

تا حالا عاشق شدی یا نه؟
که گفت:

نه تا این سن خواستگارای زیادی داشتم اما
چون تک فرزندی بودم به ازدواج فکر نکردم.
جیران که آرایشگری بلد بود قرار بود آرایش
مهلقا با اون باشه، قبول کردم منو هم آرایش کنه.
این وسط خانوم دماغ میگفت:

نخیر، تویه همراهی با عروس برای آرایش
میگیری که اونم منم.

اما جیران خیلی راحت گفت:

کی همچنین چیزی گفته؟
من قولشو به پریشاد دادم دیگه هم حرفی
نباشه.
اون لحظه چهره‌ی برزخی سانا زدیدنی بود..
مراسم حنابندون این منطقه خیلی جالب
برگزار میشد!
شب حنابندون بود و مه‌لقالباس قرمز
قشنگی رو برای پوشیدن آماده کرده بود.
ازش پرسیدم:
چرا رنگ قرمز رو برای مراسم انتخاب کردی؟
که اونم جواب داد:
چونم برات بگه توی این منطقه رسمه که پدر
عروس شب حنابندون و لیمه بده و خانواده‌ی
داماد رو برای شام دعوت کنن
و عروس لباس قرمز میپوشه که نشانه‌ی عشق و محبتیه...
و تمام آداب و مراسمشون رو برام توضیح داد

#پارت ۲۸۰

شب. شام مفصلی آماده کردیم و مه‌لقالباس
قرمز زیباشو به تن کرده بود.
من و جیران هم لباس محلی پوشیده بودیم

آیناز و مهناز، خواهرای
تایماز خان، خان و همسرش
به همراه چند نفر دیگه که طبق هایی
روی سرداشتن، وارد خونه‌ی خشایار
خان شدن.

توی طبق هال لباس و جواهر و ظرف حنا بود
که به زیبایی تزئین شده بود.
من و جیران هر کدوم یک طرف مه‌لقا
ایستاده بودیم و شمع‌های روشنی رو در
دست داشتیم.

طبق آدابشون عروس و داماد باید شمع هایی
که روشن کرده بودیم رو به جای فوت
باقند خاموش می‌کردن.

این کار نشونه‌ی یک عمر زندگی بود که به
شیرینی قند به پایان میرسه.

آقاتایماز و مه‌لقا جلو او مدن و شمع هایی که در دست داشتیم باق
ند خاموش کردن.

بعد از اون آیناز خواهر داماد دست راست
مه‌لقار و بلند کرد و از حنایی که آورده بودن
کمی به کف دست عروس زد
و یک اسکناس روی دستش به نشانه‌ی برکت

گذاشت .

بعد هممه لقا حنار و به همه ی خانومای
حاضر در مجلس تعارف کرد تا دستاشونو
حناکنن .

بعد از مراسم حنا بندن عروس و صرف
شام نوبت حنا بندن داماد شد .
سینی های خرید و ظرف حنار و با ساز و آواز
روی سر امون تا خونه ی خان بردیم .
توی سینی ها کت و شلوار و لباسای داماد
و ظرف حنا بود .

#پارت ۲۸۱

دو تا از دوستای داماد هم یکی سمت راست
(ساقدوش) و یکی سمت چپ (سولدوش)
داماد رو همراهی میکردن که وظیفه ی
اونامواظبت از دامادو وسایلش بود
آخر سم داشتن که شب عروسی داماد
رو بزدن .

اگه داماد زد دیده میشد ، ساقدوش و
سولدوش باید جریمه ی نقدی میدادن .
خلاصه مادر داماد به همه خلعت و هدیه

داد و داماد و همراهانش از بالای پشت بوم
روی سر مهمو نانقل و شکلات ریختن.
داماد سیبی رو گاز زد و به سمت جوونای
ده پرت کرد که هر کی بتونه بگیره ، داماد
بعدی اون میشه و از دوا ج میکنه.
برای من که تا حالا همچین مراسمی رو
ندیده بودم خیلی هیجان انگیز بود.
روز بعد گاوی کشتن و غذای شام عروسی
رو آماده کردن.

برای عروسی هم لباس عروس به رنگ سبز بود
جیران مهلقار و خیلی زیبا آرایش کرده بود و
موقع بردن مهلقابه خونگی داماد، خاله ی
مهلقا به جای مادرش که فوت شده بود
به همه خلعتی داد.

ویک مرغ که بالها و پاشو با روبان بسته
بودن به همراه سه چراغ نفتی روشن و
تزئین شده به نشونه ی
زاد و ولد و روشنی که همراه عروس
به خونگی داماد میره جلوتر از عروس به
خونگی داماد فرستادن.

#پارت ۲۸۲

وقت بردن عروس آقاخشایار مهلقا رواز
زیرقران ردکرد و پیشونیشو بوسید
ودستشو توی دست تایمازخان گذاشت
ازش خواست مواظب مهلقاباشه واونو
خوشبخت کنه.

بعداز بردن مهلقا، آقاخشایار خیلی گریه کرد.
عروس روبه سمت حجله بردن.
بادیدن این صحنه دلم گرفت.
یادخودم و عشقم جواد افتادم.

اگه تو این زمان میموندم برای من کی این مراسم روبه
جا میاورد؟

مخصوصا اون قسمت آخرش که پدر باید
عروس رو از زیر قران رد کنه و براش
دعای خیر کنه.

اگه به زمان خودم برم دلم برای جواد تنگ
میشه و طاقت نمیارم..

توی جشن عروسی مهلقا، من لباس محلی
زیبایی پوشیده بودم که خیلی هم به من
میومد.

باجیران مشغول صحبت در مورد رسمای

جالب عروسی بودیم که سام جلو آمد
و گفت:

به به ، خانومای زیبا!
میبینم که سخت مشغول صحبت هستین
یه هم صحبت نمیخواین؟

جیران جواب داد:

سام ، باز خوشمزگیت گل کرده.
اصلا تو چرا پیش مردای مجلس نیستی
وعین خاله زنکا توی جمع زنونه اومدی؟
سام جواب داد:

خوب اینجا صحنه های جالب تر و آدمای
خاص تری برای دیدن هست .
مثل همین خانوم که از زیبایی شاهکار خلقت

#پارت ۲۸۳

وبه من اشاره کرد.

حس کردم خون به صورتم دوید.
از خجالت و عصبانیت روبه سام گفتم:
این شاهکار خلقت صاحب داره که
به اندازه ی کافی ازش تعریف میکنه
و نیازی به کس دیگه ای نیست.

بعدهم رومو برگردوندم.
سام دوباره روبه روم قرار گرفت وگفت:
واگه من ازاون شخص لایق‌تر باشم چی؟
بازم انتخابت یه پسر معمولیه یا
یه پسر تحصیل کرده‌ی فرنگ رفته و ثروتمند؟
توی چشماش زل زدم وگفتم:
گویا شما سخت در اشتباهید!
اون آقا همسر بنده هستن که من به داشتنش افتخار
میکنم.

سام خندید و گفت:
ساناز میگفت که ازدواجت موقتی‌ه و
بزودی به پایان میرسه.
من حاضرم به‌طور دائم باشما ازدواج
کنم.

باعصبانیت خندیدم وگفتم:
این خانوم دماغ کی میخواد بینی درازشو
اززندگی من بکشه بیرون؟
خواستم برم که سام آستین لباسمو
گرفت وکشید.
ازشدت کشیدن لباسم ، آستینش پاره شد
ومن توی بغل سام افتادم.

سریع خودمو جمع و جور کردم اما هر کس
این صحنه رو میدید فکر میکرد که من
توی بغل سام بودم.

#پارت ۲۸۴

باناراحتی به سام گفتم:
خواهشا گم شو و دیگه هم دوروبر من
پیدات نشه، وگرنه بدمیبینی.
تا صورتمو برگردوندم، دیدم جواد با
چشمای سرخ و صورتی که از عصبانیت
کبود بود به من و سام نگاه میکرد.
نگاهمو از شش دزدیدم و نمودم که ببینم با
سام چه رفتاری میکنه.
سریع از مجلس بیرون رفتم.
توی حیاط عصبی قدم میزدم و زیر لب با خودم حرف میزدم
و دعا میکردم جواد
بادیدن اون صحنه فکری درمورد
من نکنه.
صدای پایی پشت سرم حس کردم.
تا برگشتم جواد پشت سرم ایستاده بود..
با برگشتن من دستشو بی هوا بالا بردو

یه سیلی محکم توی گوشم زد.
از شدت ضربه آخی گفتم و دستمو روی
گونه‌م گذاشتم.
با اینکه نور زیادی نبود اما از صدای نفسای
عصبی جواد میشد فهمید که چهره‌ش
هم عصبیه.
امام‌گه من چیکار کرده بودم که لایق این
سیلی باشم؟
این اولین باری بود که جواد روی من
دست بلند میکرد.
حسابی بی توقیم شده بود.
یه دستمو روی جای سیلی گذاشتم و بادست دیگه‌م دامن
لباسمو گرفتم و باتمام توان شروع به دویدن کردم
و از اونجا دور شدم.

#پارت ۲۸۵

اونقدر دویده بودم که ساق پاهای
مجروح حسابی درد گرفته بود و نفس نفس می‌زدم.
به اطراف نگاه کردم.
همه جاتاریک بود. یه لحظه ترس برم داشت
من کی به خونه‌ی آقاخشایار رسیدم؟

پشت در حیاطنشستم.
چون همه توی مجلس عروسی بودن
کسی نبود که درو برام باز کنه.
هو احساسی سرد بود.
از تاریکی مرد سیاه پوشی به طرفم میومد که صورتشو
پوشونده بود.
کمی ترسیدم و خودمو بیشتر به در
چسبوندم. مرد نزدیک من که رسید، گفت:
به به! تو آسمونا دنبالت میگشتم، روزمین
پیدات کردم خانوم!
خدای من! صدای نحس آرش بود.
مگه این نامرد نمرده بود که روحش هم
دست از سر من بیچاره برنمیداره؟
لرزی از سرما و ترس تمام بدنمو گرفته بود.
توان فرار نداشتم و سر جام میخکوب
شده بودم.
آرش جلو آمد و اسلحش روی سرم
گذاشت و گفت:
بی سرو صدا بلندشو و گرنه همینجا خلاصت میکنم.
چشمامو بستمو گفتم:
منوازچی میترسونی؟ بزن و خلاصم کن.

بلندتر داد زدم:
بزن نامرد، معطل چی هستی؟
پریشاد دیگه دلخوشی واسه زنده موندن
نداره.

#پارت ۲۸۶
آرش متعجب شده بود.
بلندتر داد زدم:
بزن آرش خان، بزن.
همه زدن تو هم بزن.
اونی که نباید میزد ز دو خلاصم کرد.
اینی که میبینی جلوته یه مرده ی متحرکه
که نیم ساعت پیش با تمام آرزو هاش مرد.
یعنی مردی که فکر میکردم عاشقمه روح منو
کشت. پس چه بهتر که جسمم بمیره.
بلند بلند گریه میکردم و فریادمیزم:
بزن و خلاصم کن.
تور و خدا بزن، دلم طاقت نداره.
کسی که عزیز دل صدام میزد، که عشقش
بودم، که قسم راستم بودم منو کشته
تو چرا انکشی؟ کار ناتموم اونو تموم کن.

احساس کردم دستای آرشن می لرزه.
آرشن اسلحه رو از روی سرم برداشت و گفت:
پس تو هم از عشق ضربه خوردی.
تازه شدی مثل من.
من عاشق روح انگیز بودم ولی اون منو ندید.
دنبال خشایار بودن بهونه بود، خشایار برای
من ارزشی نداشت.
فقط میخوام دستش به عشق من نرسه.
با امیلی در حالی ازدواج کردم که تحت
تاثیر سیاست بودم.
دایی امیلی سفیر انگلیس بود و در دربار نفوذ
زیادی داشت.
میخوام روز به روز بیشتر پیشرفت کنم.
همه کار کردم. آدم کشتم، ازدواج سیاسی
کردم، تا خودمو به روح انگیز ثابت کنم.
وسط حرفش پریدم و گفتم:
دور غنگو. آدم عاشق برای ثابت کردن
عشقش نیازی به زور بازو و قدرت نداره.

#پارت ۲۸۷

کمی گذشت و محبت همه چیز رو حل میکنه.

کاش به جای خودخواهی به فکر روح انگیز
بودی . تو که ادعا میکنی عاشقش بودی
فکر میکردی که اون چی؟
اونم باتو خوشبخته یاخشایار؟
اگه واقعا عاشقش بودی از خودت
میگذشتی تا عشقت خوشبخت زندگی کنه.
روح انگیز هیچ وقت عاشق تو نبوده.
صدای شلیکی او مدو بقیه ی حرفم توی
دهنم ماسید.
به خودم نگاه کردم که نکنه مردم و خودم
خبر ندارم؟
دیدم نه سالمم . اما کمی اون طرف تر آرش
روی زمین افتاده بود.
جلورفتم . اول فکر کردم کسی به آرش شلیک
کرده . اما دیدم نه خودکشی کرده و با اسلحه
خودشو خلاص کرده .
عاقبت جنون همینه .
آرش تقاص همه ی خونایی که ریخته بود
روداد .
از زبان جواد:
توی مجلس عروسی حسابی جذب رسم و

رسومات جالبشون شده بودم.
متوجه شدم سام از مجلس مردونه بیرون
رفت.
اول توجه نکردم اما بعد یاد نگاهاش به
پرشاد افتادم و با خودم گفتم:
بهتره برم ببینم کجا رفت.
کریم پرسید:
کجامیری جواد؟
جواب دادم:
هیچی. میرم کمی هوا بخورم و از شلوغی
دور باشم.

#پارت ۲۸۸

سری تکون داد و گفت:
باشه برو ولی زود برگرد. این مراسم جالب
رو از دست ندی..
بیرون اثری از سام نبود.
مجلس زنونه دو تا خونونه اون طرف تر بود.
وقتی جلوی در حیا طر رسیدم ، دیدم سام
همداره به طرف مجلس زنونه میره.
بعضی از خانوما بیرون در رفت و آمد بودن.

متوجه شدم پریشاد و دختر خاله ی مهلقا
با هم صحبت میکنند.
دور تر ایستادم تا ببینم این سام نامرد کجا
میره که دیدم مستقیم رفت پیش پریشاد.
دور بودم و نمیشنیدم دارن با هم چی میگن
جلو تر رفتم. سرم پایین بود و توی دلم
صدتا بدو بیراهه نثار اون پسر هی جوجه فکلی
میکردم.
تا سرمو بالا گرفتم، دیدم پریشاد توی
بغل سامه.

خون جلوی چشممو گرفت.
پریشاد متوجه من شد و سریع از اونجا دور شد. هه خانوم
عشق و

صفا شو کرده حالا برای رد گم کنی میزنه
بیرون که وانمود کنه اتفاقی نیفتاده.
دختر خاله ی مهلقا پریشاد رو صدا میزد
اما پریشاد بدون توجه به صدا از دنا ی اون
بیرون رفت.

پشت سرش رفتم که دیدم توی قسمت
تاریک حیاط داره قدم میزنه.
با خودم گفتم: حتما اینجا توی این تاریکی

با اون پسره قرار گذاشته.
جلوتر رفتم. تا برگشت یه سیلی محکم
توی گوشش خوابوندم.

#پارت ۲۸۹

به مجلس مردونه برگشتم.
خون خونمو میخورد. داشتم دیوونه میشدم
واقعا چرابه من که اینقدر عاشقش بودم
خیانت کرد.

فکرای بدهمه به سرم هجوم آوردن.
نکنه این دختر عادتشه که با مظلوم نمایی
نظر مردا رو جلب کنه بعد که عاشقشون کرد
از پشت خنجر بزنه.

اول کریم، بعد هم من، حالا هم سام.
حالم از پریشادیه هم میخورد.
بیشتر از همه حال از خودم به هم میخورد
که گول ظاهر نجیب و رفتار ساده لوحانه ی این دختر رو
خورده بودم.
از عصبانیت لبمو میجویدم.
کریم پرسید:
به چی داری فکر میکنی جواد؟

سه ساعته دارم میگم بیابریم ماهم برقصیم. من دوست دارم محلی برقصم.

ببین چه هماهنگ و جالب میرقصن!

جواب کریم رو باسردی دادم و گفتم:

دلت خوشه رفیق، حوصله ندارم.

کریم دستشو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

رفتی بیرون سرت به جایی خورد؟

تو که حالت خوب بود و کیفیت کوک .

چت شدی پسر؟

همه ی ماجرا رو برای کریم تعریف کردم.

همونطور خشک شده سر جاش منونگاه

میکرد. گفتم:

چی؟ هان؟ برای چی اینطوری منونگاه

میکنی؟

دهنی که از تعجب باز بود رو بست.

شونه هامو محکم گرفت. تکونم داد و گفت:

تو چیکار کردی پسر؟

همون اشتباهی رو کردی که من کردم.

#پارت ۲۹۰

توبا پریشاد چیکار کردی جواد؟

چرا اول ازش نپرسیدی ماجرا چیه؟
چرا فرصت ندادی از خودش دفاع کنه؟
من بهش فرصت دفاع دادم اما بازم کار
خودمو کردم و با خودخواهی اونو از خودم
روندم. هنوز بابت اون کارم عذاب وجدان دارم.
تو چیکار کردی؟ از منم بدتر رفتار کردی.
وسط حرفش پریدم:

تو که اون صحنه روندیدی که مثل من
دیوونه بشی. من محرم پریشاد بودم
تو روی من حساس شده بودی.

اما اون سام نامرد چی؟

اون که محرمش نبود.

چرا پریشادتوی بغل اون بود؟

کریم جواب داد:

خوب شاید تو اشتباه دیدی. شاید ماجرا

طور دیگه‌ای بوده.

اصلا غیر از پریشاد و سام کی اونجا بود؟

گفتم: همون دختره.

کریم پرسید: ساناز؟

گفتم: نه، چیز.

تمرکزی روی حرف زدنم نداشتم.

کمی فکر کردم و گفتم:
آها، جیران دخترخاله ی مهلقا.
کریم دستمو گرفت و گفت:
بیابریم از اون بپرسیم و ببینیم پریشاد
برای کارش چه توضیحی داره.
به حیاط مجلس زنونه رفتیم و از یکی
از خانوما خواستیم جیران رو صدا بزنه.
وقتی او مدتامنو دید گفت:
عه! آقا جواد شما اینجا یین؟!
باتعجب نگاهش کردم و گفتم:
چرا میپرسیین؟
وقبل از اینکه جوابی بده، کریم پرسید:
جیران خانوم، جیران بین سامو پریشاد
چی بوده؟

#پارت ۲۹۱

جیران جواب داد:

کدوم جیران؟ نکنه همون دعوایی که نیم
ساعت پیش بین سامو پریشاد اتفاق افتاد
رو میگین؟

از تعجب نزدیک بود من و کریم شاخ

در بیاریم. پرسیدم:

کدوم دعوا؟

جیران گفت:

هیچی، چیز مهمی نبود.

سام مزاحم پریشاد شده بود. گویا از ساناز شنیده که

از دواج بین شما و پریشاد موقته

پیشنهاد داد با اون که پولداره و شرایط

بهتری داره از دواج کنه .

کریم پرسید:

خوب، پریشاد چه جوابی بهش داد؟

جیران خندید و گفت:

آخ دلم یخ کرد! دست پریشاد درد نکنه

که این پسر دایی جلف مارو خوب ادب کرد

بهش گفت عاشق آقا جواده وبه اون ربطی

نداره که از دواجشون چطوریه

وگفت یه پسر معمولی روبه سام که

ثروتمنده ترجیح میده

سام آستین لباس پریشاد رو کشید تابه

زور نگهش داره. پریشاد تعادلشو از دست

داد و آستین لباسش پاره شد .

بعد از اون دیگه پریشاد روندیدم.

راستی پریشاد کجاست؟
مه‌لقا سراغشو از من میگرفت .
هرچی گشتم، پیداش نکردم.
باشنیدن حرفای جیران، کریم با دلخوری
به من نگاه کرد و گفت:
دیدی اشتباه کردی
حالا چطوری میخوای ازدنش دربیاری؟
محکم سرمو به دیوار کوبیدم و گفتم:
خاک تو سر من که به پریشاد شک کردم.
من چیکار کردم؟
جگرگوشه‌ی من الان کجاست؟
نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

#پارت ۲۹۲

با عجله به سمتی که پریشاد رفته بود دویدم
کریم هم دنبالم میدوید و میگفت:
و ایستا پسر، کجا میری؟
حس کردم مایع گرمی از روی پیشونیم
توی صورتم و چشمام میریزه.
دست بردم که دیدم از سرم خون میاد .
بی توجه به خونی که در حال ریختن بود

میدویدم.
حتما پریشاد به خونه ی آقا خشایار برگشته
این همون مسیر بود اما الان که کسی
اونجا نبود.

با این فکر سر عتمو بیشتر کردم.
نزدیک خونه که رسیدم، دیدم پریشاد
بلند بلند بامردی صحبت میکنه .
پشت دیوار پناه گرفتم تا ببینم اون
مردکیه.

کریم به من رسید . از بس دویده بود
نفس نفس میزد . پرسید:

چرا اینجا و ایستادی؟
دستمو روی دهن کریم گرفتم و گفتم:
هیسسس! گوش کن.

پریشاد داره بایه مرد صحبت میکنه
پریشاد داد میزد:
بزن و خلاصم کن.

پریشاد دیگه دلخوشی واسه زنده موندن
نداره . بزن ، همه زدن توهم بزن...
همه ی حرفایی که پریشاد داشت میزد
شنیدم. صدا ، صدای نحس آرش بود

مگه اون نمرده بود؟
نکنه همون خطری که ازش غافل بودیم
زنده بودن آرش بوده؟

#پارت ۲۹۳

خواستم جلو برم که کریم دستمو گرفت
وگفت:

دیوونه شدی؟ اون اسلحه داره هم تو رو
میکشه هم پریشادرو.

وایستا تا یه نقشه بکشیم، عجله نکن.

همه ی حرفای جگر گوشه مو میشنیدم.

واقعا من چطور تونستم به اون و عشق

پاکش شک کنم و فکر کنم که به من خیانت کرده؟

توی فکرم باخودم درگیر بودم و از رفتارم

خجالت زده که ناگهان صدای شلیک اومد.

از ترس اینکه آرش به پریشاد شلیک

کرده باشه روح ازتم جدا شد.

پاهام ضعف رفت و پای دیوار افتادم.

جرات اینکه جلو برم و بفهمم چی شده رو

نداشتم. کریم از کنار دیوار سرک کشید

و بعد باهیجان گفت:

بلندشو جواد! بلندشو پسر، پریشاد سالمه!
دستمو گرفت و بلندم کرد.

جلورفتیم که دیدم پریشاد بالای سر آرش
نشسته و با خودش حرف میزنه.

پریشاد میلرزید و هق هق گریه میکرد
و میگفت؛

آخرش سرتو به باد دادی.

جلورفتم تا پریشاد رو بغل کنم تا مگه

آروم بشه. سرشوبالا گرفت و بایه نگاه

خیلی سرد و یخی بهم چشم دوخت.

دستایی که برای به آغوش کشیدنش

جلو برده بودم عقب کشیدم.

این نگاه پریشاد یعنی بهش نزدیک نشم.

از کار خودم پشیمون و شرمنده شدم.

خدالعنتم کنه!

چطور با جگر گوشه ی خودم، عشقم این کارو کردم؟

#پارت ۲۹۴

کریم گفت میره تا خشایار خان رو خبر کنه

تا هم بیاد و درخونه رو باز کنه، هم جنازه ی

آرش رو جمع کنن.

سکوت و حرف نزدن پریشاد خودش از
صدتا سیلی بدتر بود.

آقاخشایاربه اتفاق تایمازخان او مدن.
تایماز آرش رومعاینه کرد و گفت:
خیلی وقته تموم کرده.

بعدهم چند نفر از مردم جنازه شو جمع کردن.
پشت سر پریشاد به طرف اتاقمون رفتیم.
پریشاد درحالی که می‌لنگید، سعی میکرد
تند تند راه بره و از من فاصله بگیره.
یعنی از من متنفره؟

دیگه منو دوست نداره؟

حالا چیکار کنم؟ این اشتباهمو چطور
جبران کنم؟

یادم اومد زمانی که باکریم قهر بود گفت
نمیبخشمش تایادبگیره اشتباه نکنه.
نکنه منو نبخشه؟

پشت سرش توی اتاق رفتیم. رختخواب روپهن کرد
و خوابید.

روی اینکه جلو برم نداشتم.

یه کم دست نگره داشتم و فکر کردم.

به این نتیجه رسیدم که منت کشی کنم.

از لحظه ای که بهش سیلی زدم حتی یه
کلمه هم باهام صحبت نکرده.
نه بدو بیراهی، نه اعتراضی، هیچی.
صداش زدم :
پریشادی!... خانومم!.... عشقم!... جگر گوشه‌ی جواد!... م
نوببخش.
به خدا وقتی دیدم تو بغل سامی دیوونه
شدم.
میدونی که من روی ناموسم چقدر غیرتیم.
خوب بهم حق بده، یه آن دیوونه شدم و
نفهمیدم چیکار میکنم.
همین دفعه روببخش. قول میدم دیگه
تکرار نشه.

#پارت ۲۹۵

پریشاد سرشو زیر لحاف برده بود و
هرچی حرف زدم و التماسش کردم که منو
ببخشه هیچ جوابی نداد.
دوباره گفتم:

دردت به جونم، باجوادت حرف نمیزنی؟
آره دیگه، لایق نمیدونی حرف بزنی؟

خوب حق داری. کی جوابی کله رو آدم
حساب میکنه که توبکنی!
باشه حرف نزن. منم از اینجا میرم.
بازم جوابی نداد که نداد.
حرفی بود که زده بودم با اینکه اصلا دلم
نمیخواست حتی یه ثانیه هم تنه اش بذارم، ولی دیگه
واسه مافت داره حرفی
رو که زدیم پس بگیریم.
آرزو داشتیم حداقل میگفت حق نداری
از کنارم تکون بخوری. فهمیدی یا طور
دیگه ای بگم؟
اما بازم جوابم خاموشی و سکوت پریشاد
بود.

سراغ چمدونم رفتم و همه ی لباسامو
توش ریختم و برداشتم که برم بیرون.
برای آخرین بار شانسمو امتحان کردم
و گفتم:
اگه برم دیگه برنمیگردم. همینو میخوای؟
جوابی نداد. دوباره گفتم:
باشه، عیب نداره فقط اگه ساناز سراغم
اومد، بدون مقصرش خودتی که میدونو

خالی کردی.
امیدداشتم این حرفم حساسیتای
زنونه شو بیدارکنه که دیدم، نه .
این تیرمم به سنگ خورد.

#پارت ۲۹۶

خدایا حالا چه غلطی بکنم؟
پای رفتن ندارم اما مجبورم.
در اتاقو باز کردم و بیرون اومدم.
تصمیم گرفتم برم تو اتاق کریم و با اون
هم اتاق بشم تا بلکه پریشاد از خر شیطون
پیاده بشه و منو ببخشه.

در زدم. کریم جواب داد: بله؟!
گفتم:

باز کن کریم. منم ، جواد!
درو باز کرد و تاچمدون روتوی دستم دید،
گفت:

به سلامتی! نصف شبی کجا شال و کلاه
کردی؟

بدون اینکه جوابشو بدم کنارش زدم و
وارد اتاق شدم.

کریم درو بست و گفت:

چیه جواد؟ چیزی خورده تو سرت؟
این کار و رفتار ا چیه؟ چرا چمدونو بستى؟
لال نمیری پسر، چرا جوابمو نمیدی؟
باناراحتی گفتم:

کریم، یه لحظه زبون به دهن بگیر تا بگم.
هرچی منت پریشاد رو کشیدم افاقه ای
نکرد.

حتی گفتم اگه آشتی نکنی از اینجا میرم و اگه سانا ز اومد
سراغم تقصیر خودته.

بازم محلم نداد. منم واسه اینکه ثابت کنم
رو حرفم هستم، چمدونمو بستم و
اومدم پیش تو.

با این حرفم کریم قهقهه زد.
دلخور شدم و گفتم:

هر هر و مرض یار دان قلی. چرا میخندی؟

#پارت ۲۹۷

واقعا که مارو باش رودیوارکی داریم
یادگاری مینویسیم. همه رفیق دارن، ماهم
رفیق داریم. چون ننهت یه کاری کن.

دارم دیوونه میشم!
بین مارو آشتی بده .باشه داش؟
کریم دوباره خندیدوگفت:
پاشو تن و بدنت رو ببینم.
پرسیدم:
واسه چی؟ مگه من جذام یاشیپیش دارم
که میخوای منو معاینه‌ی بدنی کنی؟
من چی میگم توچی میگی.
کریم گفت:
میخوام ببینم پریشاد نزده کبودت کنه؟
آخه پسر تو چراحالت نی؟
چراگفتی اگه سانازبیادسراغم؟
یعنی توانقدربندت شله که به سانازو ابدی؟
کی میخوای یه ذره از بی کلگی دربیای
و عاقل بشی؟
از اون مُخ اکبندت چرا استفاده نمیکنی؟
من اگه جای پریشاد بودم خودم باتیپا
مینداختم بیرون.
این چه حرفایی بود که زدی آخه؟
یه کم پیش خودم به حرفای کریم فکر کردم
دیدم حق با اونه.

عجب سوتی بدی دادم!
حالا خوبه جگرگوشه جونم پانشد چندتا
فن کاراته روم پیاده کنه و بندازتم بیرون.
دودستی محکم زدم توی سرم.
گفتم:

عه، راست میگی جون داداش!
وقتی دیوونه میشم دیگه عقم میره
تعطیلات. حالا چیکار کنم؟

#پارت ۲۹۸

با این گندی که زدم دیگه باهام آشتی نمیکنه.
کریم گفت:

خوب باید میموندی و بیشتر منت کشی
میکردی. چرا اومدی اینجا؟

چمدونو برداشتم که برم. کریم گفت:

لاااا اله الا الله! پوووووف.

بازم که بی فکر کار میکنی.

حالا که اومدی اگه بری دیگه برات تره

هم خوردنمیکنه چه برسه آشتی کنه.

فعلا همینجا باش تا ببینم از دست کارای

توجه گلی به سرم بگیرم.

بعدهم از رختخوابای کنار اتاق یه تشک
ولحاف دیگه برداشت و برام پهن کرد.
گفت:

فعلا بخواب تا صبح بشه.
لباسمو از تنم در آوردم. کریم با تعجب نگاهم میکرد که
گفتم:

هان؟ چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟
چشماتو درویش کن.
پررو خندیدو گفت:

نه، مثل اینکه از عشق پریشاد واقعا
مجنون شدی.

حالا کی سربه بیابون میداری؟
البته اینجا کوه هست اما بیابون نداره.
باید سربه کوه بذاری.
جوابشو دادم:

نخیر مجنون نشدم. میخوام سرما بخورم
و تب کنم. شاید پریشاد آشتی کنه و بیاد
پرستاریمو بکنه.

یه آن دیدم چهره ی کریم توهم رفت و
به فکر فرورفت.
فهمیدنش کار سختی نبود.

کریم یادروزی افتاده بود که سرماخورده بود و پریشاد
ازش پرستاری میکرد.

#پارت ۲۹۹

صداش زدم:

باتوام داش! کجارتی؟ تو هپروتی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

داشتی چی میگفتی؟

گفتم:

آهان! داشتم میگفتم سرماخورم و تب

کنم، شاید پریشاد آشتی کنه

سری باتاسف تکون داد و گفت:

تو واقعا بی کله ای جواد! من که از کارات

سردر نمیارم. بگیر بخواب، من که خیلی خوابم میاد.

بعدم خوابید. اما من تا خود صبح هرکار

کردم خوابم نبرد که نبرد.

همش نگران پریشاد بودم که توی اتاق

تتهاست. از پنجره سرک میکشیدم تا ببینم

نمیخواد بره دستشویی.

شاید ترسه و از من بخواد همراهش برم

ولی هیچ خبری نشد.

سروصدای مهمونای خشایارخان میومد
که نصف شبی از مجلس عروسی برگشته بودن.
این سام نامرد عروسی روبهمون زهر کرد.
مگه دستم بهش نرسه.

دم دمای صبح بود که چشمم گرم شد و خوابم گرفت .
گیج خواب بودم که کریم تکونم داد و گفت:
پاشوپسر ، داره لنگ ظهر میشه که .
چشمامو باز نکردم و گفتم:
ول کن کریم. من تا خود صبح بیدار بودم.
گفت:

باشه بخواب. فقط خواستم بگم این پسره
سام دیشب از ترس گندکاریش فرار کرده
ورفته تهران.

حالا که میخوای بخوابی ، با خیال راحت
بخواب. یه ساعت دیگه بیدارت میکنم.
آقا خشایار گفته واسه صبحانه جیگر بپزیم.
باید کمک کنی.

:Parishad

#پارت ۳۰۰

از زبان پریشاد:

خیلی باخودم کلنجار رفتم که جواب التماسای

جوادرو بدم وباهاش آشتی کنم.
میدونم روم غیرت داره و این دلمو گرم میکنه
ولی حق نداشت بدون اینکه سوالی ازم
بپرسه بادیدن اون صحنه منو قضاوت کنه
و حکم بده که من خطاکارم و منو کتک بزنه
تا این سن حتی از پدرم کتک نخوردم.
اون سیلی گرچه نشون داد که چقدر جواد روم غیرت
داره و خاطر مو میخواد
ولی دلمو شکست.
از جواد توقع نداشتم در مورد فکرای بد
بکنه.
جواد که چمدونشو برداشت و گفت میره
ته دلم خالی شد
اما بازم هیچی نگفتم.
بدنبود یه کم بگذره و به اشتباهاتش فکر
کنه تا دیگه تکرار نشون نکنه.
از تنهایی و تاریکی نمیترسیدم اما صحنه‌ی
مرگ آرش مدام جلوی چشمم بود.
سروصدای مهمونا که از عروسی برگشته
بودن، بلند شد.
سریع در اتاق روباز کردم و تاجیران رو

دیدم، صدایش زدم و گفتم:
سلام. میشه امشب بیای تو اتاق من بخوابی؟
جواب سلامم روداد و پرسید:
مگه آقا جو ادنیستن؟
گفتم:

نه، سراون موضوع که خودت میدونی
باهم قهریم. رفته تو اتاق کریم بخوابه.
باخوش رویی گفت:
باشه، الان وسیالمو بردارم، میام.

#پارت ۳۰۱

حق داری بترسی.
شنیدم چه اتفاقی برات افتاده.
صحنه‌ی مردن اون مرد حتما شوک‌هت کرده
در اتاق باز شد و جیران باوسایلاش توی
اتاق اومد و گفت:
حتما خیلی خوابت میاد.
حیف که نتونستی قسمتای جالب عروسی
رو ببینی!
باشه سرفرصت برات تعریف میکنم.
جواب دادم:

آره. چه رسمای جالبی دارن!
من که تمام طول مدت عروسی خودم و
جواد روتوی اون موقعیت فرض میکردم.
نزدیک بود از خنده منفجر بشم.
مثلا فکرشو بکن، جواد بره بالای پشت بوم
از اونجایه دونه لبو گاز بزنه و بندازه طرف جوونا
تا بگیرنش.

یا جای نقل، تخمه روسر مهمونا بیاشه.
برام خیلی جالب بود!
جیران از حرفام خندهش گرفته بود و گفت:
حالا چرا لبو و تخمه؟
گفتم:

آخه شغلش در ارتباط با همیناست دیگه.
دوباره خندید و گفت:
از شخصیتت خوشم میاد. جالبی!
الان باید ناراحت باشی که کتک خوردی
و باشوهرت قهری یا اون صحنه رودیدی
ولی بازم شوخی میکنی و میخندی.

#پارت ۲۰۳
چیشی کردم و گفتم:

والله! مگه دنیابه آخر رسیده؟
هرچقدر هم که عاشق جواد باشم اما بازم
میدونم دارو اگرچه تلخه اما مریض رو
درمان میکنه..
قهرم اگرچه ناراحت کننده ست اما لازمه ی زندگیه تا
طرفین به اشتباهاتشون فکرکنن و همو بشناسن.
جیران لپمو کشید وگفت:
افلاطون کی بودی تو خانوم؟
زدم روی دستش وگفتم:
نکن صورتم دردمیگیره.
عجب! توهم عین جواد دستت مدام هرزمیره.
اونشب تادیروقت باجیران حرف زدیم
ومن تصمیم گرفتم تااطلاع ثانوی باجواد
قهرباشم وحتى یک کلمه هم باهاش حرف نزنم.
قرار بود بعداز عروسی مه لقا برای پیدا
کردن گردنبنند اقدام کنیم اما از صبح که
بیدار شدیم، یکسره بارون میومد.
جیران به اتاق او مد وگفت:
پریشاد بیابریم، صبحونه آماده ست.

خشایارخان به آقاچواد و آقاکریم گفته جگردوتا
گوسفندی روکه دیروز برای مراسم ذبح کردن ،کباب
کنن.

دیربجنبی یه لقمه هم گیرت نمیاد.

بابی حوصلگی گفتم:

اصلا اشتها ندارم.

خودت برو،من صبحونه نمیخوام.

جیران بدون اینکه چیزی بگه رفت.

چه خوب که اصرارنکرد!

اصلا طاقت اینکه جوادرو ببینم وباهاش

حرف نزنم یااعتنا نکنم ،نداشتم.

#پارت ۳۰۳

توی همین فکرابودم که دربازشد وجیران

سینی بهدست اومدتو وبلندگفت:

بفرمایید بانو!

خدمتکارمخصوصتون صبحونه آماده کرده

جواب دادم:

من کهگفتم صبحونه نمیخورم.

خندید وگفت:

حتی اگه بدونی این صبحونه ی سفارشی

رو آقاتون براتون فرستاده و تاکید کرده
حتی یه لقمه هم زیاد نکنی و باید همه رو
به خوردت بدم.

سریع از روی سکوی پشت پنجره پایین
اومدم و گفتم:
بگو جون من!
گفت:

به جون خودت، چرا جون من؟
من که دورغ ندارم بگم.

جیگرارو باشتها میخوردم که جیران
دست به سینه منو تماشا میکرد و گفت:

بابا بترکی رو هم خبر کنیم!
خوبه حالاتو اشتها نداشتی، وگرنه منم با
جیگرا میخوردی.

بادهن نیمه پر گفتم:

لقمه‌ی محبت رونمیشه پس زد.

واسه شروع منت‌کشی قدم خوبی بود.

جیران پررویی نصیبم کردو گفت:

خوبه والا. طفلی آقا جواد!

راستی خبرنداری که ساناز چه ضایع شد.

باشتیاق گفتم:

جون من! چطوری؟

#پارت ۳۰۴

جیران گفت:

جونم برات بگه آقا جواد و آقا کریم داشتن
جیگرارو کباب میکردن که سانازرفت و
گفت:

پریشادگفته صبحونه نمیخواد. سهم جیگراون مال من
باشه.

که جواد گفت:

نخیر، هرکسی باید به سهم خودش قانع
باشه. پریشادگفته اما من که قبول نکردم.
باید صبحونه شو بخوره.

کریم هم گفت:

مثل اینکه بعضیا از آب گل آلود ماهی میگیرن.
زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن.
ذوق زده گفتم:

جون من راست میگی!؟

جیران گفت:

به جون تو همش عین واقعیه.
تازه کلی حالتو پرسید و به من سفارش

کرد مواظبت باشم.
ته دلم بااین حرفا قیلی ویلی رفت.
جیران گفت:
بهتره زودتر باآقاچواد آشتی کنی.
آخه ما دوسه روزدیگه بیشتر اینجا
نیستیم و باید برگردیم شمال.
دست جیران رو گرفتم وگفتم:
جیران، توخیلی دخترخوب و خونگرمی
هستی! درست مثل مه لقا.
احساس میکنم خیلی ساله میشناسمت.
بارفتنت دلم میگیره.
کاش میشدبیشتر کنارهم بودیم!

#پارت ۳۰۵

جیران سری تکون دادوگفت:
توهم دختر خوب ومهربونی هستی.
اخلاقات جالبه! درعین ناراحتی میخندی
وکلا دل زنده‌ای.
آهی کشیدم وگفتم:
تاچند وقت دیگه این دل زنده تبدیل
میشه به یه مرده‌ی متحرک .

پرسید:

والله! برای چی؟

گفتم:

حالا بماند این حرفارو و لش کن.

ناهار چی داریم؟

باتعجب گفت:

تو همین الان چندسیخ جیگر خوردی.

بذار بره پایین بعدبه فکر ناهار باش.

ناهار هم کله پاچه داریم.

با حالت چندشی گفتم:

عوق! من بدم میاد پس من ناهار چی بخورم؟

از گرسنگی میمیرم که.

جواب داد:

الان براتون شیشلیک سفارش میدم بانو.

بعدهم رفت.

اصلا از اتاق بیرون نرفتم.

بعد از صبح زود که دستشویی رفته بودم

خودمو توی اتاق زندانی کرده بودم.

مدام صحنه های شوخیا و حرفای محبت آمیز جواد جلوی

چشمام رژه میرفت.

نمیدونستم میتونم این دوری و قهررو

طاقت بیارم؟
جیران نامرد هم اصلا به من سری نزد.
ازش دلخور بودم.
موقع ناهار در اتاق زده شد و بعد صدای
جیران اومد که پرسید:
اجازه هست پیام تو؟

#پارت ۳۰۶
بادلخوری بفرماییدی گفتم.
جیران بایه سینی پر از غذا وارد شد.
بوی کباب به مشام رسید.
هیچی نگفتم. حتی به جیران نگاه هم نکردم.
سینی رو وسط اتاق گذاشت و جلوی
پنجره اومد.
روی سکونشسته بودم و بیرون رونگاه میکردم. دستشو
زیر چونه دادو سرمو
به طرف خودش برگردوند و گفت:
پریشاد بامن قهری؟
بی جواب سرموبالا انداختم.
دوباره گفت:
چرا دیگه قهری.

اگه نیستی چرا حرف نمیزنی؟
قبل از اینکه جوابی بدم گفت:
به خدا از صبح درگیر آماده کردن ناهار
بودیم. بعد هم جای تو چهارچشمی مواظب
ساناز بودم.
کم مونده بود بره تو بغل آقا جواد بشینه.
دختره عقل نداره.
هرچی بی اعتنایی میبینی حالیش نیست.
پشتکاری که اون داره اگه من داشتم
علامه دهر بودم.
چرا خودتو توی اتاق حبس کردی؟
آقا جواد طفلی از بس به در این اتاق چشم
دوخت میترسم چشماش لوچ بشه.
گناه داره دیگه، از خر شیطان پیاده شو.
نیستی ببینی که کبک ساناز داره
نعمت الله آغاسی میخونه، بندری بندری.
نگاهمو دلخور توی صورت جیران چرخوندم و قبل
هر حرفی اشکام روی
گونه هام راهی شدن.

#پارت ۳۰۷

بابغض لب زدم:
من که نمیتونم کنار جواد باشم.
شاید ساناز و جواد با هم خوشبخت بشن.
بعد هم شروع کردم به حق هق.
این حرف از ته قلبم نبود.
بیرون هنوز بارون گاهی خیلی تند میومد
و گاهی هم نم نم. اما قطع نمیشد.
هوای مناسبی برای رفتن به کوه نبود.
خدا خدا می کردم زودتر هوا خوب بشه تا
گردن بند به دستم برسه و برای همیشه
برم و غم چشمای جواد رو نبینم.
جیران کنارم نشست و گفت:
جریان محرمیت تو و جواد رو اول از
ساناز ولی کاملش رواز مه لقا شنیدم.
اما به خداتو داری سخت میگیری .
مهم اون خاطره ی خوبه که قراره یه عمر
بر اتون بمونه.
شاید نتونی کنار جواد بمونی ولی میتونی
بهترین خاطره هارو برایش به جا بذاری.
یه ردپا از عشق که روی سنگ حک شده،
نه رو برف که با تابیدن یه آفتاب

از بین بره.
حالا پاشو غذا تو بخور، ببین باچه عشقی
برات کباب پخته چون میدونه از کله باچه متفرفی.
پاشو دختر خوب.
دستمو گرفت. همراه خودش تاپای سینی
غذا برد و گفت:
حالا مثل یه خانوم خوب غذا تو بخور.
دستپخت یاره .

#پارت ۳۰۸

اولین لقمه رو که برداشتم ، دوباره هجوم
اشک بود و بغض بی امان .
امروز از هر روز دیگه ای شیشه‌ی بغضم نازکتر بود
و با کوچکترین تلنگر ترک برمیداشت.
زیر لب گفتم:
جواد!... جواد!... حواسمو هر جا پرت
میکنم کنار تو میفته.
توی لعنتی که دلمو اسیر محبتای بی پایانت
کردی....
تو که بهت نرسیده باید ازت دست بکشم.
خدایا! درد عشقو نصیب هیچ بنده‌ای نکن

واگه کردی درمان وصل رو هم کنارش
نسخه کن.

باید این قلب رو از سینه‌م بیرون بیارم و
سنگ قلاب کنم و بندازم پشت کوه
دالامپر وسط اون یخچالای برفی تا
منجمد بشه و دیگه نتپه.

با اون همه ناراحتی و بغض غذا زهرم شد.
فقط تونستم چندلقمه بخورم.
اصرارای جیران برای خوردن غذا افاقه‌ای
نکرد.

جیران سینی رو برد و یک ساعت بعدبه
اتاق اومد و گفت:

آقا جوادخیلی ناراحته!

وقتی دید سینی غذا تقریباً دست نخورده ست، چنان
سرشو به دیوار کوبید

که خون از پیشونیش فواره زد.

آقا کریم به زور بیرون بردش تاحال و
هوایی عوض کنه.

#پارت ۳۰۹

تاکی میخوای به این حرف نزدنت ادامه بدی؟

کی به این روزه‌ی سکوت پایان میدی؟
برای هردوتون نگرانم.
ماه‌م فردا برمیگردیم شمال .
بعدش میخوای چیکار کنی؟
شب برای خوردن شام بیرون نرفتم ولی
صدای خداحافظی دایی وزن دایی مه‌لقا روشنیدم
که داشتن میرفتن.
گویا سانا با اونا نرفت.
مثل سریش به این خونه چسبیده .
خانوم دماغ بود، کنه هم باید به القابش
اضافه بشه.
بازم بارون میبارید و هوا خنک بود.
کنار پنجره رفتم و نیمه بازش کردم.
دل‌م اونقدر گرفته بود که یاد ترانه‌ی
صدای بارون افتادم.
باخودم میخوندم و گریه میکردم:
آهای صدای بارون، دقیقه‌های بی جون
بهش بگین یادم نمیره تموم لحظه‌هامون
آهای صدای دریا، دلای سنگ و تنها

بهش بگین بیادکه دلم نمیرسه به فردا
باتوروبه راهم، بعدتونگام مریضه
عشق منی برگرد، نذاربی تو اشکام بریزه
حتی باهمین درد، دیوونگیام کم نمیشه
دیوونه‌ی شب گرد بیادیگه واسه همیشه
پنجره باز، منم و این حالت دلگیرهوا
خاطره ساز، کجایی که کشته دلمو خاطر هات
چیزی نگو، همه چی رو میشنوم از
جفت چشات
چیزی نپرس، دو سه روزه بد گره زدی
بغضمو به صدات...

#پارت ۳۱۰

هق هقام بی امان شده بود.
دلم میخواست قلبمو از سینه در بیارم .
بایه تیکه سنگ ببندم و بندازم توی بزرگترین اقیانوس
دنیا.

شاید اقیانوس آرام این قلب ناآروم منو
آروم کنه.

جیران به اتاق او مد. تا وارد شد گفت:
واااای! چقدر سرده!

اینجا که دست کمی از بیرون نداره.
چرا پنجره رو باز گذاشتی؟
بدون توجه به سوالش همونطور میخوندم.
جلو او مد و گفت:

چقدر صدات قشنگه!

چقدر غمگین میخونی!

بیرون یه آقایی به دیوار تکیه زده بود.
گمونم صدات اونو هم از خودبی خود کرده
جلو او مد و از گردنش یه گردنبند در آورد
و گفت:

این از وقتی که یادمه تو گردنم بوده.
برام خیلی عزیزه ، اما دوست دارم

یادگاری بدمش به تو.
چشمام از زورگریه تارمیدید.
دستمو جلو بردم وگردنبند رو گرفتم.
بادست دیگه اشکامو پاک کردم.
من درست میدیدم؟
یعنی واقعا درست میدیدم؟
این لنگه ی گردنبند جوادبود؟
سریع ازجام بلند شدم وگفتم:
این مال خودته؟
جیران باتعجب نگاهم کرد و گفت:
آره به خدا،مال خودمه.

#پارت ۳۱۱

بدون اینکه ادامه ی حرفمو بزنم،ازدراتاق
بیرون زدم.
به حیاط که رسیدم جواد روبا یه لباس
آستین کوتاه پشت پنجره ی اتاق دیدم.
سرشو به دیوار تکیه داده بود وموهای
خیسش روی صورتش ریخته بود.
آب بارون ازسر و صورت ولباسش چکه
میکرد.

به سمت جواد دویدم و گفتم:
جوادی!...جوادی!...
چشماشو باز کرد و بامکت نگاهم کرد.
شک داشت که رویاهستم یا واقعی.
دستی به صورتش کشید و به حرف او مد:
جان جوادی!... فدای جوادی گفتنت برم.
بالاخره باهام آشتی کردی.
دستاشو دور کمرم انداخت و از زمین بلندم
کرد. زیر بارون میخندید و منو میچرخوند
و میگفت:
جواد قربون اون غم صدات بره خانومی.
چقدر شعری که میخوندی غمناک بود!
هر دو خیس آب بودیم. صورتم رو غرق بوسه کرد.
آب از سر و صورت هر دو مون چکه میکرد.
گردنبند روجلوی چشماش گرفت و گفتم:
جواد!... جیران، جیران!
ایستاده گردنبند رو از دستم گرفت و گفت:
اینکه لنگه ی گردنبند منه!
از کجا آوردی؟
به اتاق اشاره کردم و گفتم:
جیران دختر خاله ی مهلقا خواهر گمشدته.

#پارت ۳۱۲

هر دو دوان دوان به اتاق رفتیم.
جیران نزدیک پنجره پشت به درایستاده
بود. حتما صدامونوشنیده بود.
وقتی برگشت صورتش خیس اشک بود.
جلو او آمد، درست نزدیک جواد. لب زد:
بالاخره بعد اینهمه سال یه ردی از
خانواده‌م پیدا شد.
جواد گردن‌بند خودشو از گردنش درآورد
و کنار اون یکی جلو چشمای جیران
گرفت و گفت:
آره آبا‌جی.
جواد و جیران همو بغل کرده بودن و
گریه میکردن.
من باتماشای این خواهر و برادر یاد پوریا
افتادم. چقدر دلتنگش بودم!
واقعا که راست گفتن
پدر خوبه و مادر نازنینه،
برادر میوه‌ی روی زمین،
اگر گردی همه عالم سراسر ،

نبینی میوه‌ای به از برادر.
یک ساعت بعد، همه توی اتاق خشایارخان
نشسته بودیم. من کنار جواد بودم و سرمو
به شونه های پهنش تکیه داده بودم.
چقدر دلتنگ این شونه‌ها بودم و نمیدونستم!
چقدر دلتنگ بودم خدایا!
جیران هنوز داشت گریه میکرد، مامانش
هم قربون صدقه‌ش میرفت.
طوری که فهمیدم دوسالی بود که جیران
اینکه بچه‌ی واقعی اونانیست روبهش
گفته بودن.

#پارت ۳۱۳

جواد باحالت خاصی به جیران نگاه میکرد.
تمام ماجرا و مکان پیدا شدن جیران با
چیزایی که جواد از پدر و مادرش درمورد
اون اتفاق شنیده بود یکی بود.
گردنبند هم که بهترین مدرک بود.
طفلی کریم حاج و واج مونده بود.
اصلا کی باورش میشد این سفر اینهمه
برکت داشته باشه؟

برای جواد خوشحال بودم. حالا که من
داشتم میرفتم خدا بهش خواهری داده
بود تابار غمشو سبک کنه.
آخه خواهر غمخوار برادره.
اما درد کشیدن من تمومی نداشت.
درد عشقی رو کشیدم که هر لحظه‌ش با
فکر جدایی میگذشت.
این درد آخر منو میکشه.
شب موقع خواب جواد روبه جیران گفت:
ممنون که این دوشب رو پیش جگر گوشه‌ی
من موندی اما امشب خودم هستم.
سه تایی تا صبح باهم صحبت میکنیم.
بعد باهم به اتاق کریم رفتیم تا وسایلشو
بیاریم. کریم گفت:
خوب داش، آشتی برقرار شد.
حالا که جیران خانوم فامیل درجه یک
از کار دراومده نمیخوای یه فکری هم برای
رفیقت بکنی؟
جواد خندید و گفت:
اتفاقا میخوام در همین مورد باهاش
صحبت کنم ببینم نظرش در مورد این

رفیق ماچیه؟

هرسه تا دیر وقت باهم صحبت کردیم.
وقتی جواد نظر جیران رو درمورد کریم
پرسید، جیران از خجالت سرخ شد و گفت:
هرچی داداش جواد و بزرگترا بگن
همون درسته.

کریم به ظاهر پسر خوب و سربراهیه.
جواد خنده ی از ته دلی کرد و گفت:
پس مبارکه انشالله. بقیه ی تصمیمات
باشه به عهده ی پدر و مادر شوما و
پدرمون توی تهران.

#پارت ۳۱۴

صبح که از خواب پاشدیم، هوا آفتابی بود
و خبری از بارون نبود.
آقا خشایار تمام لوازمایی که برای کوهنوردی لازم
بود رو برداشت.

قرار بود ساعت هشت کریم و جواد و آقابکتاش
و خشایار خان به سمت کوه دالامپر حرکت کنن.
قبل از رفتن، جواد روبه جیران گفت:
آباجی، خانوممو بعد از خدا به شوما

سپر دم، حواست بهش باشه.
جیران جواب داد:
بروی چشمام داداش.
مواظب سوگت هستم، نگران نباش.
برو که میخوام یه کم خواهرشوهر بازی
در بیارم، دلم خنک بشه.
جوادلبشو گاز گرفت و ابروهاشو یه طور جالبی انگار که
میخواد به یه بچه
کوچولو تذکر بده کرد و گفت:
عه عه، جیران! این چه حرفی بود زدی؟
خواهرشوهر بازی در نیاری خانوم
ناراحت بشه.
بامن قهر کنه باید برم زیر بارون منت کشی.
باور کن هنوز تمام تنم دردمیکنه.
بدمر ماخوردم!
فقط خدا رحم کرد خانوم دلش به رحم
اومد، شب منو گرم کرد وگرنه الان تو
رختخواب مریض افتاده بودم.
بعد روبه من گفت:
خوب جگر گوشه، بدوبیا بغلم یه بوس
خدا حافظی بده که شوورت داره میره

سفر قندهار.
یه وقت دیدی از کوه پرت شد پایین
دیگه ندیدیش.

#پارت ۳۱۵

یه لحظه از فکر اینکه نکنه واقعا بلایی
سرش بیاد اشک تو چشمام حلقه زد.
به جواد چشم دوختم و در حالی که مَشتمو
حواله ی بازوش می کردم گفتم:
عه جواد! از این حرفا نزن، وگرنه منم
الان شال و کلاه میکنم و میام.
جواد که دید واقعا داره گریه میگیره
بلندخندید و گفت:

عجب! اشکت دم مشکته.

بابا خواستم یه کم خودمو واست لوس کنم.

اما من دیگه رگ پریشادخُله بودنم بد

جنبیده بود.

سریع رفتم توی اتاق و گرمترین لباسامو پوشیدم

و بیرون رفتم.

وقتی منو حاضر دید دهنش اندازه ی

دروازه ی شمرون باز موند.

به خودش اومد وگفت:
نگو که جدی جدی باما میخوای بیای؟
لبامو جلو دادم وگفتم:
بله که جدی جدی میخوام پیام.
کریم که تازه فهمیده بود منم قصد دارم
باهاشون برم، گفت:
نخیر، کوهنوردی کار خانوما نی.
جواد هم دنبال حرفشو گرفت وگفت:
بله، مخصوصا خانوم ظریفی مثل
جگرگوشه‌ی من که تا یه باد بهش میخوره
مریض میشه.
پامو مثل بچه کوچولوها به زمین زدم و
دستامو توی بغلم جمع کردم وگفتم:
اصلا نموخوام، موخوام پیام.
منم باید ببلید.
کریم وجواد وجیران خندیدن.
صدای خنده‌های خشایارخان و آقای
هیبت روهم شنیدم.
ای وای خاک بر سرم! رسوای دو عالم شدم.
الان میگن این دختره چقدر جلفه.

#پارت ۳۱۶

از خجالت عین لبو سرخ شدم که جیران گفت:
او ه او ه! بچه ها امپر پریشاد زده بالا
چه سرخ شده!

با وجود خجالتی که کشیدم باز روبه
خشایار خان گفتم:

میشه لطفا منم ببرید؟

جیران هم گفت:

اگه پریشاد رو ببرید، منم میام.

مردا همشون به هم نگاه کردن و سرتکون
دادن. آقا خشایار جواب داد:

ماکه برای تفریح نمیریم.

آب و هوای اینجا عین آدمای دمدی مزاجه.
الان آفتابی، یه ساعت بعدبارونی، شایدم

برفی. این که همراه ما بیاین خطرناکه!

نگاهمو عین بچه مظلوما توی چشمای
آقا خشایار انداختم و گفتم:

شاید این آخرین ساعتای باهم بودنمون
باشه.

نمیخوام حتی یه لحظه شو از دست بدم. میشه منم ببرید؟
کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

پس یه کم خوراکی بردارین و لباس گرم
و کفش مناسب که داره دیرمیشه.
چند ساعت تا مقصد راهه ، باید برگشتن رو
هم در نظر بگیریم که به شب نخوریم.
جیران به هوا پرید و گفت:
آخ جون!

لپمو بوسید و گفت:
خیلی ماهی! دلم میخواست باهاشون برم
اما مثل تو شجاع نبودم که به زبون بیارم.
بعد دوید تا بره حاضر بشه.

مامان جیران صفورا خانوم خوراکیارو
آماده کرد و خیلی سفارش کرد مواظب باشیم و روبه
جیران گفت سربه هوایی نکنه که اتفاق چندسال
پیش تکرار نشه.
سرفرصت باید بپرسم منظور مامانش
چه اتفاقی بود؟

#پارت ۳۱۷

همه به سمت کوه به راه افتادیم.
اول از مکانی رد شدیم که جیران گفت:
پریشاد اینجا تابستوناش خیلی عالیه!

یه آبشار قشنگ از آب شدن برفا راه
میفته که مردم اسمشو گذاشتن آبشار سوله دوکل.
در حال راه رفتن آقاخشایار و بعضی وقتا
هم آقا بکتاش در مورد طبیعت بکر دالامپر
حرفای جالبی میزدن.
اینکه حتی تو این منطقه مار، شغال، عقاب
و... زندگی میکنن.
وکوه از بهار به بعد دامن سخاوتش روباز
میکنه و پراز گیاهان دارویی میشه که
منبع درآمد مردم این منطقه ست.
یک ساعتی بود که راه میرفتیم.
هر لحظه راه ناهموار تر میشد.
از بقیه عقب افتاده بودم. جواد کنارم اومد و گفت:
پریشادی! جگر گوشه! خسته شدی؟
سری بالا انداختم و گفتم:
نه زیاد. پام یه کم درد داره.
همه برای استراحت ایستادن.
روی یه تخته سنگ بزرگ نشستم که جواد
کنارم زانو زد و منچ پامو توی دستای
گرمش گرفت و آروم ماساژ داد.
به چشمام نگاه کرد و گفت:

خوشحالم منو درک میکنی.
دلَم میخواد تا آخرین لحظه پیشم باشی.
ابن روزااشتهای چشمام حسابی واشده
ازنگاه کردن بهت سیرنمیشن.

#پارت ۳۱۸

جیران ازپشت سر دستاشو روی شونه‌های
جواد گذاشت. به طرف من خم شد و پرسید:
پات درد گرفته پریشاد؟
جواد باصدا خندید و گفت:

هم پاهای پریشاد ، هم شونه‌های من.
ماشالله سنگینی آجایی!
شونه‌هام درد گرفت.

جیران شروع کرد به ماساژ دادن شونه‌های
جواد و گفت:

فدایی داداش جوادم هستم.
خوادم برات ماساژشون میدم. جیرانت که نمرده.
من غرق درشادی به صحنه‌ی روبه‌روم
نگاه میکردم.

خواهرانه‌هایی که برای جوادم خرج میشد حقش بود.
چه خوب که جیران پیدا شد!

اینطوری نگرانی کمتری برای جدایی دارم.
میدونم محبتای خواهرانه‌ی جیران زخم
جدایی جواد رو مرحمه.
کمی که استراحت کردیم، دوباره به سمت
قله راه افتادیم. جواد گفت:
جگر گوشه! بیاکولت کنم.
راه رفتن تو این ناهمواریا برات سخته.
باخته گفتم:
دیگه چی؟! نصف آبروم اون پایین رفت،
نصف دیگه شم این بالا ببرم.
نمیخواد، میتونم راه پیام.

#پارت ۳۱۹

دوباره گفت:

پس هر وقت خسته شدی بهم بگو.
الان دو ساعته تو راهیم، بعضی جاها که
دراثر بارون گل شده باعث سر خوردن
میشه. باید خیلی دقت کنیم.
از آقای هیبت پرسیدم:
عمو هیبت! چقدر دیگه راه مونده؟
آقا بکتاش با تعجب نگاه کرد و گفت:

چی؟! آقای هیبت کیه؟!
شلیک خنده‌های کریم و جواد به هوارفت.
جواد گفت:

پریشاد با اسم شوما مشکل داره.
میگه به جذبه و چهره‌ی با هیبت شوما
میاد اسمتون هیبت خان باشه.
اینو تو همون اولین دیدارمون گفت.
آخه پریشاد عادت‌داره برای هرکسی
یه اسمی میداره.
خشایار خان گفت:

خوب دخترم، برای من چه اسمی گذاشتی؟
یه آن خجالت کشیدم و گفتم:
همون خشایار خان مناسب بود.
خندید و گفت:

نه، منم یه اسم جدید میخوام.
کمی فکر کردم و گفتم:
نه، هرچی فکر میکنم اسمی بهتر از اسم
خودتون نیست.

همون اسمی که همیشه ورد زبون روحی جونم بوده.
آقاخشایار تو فکر فرورفت.
کاش این حرفو نمیزدم!

#پارت ۳۲۰

دوباره به راهمون ادامه دادیم.

یه کم بعد بالای کوه بودیم.

از دور یه دریاچه ی قشنگ پیدا بود.

بازوق گفتم:

والله ای خدایا! الان اینجا اینقدر قشنگه

بهار چطوریه؟

اینجا یه تیکه از بهشته که افتاده روزمین.

جیران گفت:

به به ،چه با احساس!

اما اینجارو تو بهار ندیدی. اینقدر گل و گیاه

داره که واقعا خود بهشته.

یه کلبه ی چوبی همون نزدیک بود.

آقا خشایار زودتر از همه به سمت کلبه

رفت و قفل قدیمی وزنگ زده ی اونو

باز کرد و گفت:

بفرمایید داخل.

کلبه ی چوبی کوچیکی بود که وسطش

یه میز چوبی و چندتا صندلی از تنه ی

درخت گذاشته بودن

کنارش هم په اجاق سنگی بادودکش بلند
بود. برای رفع خستگی روی یکی از
اون تنه‌های درخت نشستم.
آقاخشایار گوشه‌ی کلبه رفت وزمین
اونجارو به‌سختی بابلچه‌کند.
بعد په ظرف‌در بسته بیرون آورد که داخل
چندتا نایلون پیچیده شده بود.
یه صندوقچه‌ی چوبی کوچیک که درشو
باز کرد وازتوش گردنبند ستاره روبیرون
آورد وبه سمت من گرفت وگفت:
بیا دخترم، اینم امانتی شمعونا.

#پارت ۳۲۱

گردنبند رو گرفتم. گردنبندی که توی گردنم
بود رو هم در آوردم.
وقتی هر دو گردنبند به هم نزدیک شدن
نوری شبیه به نور رنگین کمان ایجاد کردن.
به خودم که او مدم دیدم همه باحیرت
ودهن باز تماشاگر این صحنه بودن.
هر دور و باهم به گردنم انداختم.

یه کم خوراکی خوردیم وبعد ازیه استراحت کوتاه آماده‌ی برگشتن به دیزج شدیم.

جواد با چهره‌ی ناراحت و توی فکر زیر لب با خودش حرف میزد.

جیران نزدیکم اومد و گفت:

پریشاد، یه چیزی بگم؟

جواب دادم:

چرا میپرسی؟ بگو خوب.

گفت:

فکر کنم جواد از همین الان برای رفتن تو

ماتم گرفته. یه نگاه به چهره‌ش بنداز.

سر برگردوندم تا جواد رو که حالا از ما

عقب تر بود روببینم که نفهمیدم یهو چی

شد که پام سر خورد و پخش زمین شدم.

خداروشکر که با پرتگاهی که اون نزدیکی

بود فاصله داشتم!

وگرنه پرت شده بودم پایین و جوون مرگ میشدم.

همزمان با افتادن من صدای جیغ جیران هم

بلند شد که فریاد زد:

پریشاد! مواظب باش!

#پارت ۳۲۲

اما یه کم دیر گفته بود، من پخش زمین شده بودم.
جوادتا صدا روشنید و صحنه ی افتادن
منو دید، به طرفم دوید.

جیران بالای سرم ایستاده بود و پرسید:
حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

بابا شلوغش نکن.

لب برچید و گفت:

ببخشید، تقصیر من بود حواست پرت شد.

خدارحم کرد نیفتادی پایین.

جوادنزدیکم شد. بالای سرم نشست و

گفت:

چی شدی؟ جاییت دردداره جگرگوشه؟

دردات بخوره توکاسه ی سر جواد.

آخه حواست کجا بود؟

به زور خندیدم و گفتم:

حواسم پی سگرمه های آقامون بود که

داشت زمینو جارو میکرد.

بازمین وزمان دعواداری که آقاهه!

اشک توی چشمای جواد جمع شد.

کمکم کردتا بشینم وگفت:
جوادفدای اون توجہت بشہ.
من ازرفتن توناراحتم.چیکارکنم؟
دست خودم نی.
میخواستم بلندبشم کہ آخی گفتم و
دستمو روی مچ پام گذاشتم.
این چندمین باربود کہ آسیب میدید.
جوادپرسید:
مچ پات درد دارہ؟
گفتم:
آرہ این مچ دیگہ واسہ من مچ بشونہست.

#پارت ۳۲۳

وسایلی کہ دستش بود روبہ جیران داد وگفت:
پاشو بیا روکولم.
باخجالت لب گزیدم وگفتم:
نہ ،تااون حد دردندارہ.
کمکم میکنی میتونم آروم راه بیام.
کریم و آقای ہیبت و آقاخشیار کہ جلوتر
رفته بودن، برگشتن.
وقتی موضوع رو اززبون جوادشنیدن

خداروشکر کردن که فقط یه آسیب کوچیک بود و اتفاق ناگواری نیفتاده بود. کریم گفت:

بهتره لجبازی نکنی و روی کول جوادتا پایین بیای تا سریعتر به ده بریم وگرنه به شب برخورد میکنیم. چاره ای نبود، لنگ زدن من باعث میشد دیرتر حرکت کنن و این یعنی برخورد به شب و دردسر.

دستامو دور گردن جواد حلقه کردم و روی کولش سوار شدم. سرمو روی پشتش گذاشتم. لبامو روی همون قسمت گذاشتم و بوسیدم. جوادمنو محکم گرفته بود و بااحتیاط پایین میرفت. پرسید:

جات راحتته؟

لب زدم:

آره راحتم. معذرت میخوام که مجبوری منو کول کنی واذیت بشی.

#پارت ۳۲۴

با صدا خندید و گفت:

باباتو که وزنی نداری جوجه من.
اگه پیشم بمونی حاضرم همه‌ی عمر
نوکریتو بکنم.

چقدر عاشق صدای خنده‌هاش بودم!
جواب دادم:

این روزا میگذرن جواد ولی من از این
روزا نمیگذرم .

شاید نشه پیشت بمونم ولی بدون تا
زنده م فراموشت نمیکنم.
نمیدونم چرا احساس کردم قلب جواد
از همیشه تندتر میزنه؟

یعنی به خاطر سختی راه بود یا غم
دوری که به زودی به جونش میفتاد؟
همه برای استراحت ایستادن.

مخصوصا به خاطر جواد زود زود برای
استراحت می ایستادن تانفسی تازه کنه.
وقتی از روی کول جواد پایین اومدم ،
منو روی تخت سنگی نشوند.

چشمای جواد سرخ سرخ بودن و رد اشک
خشک شده روی صورتش بود.

دستشو توی دستام گرفتم و گفتم:
جوا چرا با خودت این کارو میکنی؟
چرا رفتو برای من سخت میکنی؟
دوباره چشماش به اشک نشست و لب زد:
چیکار کنم پریشاد؟
تصور اینکه بعد از تو حتی یه لحظه از عمرم رو
بگذرونم برام خیلی سخته، خیلی!
نمیشه توی همین زمان بمونی؟

#پارت ۳۲۵

بالتماس به صورتش نگاه کردم و جواب
دادم:
من که از خدایه ولی میدونی که غیرممکنه
سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت.
سه ساعت بعد همه از کوه پایین اومده
بودیم و فاصله‌ی چندانی با خونه‌ی
خشایار خان نبود.
اون تیکه‌ی راه رو خودم با کمک جیران
و جواد با هر سختی که بود اومدم
و راضی نشدم جواد منو بیاره.
صفورا خانوم و شوهرش حسین آقا به

همراه ساناز و مهلقا و شوهرش منتظر
برگشتن مابودن.
تار سیدیم مهلقا منو بغل کرد و گفت:
وای پریشاد! ممنون که جیران و جواد
روبه هم رسوندی.
برای جیران خوشحالم. آخه خواهر و برادر
دیگه ای نداشت.
اما حالا یه برادر داره که مثل کوه
تکیه گاهش باشه.
ساناز زودتر از اینکه من جوابی بدم
خودشیرینیش گل کرد و گفت:
وای آقا جواد! مبارک باشه، دیگه باما
فامیل شدین.
و روبه جیران باناز و غمزه گفت:
قول بده خواهر شوهر خوبی برام باشی.
البته این حرفشو فقط من و مهلقا و
جیران شنیدیم.
چه برای خودش میبیره و میدوزه!
اصلا دل و دماغ کل کل باهاشو نداشتم.
پشت چشمی نازک کردم و به اتاق رفتم.

#پارت ۳۲۶

اگه حال وحوصله داشتتم چشماشو با
ناخونام ازکاسه‌ی سرش درمیاوردم.
دختره‌ی چشم سفید.
جیران پشت سرم به اتاق اومد وگفت:
پریشاد، به حرفای ساناز توجه نکن.
مگه من میذارم باجواد ازدواج کنه؟
همچین روزی رو توی خواب ورویا هم
نمیبینه.

ازش تشکر کردم وگفتم:
ممنونم که این همه بهم دلداری میدی.
عاشق حسودوبی منطقه.
من که میدونم حسادتم بی‌فایده‌ست ولی
دست خودم نیست، نمیتونم هیچ زنی رو
کنارجواد تصور کنم.
جواد بایه ظرف آب گرم به اتاق اومد
وگفت:

خوب، جگرگوشه‌ی من چیکار میکنه؟
خودمو به‌ظاهر شاد گرفتم وگفتم:
واسه سلامتی آقاش دعایمیکنه.
جلو اومد. لپمو کشید وگفت:

قربونت برم. حالا پاتو بیار جلو تا مچشو
با این جوشونده‌ی گیاهی ماساژ بدم.
اینا دست سازه.
آقاخشایار گفت کمک میکنه زودتر خوب بشی.
مشغول ماساژ دادن پام با جوشونده‌ی
گیاهی شد. الحق که دردش رو آروم کرد و تاثیرش عالی
بود.
یه شام مختصر خوردیم و زودتر از هر شب
برای خواب آماده شدیم.
همگی خسته بودن و دورهمی و شب نشینی
تعطیل بود

#پارت ۳۲۷

نمیدونم چرا همش دلم شور میزد و با
وجود خستگی نمیتونستم بخوابم.
از بس توی رختخواب وول خوردم، جواد
پرسید:
جگر گوشه، درد داری؟ پات بهتر نشده؟
جواب دادم:
نه، نمیدونم چرا نگرانم و دلم شور میزنه.
آه بلند بالای کشید و گفت:

حال منم بهتر نی.
داشتیم باهم حرف میزدیم که حس کردم
یه سایه ی سیاه سریع از پشت پنجره رد شد. خودمو توی
بغل جواد انداختم و گفتم:
جواد! میترسم دوباره سروکله ی سورنا
پیدا بشه.
الان حس کردم اینجاست که البته حسم درست بود.
صدای سورنا اومد که:
درست حدس زدی.
اومدم گردنبنده رو ازت بگیرم.
از اینکه ناگهان شروع به صحبت کرده بود
ترسیدم. جیغ خفه ای کشیدم و بیشتر
به جواد چسبیدم.
جواد محکم منو بغل کرد و در جواب سورنا گفت:
فکر کن یه درصد بذاریم دستت به گردنبنده
برسه.
دستمو محکم روی گردنبنده گذاشتم و از
ته دلم خدارو صدا زدم که خودش کمک کنه و زحمتامون
هدر نره.
در کسری از ثانیه شمعونا هم به جمعمون
اضافه شد.

درگیری شمعونا و سورنا دور از انتظار نبود
اما برخلاف تصورم شمعونا بالحنی آروم
سورنا رو مورد خطاب قرار داد.

#پارت ۳۲۸

و اینطور شروع کرد:

سورنا! هم خودت و هم من میدونیم که
دو ها به تو علاقه‌ای نداره.

از دواج و عشق که زوری نمیشه.

اگه الان من و تو باهم بجنگیم هم‌کتک

میزنیم و هم میخوریم.

نه تو کوتاه‌بیا هستی و نه من از عشقم

دست میکشم.

اما حرف دل بازور بازو و قدرت نمایی

فرقش زمین تا آسمونه.

سورنا باخشم خرید:

بسه! رجزخونی نکن. من تورو به مبارزه

دعوت میکنم، حتما میترسی.

بین حرفش پریدم و گفتم:

هه! شمعونا و ترس!؟

شمعونا مردتر از این حرفاست.

کسی که راحت میتونست بایه دختر
دیگه ازدواج کنه وبزرگ قبیله ش باشه.
چرا تبعید وجدایی از عشقش روبه جون
خرید. اگه یه کم فکر کنی میفهمی ارزش
عشق فراتر از این چیزاست.
عاشق حاضره برای راحتی معشوقش
از جونش، مالش، اعتبارش، بگذره.
حتی شاید از سراون عشق هم به راحتی
بگذره، اگه بدونه عشقش مایه‌ی عذاب معشوقشه.
تو به زور میخوای ودوها رو از آن خودت
کنی.
مردی به این نیست که از صدای نعره‌ت
دیوار بلرزه، مردی اونه که از صدای
نفس کشیدنت دل عشقت بلرزه...
که بشی فکر و ذکرش... بشی تمام زندگیش.

#پارت ۳۲۹

حالا مرد مبارزه‌ای، این گوی و این میدان.
اگه میتونی بدون زور و اجبار قلب ودوها
روبه دست بیار وگرنه اینوبدون مردی
که جایی در فکر و ذهن یه زن نداشته باشه

هیچ وقت جایی در قلبش هم نخواهد داشت.
سورنا گفت:

بسه بچه‌ی آدمیزاد!
فکر کردی خیلی دانایی که منو
نصیحت میکنی.

در همه چیز از تو سرم، در خلقت و علم.
بین حرفش بلند داد زدم:

بسه، آهای آقای ازما بهترون!
با خودت چی فکر کردی؟

شیطان وقتی مثل تو باتکبر به خدا گفت
به آدم که خلقتش از خاک ناچیزه سجده
نمیکنه فکر میکرد چون خلقت خودش
از آتسه پس حتما ارزشش بالاتره،
خدا اونو از بهشت رحمتش روند.

خدا از روح خودش در جسم انسان دمید
ولی بازم توی درگاهش هر کس باتقواتر
وبالایمان تر باشه مقرب تره.

پس باد به غیغ ننداز و
اولدورم بولدورم نکن.

همگی سکوت کرده بودن، حتی سورنا
حرفی برای گفتن نداشت.

دوباره شروع کردم:
من ماموریتم رو بی کم وکاست با تمام
سختیاش انجام دادم.
باینکه طعم عشق رو نچشیده بودم اما
زهر تلخی که از جدایی به چهره و کام
ودوها و شمعونا بود، منو وادار کرد که
این زهر رو تبدیل به شیرینی وصال کنم.

#پارت ۳۳۰

باینکه همونوع من نبودن اما مخلوق
خدای من بودن.
حالا توچی؟ حاضر نیستی به همونوع
کمک کنی؟
به نظر میرسد سورنا آرومتر شده چون
گفت:

میدونم ودوها منو دوست نداره اما من
چی؟ دل من مهم نیست؟
اگه از سر این عشق بگذرم اعتباری برام
توی قبیلهم نمیمونه.
ایندفعه جوادبه حرف او مد:
چی میگی؟ اعتبار مرد نه به تار سبیلشه

نه به زور بازوش.
مولای ما حضرت علی به ما یاد داده اعتبار
مرد به جوونمردی و مرام نیکشه...
به گذشت و سخاوتشه.
ضعیف کشی در مرام بزرگان نیست .
تومیخوای یه زنو به زور به دست بیاری.
اینه اعتبارت؟
ببین، منم یه عاشقم. من دیوونه وار
پریشادرو دوست دارم.
میدونم اون مسافر زمانه وبعیده که پیش من بمونه
ولی اگه رفتنش به نفعشه همینجا مثل یه مرد قول میدم
بعدازون به هیچ زنی نگاه نکنم ویاد محبتاش رو
توقلبم زنده نگه دارم.
بدون اینکه از شمعونا یا سورنا خجالت
بکشم دستامو دور گردن جواد حلقه کردم
و شروع کردم به گریه کردن وگفتم:
کی گفته آدم باکبریت سرنوشتشو آتیش
میزنه؟ کافیه تو رو بذارم و برم، کبریت
کشیدم به تمام دار و ندارم.
باورش برام سخته که مجبور به رفتنم.
باور زندگی بدون جواد بی کله ای که حالا

تمام قلبم مال اونه برام سخته.

#پارت ۳۳۱

جواد کاش بی‌کلگی نمی‌کردی و عاشقم

نمیشدی! کاش عاشقم نمی‌کردی!

بدون تو من چیکار کنم؟

آخ جواد! بادلم چیکار کردی؟

با نفسات، باحرفات و رفتارات این زمانو

برای من تبدیل به بهشت کردی.

بعدتو بهشت واقعی رونمیخوام.

بعدتو کی به من می‌گه جگرگوشه؟

کی برام غیرتی میشه؟ کی؟

اینقدر با فکر ندیدنت بغض به‌دلم میفته

که اگه رگمو بزنم جای خون اشک

بیرون میاد.

جوادهم پا به پای من گریه میکرد و دست

به سر و گوشم میکشید و قربون صدقه‌م

میرفت و میگفت:

بسه پریشاد! نگو. بسه جگر گوشه!

دلمو آتیش نزن.

بعد رو به شمعونا کرد و گفت:

نمیشه منو همراه پریشاد به آینده بفرستین؟
تمام دلخوشی من جگرگوشمه.
به پات میفتم، منم راهی کن.
سورنا و شمعونا حالا فارغ از هر دعوا و
بحثی کنار هم ایستاده بودن با این حرف
جواد هر دو به هم نگاه کردن و سری به
نشونه‌ی تاسف تگون دادن.
جواد هم معنی نگاهشونو فهمید .
دوباره پرسید:

پس پریشاد روتوی همین زمان نگه دارین
اما باز هم جواب ، سکوت بود و نگاه‌های
معنی دار شمعونا.

#پارت ۳۳۲

بعد از جواد گفتم:

عه ! راستی شمعونا مگه تو تبعید نبودی
و نمیتونستی به زمان خودت بیای؟

پس چرا الان اینجایی؟

شنیدین میگن وسط دعوا نرخ تعیین
میکنه، همین اوضاع منه.

باطلبکاری به شمعونا نگاه کردم و گفتم:

اگه میتونستی بیای چرامنو دنبال گردنبند
فرستادی؟

خوب خودت میومدی از خشایارخان
میگرفتی دیگه.

شمعونا خنده‌ای کرد و گفت:

بعد از کنار هم قرار دادن گردنبندها، نصفی
از اون طلسم باطل شد و من تونستم
به این زمان برگردم.

نیمه‌ی دیگه‌ش که باطل بشه و دوها هم میاد.
سورنا دستشو روی شونه‌های شمعونا
گذاشت و گفت:

بادیدن صحنه‌ی عاشقانه‌ی جوادوپریشاد
تصمیم گرفتم بذارم خود و دوها بین
من و تو یکی رو انتخاب کنه.
دیگه اجباری در کار نیست.

بعدهم هر دو باگفتن امشب رو خوش
باشین، من و جواد روترک کردن.

جواد نفسشو باافسوس بیرون داد و گفت:
جگر گوشه، کاش از زمان خودم بودی!
دل دیوونه‌ی من حرف نمیفهمه.

هرچی میخوام خودمو قانع کنم که باتو

بودن محاله ، اما بازم دلم ساز خودشو
کوک میکنه.

#پارت ۳۳۳

بادستام صورت مردونه‌ی جواد رو قاب
گرفتم وگفتم:

جواد نگو دیگه. از جدایی که میگی دل
منم بیتابی میکنه.

قلبم به دردمیاد. بیاین چند روز دیگه رو
خوش باشیم.

به من قول بده دیگه به جدایی فکر نکنی.
بعد انگشت کوچیکمو قفل انگشت

کوچیک دستای بزرگش کردم.

صدامو بچگونه کردم ولب زدم:

ایول آقا غوله! دستات بزلگه (بزرگه)

دستای من چوچیکه (کوچیکه)

قول بده دیده (دیگه) غصه نخولی (نخوری)

جواد دستشو زیر چونه‌م زد و صورتشو

نزدیک صورتم آورد .

چشمامو بستم اما باسوزشی که تو

چونه‌م حس کردم آخم دراومد.

نامرد به جای اینکه ببوستم چونمو گاز گرفت وبعد
شروع کرد به خندیدن.
باحرص گفتم:
عه جواد! قرار نبود نامردی کنی.
مطمئن باش تلافی میکنم، همچین گازت بگیرم. حالا
وایستا.
صورتشو جلو آورد وگفت:
منتظرم، تلافی کن.
بعدهم چشماشو بست. منم از فرصت
استفاده کردم وازلله‌ی گوشش یه گاز گرفتم که دادش
دراومد.
خودمو توی بغلش جا کردم وگفتم:
دیگه شیطونی بسه! بخوابیم.

#پارت ۳۳۴

صبح زود همه سر یه سفره جمع بودیم.
صفورا خانوم گفت:

آقا جواد! من و حسین آقا داریم
برمیگردیم شمال ولی جیران تصمیم
داره باشما بیاد تهران.
ماهه دوسه روز بعد میایم تهران.

از همین الان جون شما وجون جیران.
مواظب گل دخترمون باشین.
جواد دستاشو روی چشماش گذاشت
و گفت:

بروی چشم. حتما مواظب امانتیتون
هستم.

بعداز خوردن صبحانه از آقا خشایار و
مه‌لقا و تایماز خان و آقای هیبت
خداحافظی کردم.

خشایار خان منو صدازد و طوری که
دیگران متوجه نشن گفت:

دخترم، سلام منو به روح انگیز برسون و
بگو....

بعد ادامه داد:

هیچی ، فقط سلام برسون.

گمونم روش نشد چیزی روکه میخواست
بگه تکمیل کنه.

روبه خشایار خان گفتم:

سلام میرسونم و می‌گم چقدر به من کمک
کردین.

ساناز جلو اومد و گفت:

پرشاد، هر جامیری زودتر برو.
مطمئنم اگه نباشی میشه آقا جواد رو
به راه بیارم.
در حالیکه به چشماش نگاه میکردم
لب زدم:
باشه، میرم. اما خاطرت جمع حسرت
جواد رو تا ابد به دلت میذارم، حالاببین.

#پارت ۳۳۵

یه مقدار از مسیر رو تارسیدن به اتوبوس
تهران مجبور بودم سنا رو تحمل کنم.
وقتی سوار اتوبوس شدیم، جواد
پیشنهاد داد صندلی آخر بشینیم تا همگی
کنار هم باشیم.
بین جواد و جیران نشستم و کریم هم کنار
جواد نشست.
تمام مدت متوجه نگاه‌های کریم و جیران
به همدیگه بودم.
واقعا از هر لحاظ زوج مناسبی برای هم
بودن!
تو گوش جیران گفتم:

بسه دختر! چشمتو درویش کن.
داش کریم مارو باچشمت خوردی که.
جیران چشماشو چپ کرد. زبونشو درآورد
وگفت:

وای وای! نگو این حرفا زشته.
من کی چشم چرونی کردم زن داداش؟
برعکس زمانی که از تهران به ارومیه
میومدیم ایندفعه اتوبوس خیلی خوبی
سوار شدیم و خیلی سریع به مقصد
رسیدیم.

نمیدونم حکمتش چی بود که عقربه‌های
ساعت باهم مسابقه گذاشته بودن.
انگار عهدکرده بودن هرچه زودتر
طومار این سفر پرماجرا رو به هم
بپیچن و ساعت جدایی من و جواد رو نزدیکتر کنن.

#پارت ۳۳۶

همگی به اتفاق هم به منزل
روح انگیز جون رفتیم.
وقتی روح انگیز جون از خدمه شنید که
ماز سفر برگشتیم، برای استقبال از ما

روی ایوون اومد.
تااز دور دیدمش مسیر جلوی در تا ایوون
رودویدم اونقدر که به سرفه افتادم.
پله‌ها رودوتایکی بالا رفتم.
وقتی نزدیک مامان روحی رسیدم،
دستم روی قلبم فشردم.
قلبی که شدید درد گرفته بود.
انگار قلب منم به استقبال از غم هجران
رفته بود و همدردی میکرد.
خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم
تااز شدت دردو نفس نفس زدنم کم بشه.
روحی جون شونه‌هامو گرفت.
بلندم کرد وگفت:
چته ولوله؟ چرا انقدر تند دویدی؟
درحالی که خودمو تو آغوش مامان روحی
مینداختم، گفتم:
آخه دلم براتون خیلی تنگ شده.
بعداز اینکه یه دل سیر همو بوسیدیم
روحی جون باتعجب به جیران نگاه کرد.
قبل از اینکه سوالی بپرسه گفتم:
ایشون جیران خانوم خواهر آقا جواد

هستن.

جیران جلو او مد دست داد و اظهار
خوشوقتی کرد.

مامان روحی به جواد و کریم نگاه
پر محبتی کرد و سلام و احوال پرسید کرد.
بعد هم همه روبه داخل عمارت دعوت کرد
رویاجون هم توی عمارت به جمع ما
پیوست اما خبری از بابابزرگ باقر السلطنه
نبود.

وقتی حالشون رو از مامان روحی جویا
شدم، شنیدم که برای یه سفر کاری به
انگلیس رفتن.

#پارت ۳۳۷

به پیشنهاد مامان روحی همگی شام توی عمارت دعوت
بودن،

حتی ملوک جون و آقا کمال و کاترین.
ملوک جون به محض ورود به عمارت
بعد از حال و احوال با همه، منو در آغوش
گرفت و گفت:

چطوری عروسک من؟ دلم برات یه ذره شده.

کریم سرشو خاروند وگفت:
بههه ننه! ماروهم میبینی یافقط دلت
واسه عروسکت تنگ شده؟
همگی خندیدن که ملوک جون جواب داد:
باز توبه من گفتی ننه. حقته که اصلا نبینمت!
آقا کمال درحالی که کریم روبه آغوش میکشید گفت:
پدرش که نمرده، خودم دل شازده پسرمو
به دست میارم.
جیران وجواد مظلومانه یه گوشه ایستاده
بودن وبه جمع شاد ما چشم دوخته بودن.
دست کاترین روگرفتم وگفتم:
به به ! کاتی جون خودم، سلام.
کاترین بالهجه ی دست وپا شکسته‌ای
گفت:
سلام. خوبی؟
باشوق گفتم:
به به ! فارسی هم یاد گرفتی.
خنده‌ی بانمکی کرد وگفت:
بله، ملوک جون به من یادداد فارسی
حرف زد.
همه به لهجه ی بامزه‌ش خندیدن.

#پارت ۳۳۸

ملوک جون دست کاترين رو گرفت و
گفت:

بياگيسو طلا، کنار خودم بشين.
جيران روبه ملوک جون معرفی کردم و
جريان پيداشدنش رو تعريف کردم.
ملوک جون با تحسین به جيران نگاه میکرد
میدونم مورد پسند واقع شده بود.
چون وقتی کریم کنار گوش مادرش
پچ میزد، نگاه آقا کمال و ملوک جون رو
که روی جيران مونده بود دیدم و
از لبخند هردوشون نشانه‌ی رضایتشون رو
دریافتم.

هم من وهم جواد درسکوت کامل
همدیگرو ازدور نگاه میکردیم.
خجالت میکشیدم کنارش بشینم.
چند لحظه بعد، مامان روحی صدام زد
و گفت:

یه لحظه به اتاقم بیا، کارت دارم.
همه مشغول گپ وگفت بودن که من به

اتاق مامان روحی رفتم.
مامانی بی مقدمه پرسید:
بین تو و جواد اتفاقی افتاده؟
هول زده گفتم:
نه، چه اتفاقی مثلاً؟
خندید و گفت:

از اون اتفاقا که دل آدم میلرزه، بعد سر
میخوره تو سرازیری عشق،
از اون اتفاقا دختره شیطون بلا.

#پارت ۳۳۹

سرمو پایین انداختم و گفتم:
از چشمای دقیق شما همیشه هیچی رو پنهون کرد.
مهرجواد تو این مدت کوتاه به دلم سو زده
چطور بگم.
یه روزنه تو قلبم باز شده که فقط نور مهر جواد توش
راه داره.
اما چه فایده.
ثمره‌ی این عشق چیزی جز جدایی نیست.
نمیدونم علاوه بر چهره‌م گویا سرنوشت
هم با سرنوشت شما گره خورده.

اشکام تند تند مثل دونده های ماهری
که هرکدوم تلاش میکنند زودتر به خط
پایان برسند روی صورتم دویدن گرفتن.
مامانی دستشو زیر چونه زد.
سرمو بالا آورد وگفت:

مبارکت باشه این عشق پاک عزیزم!
این که ناراحتی نداره. اینم خودش یه تجربه بود.
انشالله عاقبت توهم مثل من بخیر باشه
وشوهر خوبی نصیب و قسمتت بشه.
اشکام دیگه حالا گوله گوله میریخت.
لب زدم:

بهتر از جواد مگه پیدا میشه؟
اون خیلی مهربونه.
مامانی گفت:

بذار صدایش بزوم. بچه از سر شب از بس
از دور نگاهت کرد چشمش تابه تا شد.
بعدهم بیرون رفت.
توی آینه ای اتاق به صورت قرمز شده
نگاه کردم و اشکامو پاک کردم.
چشمای آبیم حالا بنفش به نظر میرسید.
به خاطر گریه قرمز شده بود.

#پارت ۳۴۰

تقهای به در خورد. سریع اشکامو پاک کردم

و جواب دادم:

بله؟

صدای بم و مردونه‌ی جواد اومد:

اجازه هست؟

جلوی در رفتم و بازش کردم.

سر جواد پایین بود.

سرشو بالا گرفت. تانگاهش به صورتم

افتاد، دور و برشو نگاه کرد.

وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست،

پرید توی اتاق.

منو محکم بغل کرد و گفت:

آخ! دلم داشت میترکید جگر گوشه.

دیگه ناامید شده بودم. باخودم گفتم:

دیدی توحسرت اینکه یه بار دیگه تو

بغلم بگیرمت می مونم و میمیرم.

بعد لبه‌ی تخت نشست و منو روی پاش

نشوند.

لباشو کنار لاله‌ی گوشم گذاشت و نفس

گرمشو توی گوشم فوت کرد وگفت:
چقدر روح انگیز خانوم فهمیده و مهربونه!
اومد وگفت برو تواتاق پریشاد منتظرته.
اینقدر خسته که همین الان همینجا
میخوابم.

لبامو جلو دادم و مشغول بازی با دکمه‌ی
پیراهنش شدم وگفتم:
عه جواد! یعنی میخوای این ساعتای آخر
بخوابی؟ ولی من میخوام تاوقتی که از
اینجا میرم بیدار باشم و فقط تو رو
تماشا کنم.

#پارت ۳۴۱

دستمو که مشغول بازی با دکمه‌ی لباسش
بود گرفت. نزدیک لباس برد و بوسید
وگفت:

ای جان! منظورم این نبود که بخوابم و استراحت کنم.
دلم میخواد بخوابم و بیدار نشم.
طاقة دیدن جدایی و رفتنتو ندارم.
روح خسته‌ست نه جسمم.
چشم تو چشم هم شدیم.

به عقب هولش دادم و روی تخت افتاد.
خودمم کنارش دراز کشیدم و گفتم:
درست مثل روح من ،خسته از جفای روزگار.
تقه‌ای به درخورد و سریع خودمونو
جمع و جور کردیم.
بفرماییدی گفتم که جیران درو باز کرد و
از لای در سرشو تو آورد.
دستش روی چشماش بود و گفت:
بازکنم چشمامو؟ صحنه‌ی بدی نیست؟
با خنده گفتم:
عه لوس! بردار دستاتو بیا تو.
رو به جواد گفت:
داداش منو تنها گذاشتی اومدی نامزد بازی.
جواد لب پایشو گاز گرفت و گفت:
جیران خانوم باشه دارم برات.
نوبت تو و کریم هم میشه.
فکر نکنی نفهمیدم مورد پسند ملوک
خانوم واقع شدی.
کمتر مظلوم نمایی کن آباچی.

#پارت ۳۴۲

بعداز خداحافظی با ملوک جون و آقاکمال
مامانی از جواد و کریم و جیران خواست
که توی عمارت بمونن.
مامان روحی به همه گفته بود که شمعونا
قول داده بعداز نیمه شب با ودوها میاد
واز هرکسی که ترسی از این دیدار نداره
خواست که بیدار باشه.
همه جز رویابانو بیداربودن، خدمه‌ها هم
مرخص شدن.
روی مبل نشسته بودم.
پامو روی پای دیگه‌م انداخته بودم و
حرکات جواد رو زیر نظر داشتم.
جواد بابیقراری توی سالن بزرگ عمارت
قدم میزد که کریم گفت:
بسه داش! یه لحظه آروم بگیر.
سرگیجه گرفتم بس که رفت و برگشت
تورو شمردم.
شصت بار سالن رو رفتی و برگشتی.
بشین دیگه.
جواد باهر دو دستش فوکل موهاشو
عقب برد و نفسشو عصبی بیرون فوت

کرد و گفت:

چیکار کنم رفیق؟ جای من نیستی که
منتظر باشی ببینی کی میخوان جونتو
بگیرن.

ساعت پاندول دار توی سالن شروع کرد
به نواختن آهنگ و این یعنی
دقیقا نیمه شب.

#پارت ۳۴۳

کمی که گذشت سر وکله‌ی ودوها و
شمعونا پیدا شد.

توی دلم گفتم:

چقدر بچه‌های خوب و وقت شناسی!
حالا که نوبت جدایی رسیده همچین
دقیق و سرساعت اومدن.

حالا شانس ما اگه برای وصال بود شک
ندارم چند ساعتی تاخیر داشتن
تا جون به سر بشیم.

به محض ورود به همه سلام کردن.
ودوها به سمت من اومد و گفت:

نه جونم، اگه برای وصال هم بود

سرساعت میومدیم.
از ذهن خونی ودوها به خنده افتادم.
جواد وکریم وجیران بادهن باز از تعجب
به من و ودوها که شباهتامون بامان
روحي زياد بود نگاه میکردن.
سه مجسمه دریک قالب از صورت با
تفاوت سن و قد ،البته کمی.
هرکی نمیدونست فکر میکرد ما سه قلو
هستیم.
توی همین فکرا بودم که ودوها دوباره
درگوشم گفت:
سه قلوهای افسانه ای.
شمعونا از همه ی ما خواست تابادقت به
حرفاش گوش بدیم.
این طور شروع کرد:
اول از همه بهترین خبر امشب ،خبر
ازدواج من و ودوهاست که بزرگان قبیله
قبول کردن .
خبر دوم مسلمان شدن عدهای از قبیله ی
ودوها وهمینطور قبیله ی خودم ،
مخصوصا سورنا بود.

#پارت ۳۴۴

اما خبری که نفس‌ها رو در سینه حبس کرد و اشک همه رو در آورد، خبر رفتن من وجدایی من و جواد از هم بود. اون هم دقیقا شب بعد.

جواد به پهنای صورت اشک میریخت اما من مات و مبهوت فقط تماشاگر بودم. جیران جلو اومد و شونه‌هامو تکون داد. انگار از یه خلصه‌ی عمیق بیرون کشیده شدم. تکونی خوردم و بدنم شروع به لرزیدن کرد.

اختیار و کنترل هیچ کدوم از اعضای بدنم رو نداشتم.

فک و دستام به شدت میلرزید.

مامان روحی و دیگران نگران شده بودن و دوها و شمعونا باحالت خجالت زده‌ای به من نگاه میکردن.

اما چشمای من فقط یه نفر رومیدید.

جوادی که دوتا دستاشو روی صورتش گذاشته بود و با صدای بلند گریه میکرد.

گریه که چی بگم، ضجه میزد.
چنان باسوز گریه میکرد که اشک جمع
حاضر رو درآورد.
کریم سعی داشت جواد رو آروم کنه و
جیران منو محکم به آغوش کشیده بود
ودلداری میداد.
ودوها دستاشو روی سرم گذاشت ووردی
خوند که لرز بدنم کمترشد.
اما شمعونا هرچی تلاش کرد نتونست
جواد رو آروم کنه.
انگار ورد عشقی که درگوش جواد خونده
شده بود، قویتر از همه‌ی وردهای دنیا بود.

#پارت ۳۴۵

جواد بین ضجه‌هاش خدارو صدامیزد و
گلایه میکرد و میگفت:
خدایا! مادرمو که زود گرفتی .
زودتر از اونچه که بتونم یه دل سیر
سرمو تو دامنش بذارم واز نقشه‌هایی
که برای آیندهم داشتم براش بگم.
اونم دست محبتشو روی موهام بکشه.

خواهرم جمیله دنیام بود ویک شبه
دنیام روی سرم آوارشد.
اونم گرفتی. دمت گرم، حرفی نی.
اما پریشاد رونگیر.
توروبه عظمت وجلالت طاقت این یکی روندارم.
نمیخوای جواد بی کله یه شب سرشو با
آسودگی به بالین بذاره؟
کرم وصفاتو قربون!
باشه اینم بگیر، اما دیگه هیچی ازت
نمیخوام. راضیم به رضای تو.
اون میگفت وبقیه گریه میکردن.
حتی کریم وشمعونا هم اشک میریختن
ومن بازم در وادی بهت وحیرت،
سرگردون بین این دنیا و اون دنیا
مونده بودم.
دردشدیدی سمت چپ قفسه‌ی سینه‌م
حس میکردم.
درست حال آدمی روداشتم که لحظات
آخر عمرشه و نفسش به شماره افتاده.
دستم روی قلبم چنگ شد. اونقدر درد
کشیدم که صدایی ازته گلوم خارج شد

وباصدای بلند گفتم:
آخ! جوادم.
ودیگه هیچی نفهمیدم وبه عالم بی خبری
فرو رفتم.

#پارت ۳۴۶

از زبان جیران:
هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی شاهد
صحنه‌ای به این غم‌انگیزی باشم.
جدایی دو عاشق برام دردآورده.
برادری که تازه پیداش کردم توی دریایی
از عشق و غم جدایی دست وپابزنه ودر
حال غرق شدن باشه ومن نتونم کاری
بکنم ونجاتش بدم.
دردکشیدن پریشادی رو دیدم که فکر
می‌کردم یه دختر شیطون وبازیگوشه اما
به چشم دیدم که عمق این عشق تازه پاگرفته چقدر
زیاده!
اونقدر که هردو روداره غرق میکنه.
وقتی پریشاد از هوش رفت ،تازه جواد به
خودش اومد .

پرشاد رو به آغوش کشید و بلندتر از قبل ضجه زد
و خدارو صدا زد.

اونقدر ضجه هاش دردناک بود که گمون
ملائک آسمون هم به حالشون گریه میکردن.
همون لحظه رعد و برق زد و بارون شدیدی
راه افتاد. انگار خداهم به حال این دو
عاشق گریه میکرد.

یک آن از عشق و عاشقی ترسیدم،
حسی که تازه داشت توی وجودم پا
میگرفت. اون هم نسبت به کریم رفیق
فاب داداش جوادم.

هر بار چشمم به کریم میفتاد، داشت باغم
و حسرت به جواد و پریشاد نگاه میکرد.
برق اشک و بغضی رو که قورت میداد
تنها من میدیدم.

روح انگیز خانوم جواد رو آروم کرد و گفت:
پاشو پسرم. پریشاد چیزیش نیست.
اونم مثل تو عزادار عشقیه که تازه پا
گرفته ولی داره پرپر میشه.

#پارت ۳۴۷

این رفتار تو باعث میشه این جدایی برای
هردوتون مثل یه زهرکشنده باشه.
پاشو وثابت کن که مرد راهی نه رفیق
نمیمه راه. تا آخر این ماجرا پای همه چیز حتی جدایی هم
و ایستا.

بلندشو و پریشاد روبه اتاقش ببر.
هر دو نیاز به خلوت دارین.

جواد پریشاد رو روی دو تا دستاش
بلند کرد و مثل یه شیء قیمتی به خودش
فشرده و راهی اتاق پریشاد شد.
ماه هم هرکدوم به اتاقی که برامون آماده
کرده بودن رفتیم.

موقع رفتن به اتاق، کریم گفت:
عه جیران خانوم!

توی چهارچوب در بودم که سربرگردوندم
و گفتم:
بله؟

دستی به پشت گردنش کشید و درحالی
که بانوک پا به زمین ضربه میزد گفت:
نگران حال جواد نباشین.

اون مردتر ازین حرفاست، خیلی زود

خودشو جمع و جور میکنه.
من و شما هم کمکش میکنیم.
فقط طفلی پریشاد!
بهش سخت خواهد گذشت.
سری تکون دادم و گفتم:
بله، همینطوره. خوب بخوابید آقا کریم.
کریم هم شب بخیری گفت و راهی اتاقش شد.
تا دیروقت خواب مهمون چشمام نشد.
انگار خوابیدن بعیدترین کار به نظر میرسید.

#پارت ۳۴۸

از زبان جواد:

وقتی پریشاد رو روی تخت گذاشتم، زیر
نور کم چراغ خواب کنار تخت نگاهم به
چهره‌ی مظلوم پریشاد افتاد.
دستای ظریفشو توی دستام گرفتم و گفتم:
آخه توی این وجود ظریف چی
نهفته‌ست که هربار منو تا مرز جنون میبری؟
هربار که منو جوادی صدا میزنی، قلبمو
وایمیستونی.
هربار که به اون چشمای خمار آبی قرمزت

نگاه میکنم، مست از می ناب نگاهت میشم.
هر بار که به تاب گیسوی مشکی و کمندت
نگاه میکنم، هرچین و شکنش دلمو زیر
ورو میکنه.

از همه بیشتر هروقت شرم و حیای
دخترونهت باعث میشه لپات گل بندازه
اختیار از کف میدم.

خدا منو ببخشه، بعضی وقتا به سرم
میزنه به این امانت خیانت کنم.
اگه تمام و کمال مال خودم باشی ،
هیچ کس جرات نداره تو رو از من جداکنه
، حتی زمان.

کی گفته زمان حلال مشکلاته؟
کی گفته گذر زمان مرحم دردت میشه؟
بعضی وقتا زمان آدمو تو خودش حل
میکنه، درست مثل اسید .
نابود میشی.

من دارم تو این دریای اسید حل میشم.
زمان جای اینکه دردمو درمان کنه،
زخممو عیق تر میکنه...
روحمو خراش میده...

#پارت ۳۴۹

سرمو توی موهای موج و خوشبوی
پریشاد بردم و عمیق بو کشیدم و گفتم:
وای پریشاد!

توبا من ودلم چه کردی دختر؟
که حتی مرد خیانت هم نیستم...
که وجودت برام مقدسه.

بعد تو دنیا رونمیخوام.

تو کبوتر جلد من بودی، بعد از من تو
آغوش کدوم مرد آشیونه میکنی؟

کاش اون مرد من بودم!

یا کاش اون مرد خوشبخت رو ببینم!

داشتم کنار گوش جگرگوشه‌م عشقو
نجوا میکردم که چشمای خمارش باز شد.

لبخند نیمه جونی زد.

قبل از اینکه چیزی بگه لبامو به لبای

سرخ و غنچه‌ش دوختم و دستامو

وصله‌ی تن ظریفش کردم.

با عطش بوسیدمش.

انگار واقعا مجنون شده بودم!

پرشاد هم همراهیم میکرد اما طعم این
بوسه هاتلخ بود، بوی جدایی میداد.
تا نزدیک صبح بیدار بودیم و از نگاه کردن
به هم سیر نمیشدیم.
صبح بعد از خوردن صبحانه روح انگیز
بانو پیشنهاد داد که کریم بساط کباب
رو برای نهار راه بندازه.
از رویا بانو هم خواست چندتا عکس
یادگاری از همه بندازه.
از روح انگیز بانو خواستم که یکی از
عکسها رو به من بده که گفت منظورش
از گرفتن عکس همین بوده.

#پارت ۳۵۰

واقعا که به دریا رفته میداند مصیبت‌های
طوفان را.

طوفان جدایی یه بار کشتی زندگی این شیر زنو به گل
نشونده،

حال منو خوب درک میکنه.

همراه کریم مشغول آماده کردن گوشت
برای کباب بودیم که پریشاد با یه سینی

چای اومد.
سینی رو روی میز گذاشت وگفت:
سلام. میبینم که سخت مشغولین.
کریم گفت:
بههههه! سلام خانوم غشی.
میبینم دم به ساعت غش وضعف میکنی.
همشیره ، کمتر برای این رفیق ماناز کن.
این هیكلش فقط گندهست،
دلش قد دل گنجیشه.
هر بار که از هوش میری، تا اون دنیا میره
وبرمیگرده تا بهوش بیای.
قبل از من جواد گفت:
عه کریم! نبینم به خانوم من از گل نازکتر
بگی!
ناز میکنه چون نازش خریدار داره.
اخمامو توهم بردم وگفتم:
اولا داش کریم، من غشی نیستم .
هربلایی سرم اومده تو این سفر اومده.
قبلا ازین سابقه ها نداشتم که.
از بس شما دونفر منو حرص دادین قلبم
ضعیف شده.

دوما نازمو خریدارش میخره، شمارو سنتم.
ناهار رو کنار پریشاد باشادی خوردم.
سعی کردم به خودم دلداری بدم و
خوددار باشم.
پریشاد هم آرومتر شده بود وسیعی میکرد
بخنده.

#پارت ۳۵۱

جیران وکریم هم باهم پیچ پیچ میکردن.
گمونم در مورد من و پریشاد صحبت میکردن.
شب شد و غیر ما چند نفر هیچ کس توی
عمارت نبود.
شمعونا و ودوها دست در دست هم ظاهر
شدن.

قلبم شروع کرد به بیقراری...
دلم گواهی میداد که لحظه‌ی جدایی نزدیکه.
دست پریشاد رو توی دستام گرفتم و
محکم فشار دادم.
دستای عزیز دلم یخ یخ بود.
شمعونا گفت: خوب، من از همه‌ی شما
مخصوصا پریشاد وجواد ممنونم که به

خاطر ما خیلی به زحمت افتادین و
باعث شدین من و ودوها به هم برسیم
وازدواج کنیم.

الان من جانشین بزرگ قبیله هستم.
تکلیف مسافر زمان هم امشب معلوم میشه.
اما قبل از رفتن پریشاد میخوام تصمیم
رو به خودش واگذار کنم.

من و ودوها صلاح رو در این دیدیم که
تمام وقایع این مدت رو از ذهن جواد
وپریشاد پاک کنیم.

تا بعد از جدایی مشکلی پیش نیاد و
درگیری عاطفی نداشته باشن.
قبل از همه من گفتم:

پریشاد رو نمیدونم اما من با فراموشی
وپاک شدن ذهنم موافق نیستم.
دلّم نمیخواد پریشاد و عشقی که بهش
دارم فراموش کنم.
پریشاد هم گفت:

منم با جواد موافقم.
اگه برای کاری که درحق شما کردیم
ارزش قائلین، بذارین این خاطره واین

عشق رو تو دل و ذهنمون حفظ کنیم.

#پارت ۳۵۲

روح انگیز بانو جلو او مد و گفت:

بچه‌ها لجبازی نکنین.

غم هجران غم کمی نیست.

بذارید و دوها و شمعونا کار خودشونو بکنن

که اگه این خاطرات رو فراوموش نکنین

عذاب زیادی میکشین.

پریشاد گفت:

نه، من راضی نیستم.

میخوام مثل ققتوس بسوزم و از خاکسترم پریشاد

دیگه‌ای متولد بشه.

من خاطره‌ی عشق جوادرو مثل مروارید

بارزشی توی قفس قلبم حبس میکنم.

به پریشاد نگاه کردم و گفتم:

منم مثل پریشاد فکر میکنم.

ودوها گردنبندها رو که باخودشون پیش

بزرگان قبیله برده بودن دوباره به گردن پریشاد

انداخت و از پریشاد خواست

بایسته و دستشو روی گردنبندها قرار بده.

قبل از این کار پریشاد با همه خدا حافظی
کرد. به من که رسید دستاشو دور گردنم
حلقه کرد و در گوشم گفت:
هیچ وقت عشقت، خاطره‌ها ت از یادم
نمیره، هیچ وقت.
حتی بعد از مردن اگه قبرمو بشکافن
روپودر شده‌ی جسمم هم اسم توحک شده.
ویه شعرخوند:
اگر جسمم شود در خاک... اگر خاکم رود برباد... اگر یادم
رود از یاد... تو از یادم نخواهی رفت.

#پارت ۳۵۳

منم در گوشش نجوا کردم:
عشق تو جگر گوشه‌م توی تمام تاروپود
وجودمه.
اگه یه روزی فراموشت کنم، اون روز
روز مرگ منه.
روح انگیز بانو جلو اومد و گفت:
پریشاد خاطرت جمع.
جوادر و مثل پسر خودم میدونم و هرکاری
براش انجام میدم.

پرشاد چشماشو با رضایت روی هم
گذاشت وگفت:

میدونم مامانی.

توبهترین مامان بزرگ دنیا هستی.

بعدهم دستشو روی گردنبنده گذاشت

وچشم تو چشم من شد.

اشکاش عین بارون بهاری رگباری روی

گونه‌هاش سرازیر شد.

ودوها دستشو روی گردنبنده گذاشت و

شروع کرد به خوندن ورد.

نوری از گردنبنده به اطراف تابید اما

هیچ اتفاقی نیفتاد.

ودوها باتعجب به شمعونا نگاه کرد.

شمعونا گفت:

پرشاد، قلب تو راضی به برگشت نیست.

لطفا تمرکز کن، ماصلاح تو رو میخوایم.

پرشاد باپشت دست اشکاشو پاک

کرد وگفت:

هیچ متوجه هستی سخت ترین کار دنیا

رو از من میخوای؟

#پارت ۳۵۴

جلو رفتم وشونه های پریشاد رو گرفتم
و گفتم:

برو جگر گوشه. تو برای مردی هستی
که خیلی از من بهتره.

ودوها میگه خیلی عاشقته.

برو، اون منتظرته پریشاد.

سرشو به طرفین تکون داد وگفت:

نه، من نمیرم.

و خودشو تو آغوش من انداخت.

کمی از خودم جداش کردم، دوباره محکم

به قفسه‌ی سینه‌م فشارش دادم وگفتم:

تورو خدا به من رحم کن، برو.

تورو جون خودم قسمت میدم، راضی

نشو بیشتر از این زجربکشم.

پریشاد آروم عقب رفت وگفت:

هیچ وقت قسمی به این بزرگی نداده بودی. باشه به

خاطرتو میرم.

خدا حافظ جوادی.

قفسه‌ی سینه‌م از آهنگ صداش بالا و

پایین رفت.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا داد نزنم.
تاخدارو به شکوه صدا نزنم.
به سقف خیره شدم تا اشکایی که تالب
پلکم اومده بود، نریزه.
خدایا! هیچ مردی داغ عزیز دلشو نبینه.
هیچ مردی اشک دوری نریزه.
داغ که فقط مردن عزیز نی، داغ دوری
نور چشمت خودش عین مردنه.
ودوها دوباره ورد رو خوند و ایندفعه
نوری از گردنبنند تابید و پیریشاد پیش
چشمای همه‌ی ما رفت و به زمان خودش
برگشت.

#پارت ۳۵۵

خودمو توی آغوش کریم انداختم و گفتم:
به داداشت تسلیت نمیگی؟
مرگ لحظه‌های عاشقونشو تسلیت بگو.
بگو غم آخرت باشه.
شادی آخرم بود و غم مدام شد کریم.
حالا همه گریه میکردن، حتی روح انگیز
بانو که خیلی خودداری کرده بود تا

جلوی پریشاد گریه نکنه.
وسایلمو برداشتم و به جیران گفتم:
آماده شو بریم.
حالم اصلا خوب نی.
نفس کشیدن تو هوایی که جگر گوشه‌م
توش نفس کشیده و رفته برام غیرممکنه.
از همه خدا حافظی کردیم و توی همون
ظلمات به اتفاق کریم و جیران از عمارت
بیرون زدیم.

از زبان پریشاد:
دریک چشم به هم زدن توی اتاقم بودم.
دستم روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم .
قلبم درد داشت...درد دوری .
کجایی جواد؟ الان کجایی؟
زنده هستی یانه؟
گریه کردم و زیر لب گفتم:
خدانگهدارت جوادم.
امیدوارم بدون من خوشبخت و عاقبت
بخیر بشی.
باینکه شب بود و دیروقت اما صدای

صحبت مامان و بابا و پوریا از پذیرایی
میومد.

#پارت ۳۵۶

یک دست لباس مرتب روی تختم بود.
لباسم رو عوض کردم، صورتم روشستم
و آروم در اتاق رو باز کردم.
ازپله‌ها پایین رفتم.
مامان پریناز و بابا اسد همراه پوریا روی
مبل‌های راحتی داخل پذیرایی نشسته
بودن و فیلم کمدی میدیدن.
اینو از خنده‌های نخود کشمشی پوریا
میشد فهمید.

آروم آروم جلو رفتم.
چقدر دلتگشون بودم!
از پشت مبل چشمای بابا اسد رو با دستام
گرفتم. بابا فوری گفت:
تویی پریشاد؟

بابا چه عجب بیدار شدی!
از سر شب رفتی چپیدی توی تختت.
مامان نگاهم کرد و گفت:

چرا چشمت انقدر قرمزه و ورم کرده؟
مگه گریه کردی؟
خم شدم و صورت بابارو غرق بوسه کردم
بعد هم مامان رو بوییدم و بوسیدم.
پوریا خندید و گفت:
یه چند وقت بود شفا پیدا کرده بودی و
خُل بازی در نمیآوردی.
حالا مرضت دوباره اوج کرده ،
پریشاد خُله!
باعشق نگاهش کردم. عاشق این پریشاد
خُله گفتنش بودم.
بلند زدم زیر خنده. همراه باخنده اشک
از چشمم سرازیر شد.

#پارت ۳۵۷

به طرف پوریا رفتم.
فکر کرد میخوام بزمنش اما به آغوش
کشیدمش.
سرمو روی سینهش گذاشتم و بلندتر گریه
کردم. پوریا بازو هامو گرفت و گفت:
نه مثل اینکه واقعا حالت خوب نیست.

چت شده دختر؟

آقای دکترتون چند روز دیگه از سفر
برمیگرده، اینهمه نگران نباش.

میاد وتورو با خودش میبره.

باتعجب به پوریا نگاه کردم وزیرلب گفتم:

آقای دکتر کیه؟ جریان چیه؟

خنده ی پوریا به هوا رفت. باخنده گفت:

والای پریشاد!

وقتی تعجب میکنی صورتت دیدنیه.

جای شایان خان خالی که ببینه چه

اشتیاقی داری زود برگرده.

مامان گفت:

عه پوریا! بسه. سربه سردخترم نذار.

از سر شب حالش خوب نبود که رفت توی اتاقش

استراحت کنه.

پوریا گفت:

نه بابا، پریشاد فقط دلتنگ آقای دکتره.

ایندفعه بامشت به بازوش کوبیدم و

گفتم:

هی نگو آقای دکتر آقای دکتر.

کدوم دکتر؟

پوریا جواب داد:
عه! پس اینطوری است.
میخواهی ناز کنی؟
بابا دوروز دیگه که داماد از سفر
برگشت و او مدخواستگاری باز میگی کدوم دکتر؟
شایان خان باید خیلی حوصله‌ی نازکشی
داشته باشه.

#پارت ۳۵۸
مامان پریناز گفت:
قرارت بامهشید سر جاشه دیگه، نه؟
باتعجب نگاه کردم و لب زدم:
با مهشید؟ چه قراری؟
پوریا دستشو روی پیشونیم گذاشت و
گفت:

تب هم که نداری. سرت به جایی نخورده
یه وقت؟
چت شده، آلزایمر گرفتی؟
به خودم اومدم. داشتم خیلی سوتی
میدادم.
خودمو زدم به اون راه و گفتم:

من میرم بخوابم ، حوصله ندارم.
شب بخیر.

بدون توجه به تیکه‌هایی که پوریا
مینداخت و خودشم میخندید به اتاقم
برگشتم.

باخوادم گفتم:

خدایا! این شایان و مهشید بازکی هستن؟
اینا رو کجای دلم بذارم.

هیچ معلوم هست این ودوها چیکار میکرده؟
چشم آقا شمعونا روشن!
یهو یاد گوشی تلفنم افتادم.
اون کجاست؟

توی کشوی میزمو گشتم که پیداش کردم.
خوبه شارژ داشت.

روشن کردم. رمزش هم تغییر نکرده بود.
رفتم توی لیست مخاطبین گوشیم.
یه شماره به نام مهشید ویه شماره به
نام شایان بهمنیاری دیدم.

#پارت ۳۵۹

از دیدن نام خانوادگیش چشمام تا آخرین

حد ممکن باز شد.
نزدیک بود شاخ دربیارم.
باخوادم گفتم:
یعنی چی؟ اینا کی هستن؟
چقدر فامیلشون شبیه فامیل کریمه!
تصمیم گرفتم سرفرصت طوری که رسوا
نشم ازیر زبون مامان پریناز حرف بکشم.
بعد از مدت ها اولین شبی بود که توی
تخت خودم میخوابیدم.
هر لحظه چهره‌ی مردونه و باجذبه‌ی جواد
جلوی چشمم بود.
اون آخرین لحظه‌ها که دستشو جلوی
دهنش گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد
که ریزش اشکاشو ببینم.
یعنی الان زنده‌ست؟
بعد از گذشت این همه سال یعنی ازدواج
کرده و منو فراموش کرده؟
توی همین فکر بودم که خوابم برد.
ودوها رو دیدم که بایه مرد چهارشونه
و قذبلند، هم هیکل جواد صحبت میکرد.
چهره‌ش معلوم نبود چون پشت به من

ایستاده بود.
فقط حرکت دستای و دوها موقع حرف
زدن رو میدیدم و نمیدونستم در مورد چی
حرف میزنن.
بعد از تموم شدن حرفاشون ، دوها به
طرف من اومد و اون مرد هم رفت.
حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

#پارت ۳۶۰

ودوها به من که رسید گفت:
خوبی پریشاد؟
بادلخوری گفتم:
از احوال پرسیدی شما.
خوبم ، چرانباشم؟
اوضاعمو که میبینی. جواد که دیگه نیست
از اتفاقای زمان خودمم غافل و بی خبرم.
چه حالی بهتر از این میخوای؟
سرشو پایین انداخت و گفت:
تو حق داری. باید قبلش به تو میگفتم که
اونجا چه خبره و شایان کیه.
شایان متخصص قلبه و عاشق پریشاد

شده .
وسط حرفش پریدم و گفتم:
عاشق و دوها نه پریشاد.
پریشاد یه عشق بیشتر نداره که اونم جواده.
ودوها سرتکون داد و گفت:
چی میگی پریشاد؟ توی زمان تو جواد
سن پدر بزرگت روداره.
با ناراحتی گفتم:
اما تو حق نداشتی برای من مشکل بتراشی. من به تو
و شمعونا کمک کردم.
حالا با این آشی که برام پختی چیکار کنم؟
ودوها گفت:
داری زود قضاوت میکنی.
خیلی چیزایی رو که به کریم و جواد گفتم
به تو نگفتم چون زود جوش میاری.
اما بدون کاری رو که به صلاحته باشه کردم.
بهتره اول شایان رو خوب بشناسی، بعد
تصمیم بگیری.

#پارت ۳۶۱

یه کبوتر سفید اومد و روی شونه ی و دوها

نشست وبه من نگاه کرد.
چه نگاه آشنایی داشت!
انگار باچشمای جواد داشت به من نگاه
میکرد.
باخیس شدن صورتم ولباسام از خواب
پریدم.
پوریا با پارچ آب بالای سرم ایستاده بود
وبلند میخندید.
بابیحالی از روی تخت بلند شدم وگفتم:
چیکار میکنی پوریا؟ سرما میخورم.
من حالم خوب نیست.
دوباره باهمون سر و صورت خیس دراز
کشیدم.
پوریا که داشت پایه فرار میذاشت ،
وقتی دید از جیغ جیغای من خبری
نیست دوباره برگشت وپرسید:
هیچ معلوم هست خواهر خُل من چشه؟
نای حرف زدن نداشتم ،قلبم شدید
درد میکرد.
خم شد. دستشو روی پیشونیم گذاشت
و گفت:

وای خدای من! داری توی تب میسوزی.
بعد هم باعجله از اتاق بیرون رفت.
مامان پریناز درحالی که پوریا رودعوا
میکرد به اتاق او مد.
وقتی حالمو دید محکم پشت دستش
زد وگفت:
هی من به بابات میگم از دیروز این بچه
یه چیزیش هست، قبول که نمیکنه.
از شدت تب بین این دنیا و اون دنیا سرگردون بودم.
حرفا رومیشنیدم اما قدرت حرف زدن
نداشتم.

#پارت ۳۶۲

بین صحبت‌های مامان یه دختر جوون
هم وارد اتاق شد.
شنیدم که مامان گفت:
خدا منو مرگ بده!
ببین مهشید جان، دختر دسته گلم داره
از دستم میره.
اشکای مامان میریخت.
بعد از اون دیگه نه چیزی شنیدم و نه دیدم.

با احساس سوزشی توی دستم چشمامو
باز کردم که چشمم به یه اتاق سرتاسر
سفید افتاد.

فکر کردم که نکنه مردم و اینجا بهشته؟
اما دوباره چهره‌ی همون دختر که مهشید
نام داشت رو دیدم.

تاچشمای منو باز دید باذوق گفت:

الهی دورت بگردم زن داداش!

بعدهم دوید و از اتاق بیرون رفت.

یعنی چی؟ این کی بود؟

زن داداش دیگه کیه؟

من کی عروس شدم که خودم نفهمیدم؟

نکنه اینم از دسته‌گلای و دوهاست؟

چشمم به سرمی که به دستم وصل بود افتاد. چشمامو
دوباره بستم.

صدای باز شدن در اتاق اومد اما من چشمامو باز
نکردم.

بعدازون صدای بم و جذاب یه مرد که منو صدا میزد
و حالمو میپرسید به گوشم رسید.

خدای من !

چقدر تُو صداش شبیه صدای جواد بود!

داشت اسممو صدامیزد و میگفت:
پریشاد خانوم! حال مریض ماچطوره؟
قصد نداره جواب بده و منو از نگرانی
در بیاره؟

#پارت ۳۶۳

سریع چشمامو باز کردم.
اما اینکه جواد نبود.
همون قد، همون جذابیت، اما ترکیبی از
چهره‌ی جواد و کریم داشت.
چه چشمای جذاب و درشتی!
کوفتش بشه. اووووف! چه عطر خوشبو و تلخی هم
زده!

توی دلم به اینکه در حال مردن هم به چه
چیزا که فکر نمیکنم خندیدم اما
یه لحظه چهره‌ی ناراحت جواد موقع
خدا حافظی جلوی چشمام ظاهر شد.
شروع کردم به گریه کردن.
اشکام گوله گوله میریخت. باخودم گفتم:
خدای من! این جدایی بامن چه کرده؟!
دارم دیوونه میشم.

گهی خندم... گهی گریم... عجب هنگامه‌ای دارم!...

مجنون به کی میگن؟

به یکی مثل من که اونی که براش میمیره رونداره اما حال مردنو همیشه داره.

لحظه لحظه جون میدم واز مردن خبری نیست، درمان دردم هم که جزو محالاته. خدایا! کمک کن.

همون آقای جذاب با دیدن حال دستپاچه شد وگفت:

پریشاد!... پریشاد!... فدای تو بشم .

من که چیزی نگفتم خانوم.

چرا داری گریه میکنی؟

جوابی نداشتم که بدم.

اصلا این کی بود؟ چی از جون نیمه جون

من میخواست؟

#پارت ۳۶۴

مامان پریناز وپوریا همراه همون دختر

وارد اتاق شدن.

یه پرستار هم پشت سرشون توی اتاق
دوید و سعی داشت منو آروم کنه.
روبه همون آقا کردو گفت:
آقای دکتر! این خانوم چرا اینطوری
گریه میکنه؟
مهشید گفت:
شایان! پریشاد چشه؟
چرا اینطوری شده؟
اون آقای جذاب که حالا فهمیدم اسمش
شایان بود سری تکون داد وگفت:.
چی بگم والا؟ من فقط حالشو پرسیدم
که شروع کرد به گریه.
مامان پریناز که گریه میکرد روبه شایان
گفت :
پسرم، از دیروز حال و هواش اینطوره.
انگار از یه دنیای دیگه برگشته.
همش گیج میزنه و هذیون میگه، مدام
گریه میکنه.
شایان باسر به پوریا اشاره کرد.
بعد هم پوریا به همراه شایان بیرون رفت.
گریه یه لحظه هم بند نمیومد.

اشکام قدرت سیلاب شدن رو داشتن.
کاش همین اشکا بنیاد وجودمو ازجا بکنه
ونابودم کنه!
دنیای بدون جواد دنیای من نیست.
مامان دستمو گرفت وگفت:
مامان پیش مرگت بشه.
چی شده؟ توکه پری شاد من بودی.
این همه غم و غصه وگریه ازکجا تو
وجودت خونه کرده؟

#پارت ۳۶۵

مهشید هم طرف دیگه‌ی تخت نشست و
دستمو گرفت.
طوری که مامان نشنوه آروم گفت:
کنه کار همون پسره سورناست؟
چقدر شایان گفت به پدر و مادرت بگو.
چشمام از تعجب گرد شد.
اینا سورنا رو ازکجا میشناختن؟
مهشید ادامه داد:
ببین، اون یه موجود عجیب و غریب بود.
حتما بلاملایی سرت آورده که اینطور

به هم ریختی.
منو مثل خواهرت بدون. به من اعتماد کن
وبگو اگه چیزی هست.
چه خوب که مامان داشت باگوشی با
پوریا صحبت میکرد بعدهم اتاق رو
ترک کرد.
فرصت خوبی بود. باصدای گرفته لب زدم:
سورنا کیه؟
مهشید با تعجب پرسید:
چطور یادت نیست؟
همون موجود عجیب، شایدم جن.
که مدام مزاحمت میشد و ودوها صدات میزد.
تا ته قضیه رو خوندم.
طفلی ودوها راست میگفت، من از خیلی
چیزا بی خبر بودم.
سکوت کردم حرفی نداشتم که بگم اما
آروم گرفته بودم وگریه هم نمیکردم.
مهشید گفت:
خانوم فراموشکار، بذار از اول ماجرا رو
باهم دور کنیم.

#پارت ۳۶۶

بعدهم همه چیز رو از اول آشنایی با ودوها یا همون
پریشاد جعلی تا آخر گفت
حتی عکسای دسته جمعی مهمونی خونه
باغشون رو هم نشونم داد.
واضافه کرد که شایان یه سفر کاری یک
ماهه به خارج از کشور رفته و تازه دیشب
برگشته که پوریا خبر داد حالت بد و با وجود خستگی سفر او مدتی
بیمارستان بالاسرت.
و اینکه خانواده ها قرار گذاشته بودن که به
خواستگاری من بیاد.
گفت که چقدر شایان عاشقمه و مدام
توی خونه ی اونا حرف منه.
وقتی حرفاش تموم شد، پرسید:
حالا همه چیز یادت اومد؟
بیا، همینو کم داشتم. اینم فکر کرده من
آلزام دارم.
سری تکون دادم و گفتم:
من که آلزام ندارم، فقط گیج و سردرگم.
بانمک خندید. لپمو کشید و گفت:
چه عجب برق نداری!

هر دفعه برق سه فاز به ما وصل میکردی.
تو دلم گفتم:
از دست این ودوها. عالمی داشته برای
خودش.

در نبود من هرکاری دلش خواسته کرده.
مامان وپوریا به اتاق برگشتن.
مehشید پرسید:

چی شد پریناز خانوم؟
تشخیص شایان چی بود؟
مامان گفت:

هیچی مهشید جون. نمیدونم این دختر
کجا خودشو به سرما داده که عفونت
لوزه هاش شدید شده.
یه مشکل کوچیک برای قلبش به وجود
اومده و فعلا باید بستری باشه.
روم سیاه دخترم، مزاحم تو و آقاشایان
شدیم.

#پارت ۳۶۷

مهشید گفت:

عه ، این چه حرفیه که میزنید؟

من وپرشاد باهم دوستيم، تعارف كه نداريم.
شما تشریف ببرید خونه، من بالا سرش
هستم.

با اصرارهای مهشید مامان وپوریا
به خونه برگشتن.

بعد از رفتن اونا، شایان دوباره به اتاق
اومد. ایندفعه چهره‌ش کاملا خشک
و جدی بود.

از مهشید خواست که تنهامون بذاره.
مهشید با شیطنت گفت:

خان داداش، حواست باشه.

پرشاد حالش خوب نیست. زیاد دعواش
نکنی که مواظب سلامتیش نبوده.

شایان با چشم و ابروش به در اتاق اشاره
کرد و گفت:

باشه، برو دیگه.

بعد از رفتن مهشید، شایان کنار تخت

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

دست به سینه نشست و درحالی که به

روبه رو نگاه میکرد گفت:

خوب، پریشاد خانوم.

حالا دقیق بگو دردت چیه؟
چرا خودتو به فراموشی زدی؟
این بازیازیا چیه در آوردی؟ چرا مواظب
سلامتیت نبودی؟
اول از همه بگو تا حالا چندمرتبه بیهوش
شدی؟ کی و کجا؟

#پارت ۳۶۸

دستمو به حالت ایست جلو آوردم و گفتم:
ترمز کن آقای دکتر، پیاده شو باهم بریم.
شایان پوزخندی زد و گفت:
عه! اگه میخواستی باهم بریم که خودت
تخته گاز نمیرفتی تنهایی بری اون دنیا.
تو باکی لج کردی؟
بامن یا با سلامتی خودت؟
خوب اگه تحمل ازدواج بامن انقدر سخته
بگو راحت باش .

چرا این مسخره بازیازیا رو در میاری؟
نمیدونم چرا حس کردم لحن صحبتش
ابراز دلخوریش شبیه جواده.
لب برچیدم و با بغضی که توی صدام بود

گفتم:

به خدا من باکسی لج نکردم.
مریضم و گیج میزنم. نمیدونم چم شده.
دو سه باری از هوش رفتم، این که
دست خودم نبوده.
قلبم خیلی درد میکنه.
قبل از اینکه چیز بیشتری بگم بغضم
ترکید و هق هقام شروع شد.
شایان که انتظار این برخورد منو نداشت
دستپاچه شد و گفت:
تو چته پریشاد؟
من که چیزی نگفتم، فقط یه سوال ساده
پرسیدم.
دستامو روی صورتم گذاشتم و بلندتر
گریه کردم.

#پارت ۳۶۹

مج دستامو گرفت و از روی چشمام برداشت و گفت:
حالا چرا گریه میکنی؟
بخش اگه تند رفتم. رفتار تو منم سردرگم
کرده.

به من حق بده که فکر کنم به خاطر در رفتن از زیر
ازدواج با من داری ادا
در میاری. اما قلب مریضت یه چی دیگه میگه.
به طرف صورت من خم شد و چشم تو چشم
گفت:

تو با قلب و روح چیکار کردی که هر دو
داغونه؟

با حق هق گفتم:

من کاری نکردم، هرکار کرده روزگار کرده.
نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

باشه، باشه. گریه نکن خانومی.

آروم باش همه چیز درست میشه.

فقط میخواستم بگم فکر نکن آگه اینطوری سرد بامن
برخورد کنی من از

خواستهم کوتاه میام و بی خیال ازدواج
باتو میشم.

اون که بی برو برگرد سر جاشه.

اصلا حق نداری جوابت غیر از بله باشه.

من همون پریشاد دل زنده و شیطون

خودمو میخوام که از نگاهش عشق چکه

میکرد. دوست دارم برق عشقت مدام

منو بگيره ، فهمیدی؟
اون پریشاد رو کجا گم کردی؟
پیداش کن. من اونو میخوام به هر قیمتی
پس سعی کن خودت باشی.

#پارت ۳۷۰

بعدهم مچ دستامو رها کرد و منو توی
یه دنیا بهت و حیرت تنها گذاشت.
مهشید به اتاق برگشت و گفت:
خوب بگو شیطون تو خلوت چی گذشت؟
به این خان داداش ما چی گفتی که
اخماش زمینو جارو میکرد؟
همچین دعوا داشت که به طفلی
سرپرستار بخش که داشت براش غمزه
میومد توپید که زهره‌ی بنده خداترکید.
لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم:
من هیچی نگفتم.
راستی مگه من چمه؟ مریضی خاصی دارم؟
مهشید بلند خندید و گفت:
ازکی تا حالا به یه سرماخوردگی ساده
که کهنه شده مریضی خاص میگن؟

لبامو طبق عادت جلو دادم.
رو برگردوندم وگفتم:
عه، لوس! تو هم منو مسخره میکنی.
اصلا نمیخوام، برو باتو هم قهرم.
قهقهه‌ی مهشید بلند شدو گفت:
آفرین، حالا داری خودت میشی.
یه پریشاد قهرو ولجبار وشوخ.
به داداشم باید تبریک بگم، تشراش کارگر
افتاده.

حالا هم سریع خوب شو. قرار امروز مون
که به هم خورد.
طوری برگشتم و نگاهش کردم که گمونم قیافه‌م شبیه
علامت سوال شده بود.
مهشید از خنده ریسه رفت وگفت:
نگو که فراموش کردی؟
امروز قرار بود بریم کمک مامان بزرگم و
برای نذری روز جمعه‌ش خریدکنیم.
میخواد شله زرد بپزه.

#پارت ۳۷۱

ابرو هام بالا پرید که دوباره خندیدو گفت:

خیلی بامزه تعجب میکنی دختر!
نیم ساعت گذشت که پرستار با یه سری
لوازم وارد اتاق شد و گفت:
خوب خوب، خانوم ناز نازو چطوره؟
میخوام ازت خون بگیرم.
بعدم باید آماده بشی، آقای دکتر دستور
اکوی قلب صادر کردن.
در حالی که داشت خون می‌گرفت گفتم:
اکو برای چی؟ مگه من چمه؟
پرستار خوش اخلاقی بود. باخوشرویی
جواب داد:

هیچی، چیزیت نیست.
اکو هم برای اطمینان بیشتره.
برای اکو آماده شدم. پرستار منو باویلچر به اتاق بزرگی
که ته سالن بود برد.
توی اتاق یه سری دستگاه و مانیتور بود.
کنارش هم یه تخت بود.
پرستار بهم گفت از ویلچر پایین بیام و
روی تخت بخوابم.
و دکتر رو صدا زد.
با دیدن شایان خجالت کشیدم.

یعنی شایان میخواد اِکو کنه؟
درحالی که روی صندلی مینشست به
مانیتور ورمیرفت که روشنش کنه.
بدون اینکه به من نگاه کنه پرسید:
حالت بهتره خانوم فراموشکار؟

جواب دادم:

بله، بهترم.

بادلخوری گفت:

خوبه، جای شکرش باقیه حداقل جوابمو
میدی.

حالا سرسنگین وبی احساس هم باشه
مانعی نداره، من پوستم کلفت تر از این
حرفاست.

خواستهمم که میدونی سرجاشه.

#پارت ۳۷۲

هیچی نگفتم. لباسمو آروم بالا دادویه
مایع لزج وخنک رو روی قفسه‌ی سینه
وبالای شکمم ریخت.

وقتی میخواست دستگاه رو بذاره
دستش با بدنم برخورد کرد.

مور مورم شد و خجالت کشیدم اما اون
خیلی بی تفاوت کار خودشو انجام داد.
دستگاه رو میچرخوند ویه چیزایی رو
به منشی میگفت تا یادداشت کنه
و هی سر تکون میداد.
جرات اینکه چیزی بگم نداشتم.
از حرکت دستش قلقلکم میومد.
لباس زیر هم که نداشتم، دیگه بدتر.
لبمو به دندون گرفته بودم و دعا میکردم
این اکوی لعنتی زودتر تموم بشه.
انگارفهمید که معذبم.
درحالی که سعی میکرد خندهشو قورت
بده اخم کمرنگی تو صورتش انداخت
ویه دستمال بهم داد وگفت:
پاشو تا از خجالت آب نشدی و نرفتی
تو ی زمین.
درضمن میدونی که دکتر محرمه، مگه نه؟
سریع از تخت پایین اومدم ولی جوابشو
ندادم.
چه پررو پررو به روم آورد که معذبم
و خجالت کشیدم.

شب مامان بابا و پوریا همگی به بیمارستان لشکر
کشی کردن.

خوبه دیگه ، اینا هم از اینکه آقای دکتر
بهمنیاری پارتیشونه سوءاستفاده میکنن
و غیر از ساعت ملاقات هم میان.

#پارت ۳۷۳

مهشید باهزار تا التماس و درخواست
مامان رضایت داد بره تاشب مامان
پیشم بمونه.

موقع رفتن گفت صبح زود برمیگرده.
چقدر دختر مهربونی بود!

باهاش احساس غریبگی نمیکردم.
مامان برای خوندن نماز به نمازخونه
رفته بود که شایان برای ویزیتم اومد.
سلام دادم که خیلی جدی جواب داد.
گوشی رو روی قلبم گذاشت وگفت:
نفس عمیق بکش.

بعد پرسید:

از صبح دوباره درد داشتی یانه؟
جواب دادم: نه.

به پرستاری که همراهش بود چند تا
دستور داد و مرخصش کرد.
خودشم قبل از رفتن به طرفم خم شد
و گفت:

خوب فکراتو بکن. شنبه شب قراره برای
عرض ارادت والبتہ خواستگاری با
خانواده خدمتتون برسیم.
سعی کن جوابت مثبت باشه، وگرنه
من میدونم وتو.

یه نسخه‌ای برات پیچم که نگو.
بعدم یه خنده‌ای کرد که حرصمو درآورد.
تو دلم گفتم:

یه جواب مثبتی نشونت بدم که نگو.
حالا ببین کی برای کی نسخه خواهد
پیچید جناب بهمنیاری.

#پارت ۳۷۴

مامان همش خدارو شکر میکرد که
شایان دکترمه.

هی میگفت خیر از جوونیش ببینه.
چقدر پسر آقاییه!

خودمو برای مامان لوس کردم وگفتم:
خیلی دارین آقای دکترتونو تحویل
میگیرین. هنوز هیچی نشده رفتین طرف
حریف، به خودی گل میزنین.
مامان لپمو کشید وگفت:
خدا رو شکر که خودت شدی!
داشتم دق میکردم.

چیکار کنم؟ خودتون شاهدین، خداهم
شاهده همه‌ی اینا پریشاد عاقل نمیخوان،
پریشادخُله دوست دارن.
من نمیدونم چیکار کنم؟
بسه دیگه هرکی به مارسید گفت چته؟
چرا خُل بازیات درمون شده.
انگار عاقل بودن به من نیومده.
صبح ساعت هشت دوباره سروکله‌ی
مehشید پیدا شد.

بایه ظرف دایره‌ای شکل که توی دستش
بود. تاز در اومد تو بلند گفت:
به به! سلام، پریشادی خودم.
یه آن یاد جواد که به من میگفت پریشادی افتادم ودلم
گرفت.

سریع درد قلبم شروع شد.
او هوک! چه قلب با احساسی!
حاضر نیست خیانت کنه، تا از جواداسمی
میاد درد میگیره.
اما نه، این قلب خیانت کاره.
که اگه نبود باید تا الان از تپش ایستاده بود.
توی فکر به در زل زده بودم که مهشید
کنار گوشم گفت:
باز رفتی تو هیروت!؟

#پارت ۳۷۵

یه قد پریدم هوا. دستمو روی قلبم
گذاشتم و گفتم:
آخ قلبم!
طفلی مهشید دستپاچه شد و گفت:
چی شدی؟
مامان هم سریع پرسید:
جاییت دردد داره دخترم؟
باشیطنت خندیدم و گفتم:
نخیر، میخواستم بگم آخ، قلبم افتاد کف پام.
مهشید با مشت به بازوم زد و گفت:

عَههه لوس! ترسیدم .
گفتم الانه که شایان کلهی منو بکنه.
مامان داشت دور و اطراف تختمو مرتب
میکرد تا دکتر برای ویزیت بیاد.
باخوادم گفتم:

حتما یه دکتر دیگه میاد.
از مهشید هم پرسیدم:
کدوم دکتر میاد ویزیت کنه؟
درحالی که به مامان کمک میکرد،
جواب داد:

شایان دیگه، مگه دکتر دیگه‌ای باید بیاد؟
گفتم:

آخه از دیروز همش توی بیمارستان
بوده . مگه شیفتش تموم نشده؟
باخنده جواب داد:

چرا ، تموم شده. اما بیمارستان رو ول نمیکنه.
وقتی عشقش اینجاست کجا بره؟
نگرانته خوب.

دیشب که تو خواب بودی همش بالا
سرت بود تا مامانت بره استراحت کنه.
میگی دروغ میگویم از مامانت پرس.

#پارت ۳۷۶

مامان سریع گفت:

آره، خدا خیرش بده.

اومد اینجا موند تا من برم توی نمازخونه

استراحت کنم.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

منو باش فکر میکردم دیشب تمام مدت

مامان موهامو نوازش میکرد.

خاک تو گورم! دنیا رو آب بیره پریشاد رو

خواب میبره.

عجبا! آقای دکترم بععهعهههه

به مامان گفتم:

درو ببند تا یه کم موهامو شونه کنم.

عرق کردم، به دور گردنم چسبیده.

مامان درو بست. مشغول شونه زدن

موهام بودم که مهشید گفت:

بده من برات شونه کنم.

اینقدر از موهات خوشم میاد!

شونه رو گرفت و مشغول شد.

بعدهم موهامو باکش بست.

هنوز روسری رو روی سرم ننداخته بودم
که درواز شد وپرستار به همراه شایان
وارد شد.
سریع مهشید رو جلو کشیدم وپشتش
قایم شدم.
مامان هم روسریمو سرم کرد.
شایان با عذرخواهی گفت:
خانوم پرستار چرا اول در نزدین؟
مامان گفت:
ایرادی نداره پسرم.
ما خیلی بهت زحمت دادیم.
بمیرم الهی! چشمات قرمز شده ،حتما نخوابیدی.

#پارت ۳۷۷
شایان گفت:
این چه حرفیه حاج خانوم؟
انجام وظیفه کردم.
توی دلم گفتم:
آی گفتی! جزو وظیفه هات نوازش موهای
مریضات هم هست.
باشیطنتی که توی نگاهم بود به شایان

نگاه کردم.
وقتی نگاهمو دید چشماش چراغونی شد.
آخی! ناز بشی.
طفلك چقدر منتظر چراغ سبزه.
حتما اينو به حساب جواب بله ميذاره.
باشه، توخمارى جواب بله كه موندى
بعد ميگمت.

مامان پرسيد:

پريشاد چشه؟

شايان گفت:

خدارو شكر مشكل خاصى نداره.
فقط بايد آنتى بيوتيك قوى استفاده كنه
تا حالتش خوب بشه.

داروهائى كه براش نوشتم سروقت
مصرف كنه ديگه حالتش خوب خوب ميشه.
موقع تجويز دارو كه شد، دستامو زير
بغلم زدم و با ناز لب زدم:

گفته باشم، برام آمپول ننويسى كه

نمیزنم.

مامان ومهشيد هر دو خنديدن و مهشيد
گفت:

آخی! از آمپول میترسی؟

#پارت ۳۷۸

سرمو بالا وپایین کردم وگفتم:

آره، خیلی.

آدم رو شبیه آبکش سوراخ سوراخ میکنن

که چی؟

شایان گفت:

اتفاقا براتون چندتا آمپول نوشتم.

تزیقی بهتر جواب میده.

دیگه داشت اشکم درمیومد.

نامرد چند تا هم نوشته.

دوباره گفتم:

من که نمیزنم، شما ده تا بنویس.

مامان گفت:

عه، پریشاد! تو دیگه خانوم شدی، بچه

که نیستی که بترسی.

بعدهم به شایان گفت:

مجبوره، میزنه پسر. شما هرچی که

لازمه بنویس.

شایان نسخه رو کنار دستم گذاشت و

شروع کرد به نوشتن.
طوری که بقیه متوجه نشن، از لای
دندونام خریدم:
باشه، بنویس آقای دکتر.
رو جواب بله‌ی شنبه شب هم هیچ
حسابی باز نکن چون من اگه آمپول
بخورم دیگه دیگه!
جوابای چرت میدم.
شایان هم مثل من آروم گفت:
واقعا که بچه‌ای!
چرا کارا رو باهم قاطی میکنی؟
دارو چه ربطی به جواب خواستگاری داره؟ من خوبیتو
میخوام.
جوابشو ندادم، اونم کار خودشو کرد.
پنج تا آمپول و داروی تقویتی نوشت.
همون روز هم مرخص شدم.

#پارت ۳۷۹

شایان حتی نداشت پوریا یا بابا بیان
دنبالمون، خودش مارو به خونه رسوند.
وقت پیاده شدن به بهانه‌ی تشکر ایستادم

مامان ومهشيد وسايلامو داخل بردن.
من از جلوی در ماشین سرمو خم کردم
و گفتم:

من که آمپول بزن نیستم.
شایان گفت:

خودم پرستار میارم، مجبور میشی بزنی.
ایرادی نداره.

دندونامو روی هم سابیدم وگفتم:
خیلی خیلی...

اما هنوز ادامه ی حرفمون زده بودم که خودش
گفت:

خیلی نامردم مگه نه؟

نامردم که به فکر سلامتیتم.

باشه، ایرادی نداره تو اینطور فکر کن.
بدون خدا حافظی توی خونه رفتم.

مامان گفت:

پس کو آقا شایان؟

تعارف نکردی بیاد تو یه چایی بخوره؟
پامو به زمین کوبیدم وگفتم:

نخیر، دکتری که آمپول تجویز میکنه
چای لازم نداره.

بعدهم بدون توجه به خنده‌های مهشید
ونصیحت‌های مامان راهی اتاقم شدم.
گوشیمو برداشتم وتوی قسمت تماس ها
و پیامک‌ها رفتم.
اینا که همش پیامکای عاشقانه بود.
همش هم از شایان.
از شب بخیر و صبح بخیر هر روزه تا
قربون صدقه رفتنای جلف:
فدایی داری خانوم، خودم پیش مرگتم...
اوه اوه چه دل وقلوه ای هم دادن وگرفتن!

#پارت ۳۸۰

حالا میفهمم. حق داره که به رفتارای من
میگه سرد و سر سنگین.
بچه به این پیاما عادت داشته،
خورده تو پرش.
باید سر فرصت بهش توضیح بدم که اون
دختر من نبودم که عاشقش شده،
اون ودوها بوده .
صداقت از همه چیز بهتره.
هنوز گوشی دستم بود که صدای زنگ

پیامکش بلند شد.
بازش کردم، از طرف شایان بود.
نوشته بود:
گاهی دلم تفریح ناسالم میخواد،
مثل فکر کردن به تو...
اول خواستم جوابشو ندم اما خُل بودم
گُل کرد، نوشتم:
به من فکر نکن. مریضم، حال تو هم بدمیشه.
اونوقت واقعا تفریحت ناسالم میشه.
از طرف کسی که خیال نداره آمپول بزنه.
قبل از اینکه به درست بودن کارم فکر
کنم فرستادمش.
خواستم گوشی رو روی میز بذارم که
دوباره پیامک اومد.
استیکر یه آدم عصبانی فرستاده بود و
بعدش نوشته بود:
خیلی بچه‌ای پریشاد. وای به حالت اگه
آمپول بزنی!
باسلامتیت بازی نکن.
دوباره نوشتم:
سلامتی خودمه دلم میخواد باهاش

بازی کنم.
دوباره پیام اومد:
کی گفته سلامتیت مال خودته؟
دردت، غمت، سلامتیت همه مال منه
یعنی مال من میشه.
توهیچ حقی روش نداری، خودت مال
منی پس اونا هم به من مربوطه.

#پارت ۳۸۱

این داشت چی مینوشت؟
این پیامک بازی داشت کار دستم میداد.
همون یه دفعه که عاشق شدم
وتهش شد این اوضاع واسه هفتاد و هفت پشتم بسه.
جوابشو ندادم و خودمو توی حموم
انداختم.

وقتی بیرون اومدم مهشید باهمون
ظرفی که توی بیمارستان تو دستش بود
بالجازه وارد اتاق شد و گفت:
عافیت باشه! بیا از کیکایی که پختم
بخور. به دستپخت تو که نمیرسه اما
ببین شاگرد خوبی بودم یانه؟

نه، ديگه تعجب نكردم.
اين چندبار كه رسواشدم بسه.
از كيكايي كه مهشيد پخته بود خوردم
و گفتم:
خوبه، شاگرد خوبی بودی.
بايد سر فرصت ببينم ديگه و دوها چه
هنرا داشته، منم ياد بگيرم تارسوا نشم.
مگه دستم بهش نرسه.
در دسر پشت درد سر درست ميكنه.
تا عصر مهشيد پيشم موند .
رفتارش مشكوك بود.
نميدونم چرا امروز سرپيش شده بود و نميرفت
خونشون؟
راس ساعت هفت زنگ در خونه زده شد.
صدای احوال پرسى مامان با يه خانوم
و تعارقاتش به گوشم رسيد.
يعنى كى بود؟
تقه‌ای به در اتاقم زده شد كه زودتر از
من مهشيد بفرماييدى گفت.

#پارت ۳۸۲

مامان همراه یه خانوم جوون وارد شد.
من و مهشید سلام دادیم که هردو
جوابمون رو دادن و مامان گفت:
پریشاد جان! ایشون خانوم احمدی هستن
آقای دکتر زحمت کشیدن واسه تزریق
آمپولت فرستادنشون.
چشمام گرد شد. این آقای دکتر دیگه کیه؟!
حتما باید حرفشو به کرسی بنشونه.
مهشید خندید و گفت:
وای پریشاد! چرا چشمات اینطوری شده؟
شایان غافلگیرت کرد؟
راستش منم موندم تا تو آمپولت رو بزنی
بعد دیگه ماموریتم تمومه.
در حالی که باخودم زیر لب غرمیزدم
به سمت تخت رفتم.
ناچار شدم دیگه باید میزنم.
چشمام رو بستم خانوم احمدی گفت:
عضلاتت رو سفت نگیر.
مگه از آمپول میترسی؟
سری تکون دادم که خندید و گفت:
طوری میزنم که دردت نیاد. فقط یه کوچولو درد داره.

تا آمپول زد آخ وناله‌م به هوا رفت.
گفتم:

این الان مثلا درد نداشت؟

جواب داد:

آره دیگه یه کم درد داشت مگه نه؟
راست میگفت، زیاد درد نداشت من
زیادی حساس بودم.

#پارت ۳۸۲

آمپولام دوازده ساعتی بود.
خانوم احمدی موقع رفتن گفت:
فردا صبح ساعت هفت هم تزریق داری
خودم میام انجام میدم .
ازش تشکر کردم و همراه مامان رفت.
صدای زنگ گوشیم نوید میداد پیامک دارم.
گوشیمو از روی میز برداشتم .
بله! پیامک از طرف آقای دکتر بود
نوشته بود:
مراقب خودت باش از تو فقط یه دونه
هست.
نوشتم:

ممنون، آمپول رو زدم اما هنوز قفسه‌ی
سینه‌م درد میکنه.

پیامک رو فرستادم که بلافاصله یه
پیامک دیگه اومد.

نوشته بود:

ای من به قربون هر دوازده جفت دنده‌های قفسه‌ی
سینه‌ت که قلبتو نگه
داشتن.

باخودم گفتم:

خدایا ! من هرچی سرسنگین جواب
میدم این آقای دکتر میزنه تو فاز عاشقی.
حالا چه گلی به سرم بگیرم؟

جواب دادم:

خدا نکنه آقای دکتر. یه سوال بپرسم؟
شما قربون همه‌ی مریضاتون میرید؟؟؟

پیامک اومد:

نخیر خانوم، گمونم در جریان باشی
من یه دل داشتم اونم تو بردی .

برای بقیه دلی نمونده.

#پارت ۳۸۳

مehشید سرشو تو گوشیم کرد وگفت:
عه! دارین پیامک بازی میکنین؟
شایان که گفت خستشه، میره استراحت
کنه. چطور نخوابیده؟
به گوشی اشاره کردم وگفتم:
داری میبینی، آقا دارن پیامک میدن.
مehشید باناز خندید وگفت:
خوش به حالت! مگه بده عاشقته داره،
از غم دوریت بال بال میزنه و خوابش نمیبره؟
حالا منم رفع زحمت کنم، شما به
عاشقیتون برسید.
فردا اگه حالت بهتر بود بریم خونه‌ی
مامان بزرگم. میای دیگه نه؟
سری تکون دادم وگفتم:
آش کشک خالمه، بخورم پامه نخورم
پامه.
لپمو کشید که پشت دستش زدم وگفتم:
عه، نکن این کارو.
یاد یه بنده خدایی میفتم که همش دستش مثل تو هرز
میرفت.
از جوابش غافلگیر شدم.

گفت:

حتما اونم مثل من عاشقت بوده زن داداش.
دنبالش کردم وگفتم:
د برو دیگه انقدر نمک نریز.
نمکای دریاچه‌ی ارومیه از قدر و قیمت افتاد.
درحالی که از پله‌ها پایین میرفت، گفت:
باشه بابا ، تا فردا خدا حافظ.
نمیگم خوب بخوابی چون آقا با پیامکاشون نمیذارن.

#پارت ۳۸۴

چه قدر راست گفت!

وقتی به اتاق برگشتم چندتا پیام داشتم.
بازشون کردم. اولی نوشته بود:
برسه روزی که به جای اینکه شب تا صبح
چشمم به گوشی خشک بشه و منتظر
پیامت باشم، رو برگردونم و ببینم
آروم کنارم خوابیدی.
هیییییییییعی! چه پررو!
از چه چیز حرف میزنه.
پیام دوم رو خوندم:
من خودم کم بدبختی دارم ، تو هم این

وسط هی عزیزتر شو.

بعدی:

تو تنها آرزوی منی، واسه بقیه برآورده
نشو، فقط مال من باش.

بعدی:

کجایی خانومی؟ جواب نمیدی.

شیطنتم گل کرد. تو جواب عاشقانه هاش نوشتی:

مهمشید میگفت خسته‌ای رفتی استراحت
کنی. خوب بخوابی خداحافظ.

پیامک چند تا استیکر ناراحت و غمگین
اومد که بعدش نوشته بود:

آره خیلی خسته. شب توهم بخیر.

من که بااینهمه ابراز عشقت یخ زدم.

خودمونیم عجب ضد حالی بهش زدم!

ولی بادیدن کلمه‌ی خسته یاد جواد افتادم.

چه انتظاری داره این آقای دکتر!

خدایا! چرا بعضی کلمات قادرن دنیا تو

آتیش بزنی.

دل من داغ جواد رو داره و هیچ کس نمیدونه.

#پارت ۳۸۵

با گریه و ناراحتی به رختخوابم پناه بردم.
محرم ترین مونس این روزهام، پتومو
روی سرم کشیدم تا اشکامو تو خودش
پنهون کنه.

هق زدم و ناله کردم تا خوابم برد.
دوباره و دوها رو خواب دیدم .

چهره ش غمگین بود. پرسیدم:
چرا ناراحتی؟ توکه به عشقت رسیدی.
سر تکون داد و گفت:

اما تو به خاطر ندونم کاری من درگیری.
سعی میکنم کمکت کنم.

سریع گفتم:

به قول خاله قزی شما جیب مارو زن،
کمک پیش کشت.

باز یه دسته گل دیگه به آب میدی.
نمیخواه کمک کنی.

دستشو روی سرم گذاشت و یه ورد خوند
وبعد هم خداحافظی کرد.

باصدای پوریا از خواب بیدار شدم.

کنار تختم نشسته بود و آروم صدام میزد:

پریشاد!..خواهری!...پاشو برات شام آوردم

چشمامو باز کردم که اخماش تو هم
رفت و گفت:
چرا چشمات قرمزه ؟ بازگریه کردی؟
باشایان حرفت شده؟
سری به علامت نه بالا انداختم و گفتم:
مریضم دیگه. میخوای چشمام چطوری
باشه؟ خوابم میاد.
گفت:

آهان! پس آقای دکتر رو چرانمیشد با
یه من عسل خورد؟
زنگ زدم همچین پکر بود که انگار به زور
کتک مجبور شده تلفنو جواب بده.
جواب دادم:
خوب بنده خدا خسته بوده ،حتما
خوابیده .بدموقع زنگ زدی.

#پارت ۳۸۶

گفت:

نه، منتظر زنگ هرشب تو بود، وقتی
دید منم ترش کرد.
با تعجب گفتم:

زنگ هر شب من؟!
مگه من هر شب زنگ میزدم بهش که حالا
بز نم؟!
با تعجب پرسید:
تو حالت خوبه؟! آره دیگه، هر شب راس
ساعت ده برای کلاس آنلاین با پرفسور
پرهامی توبهش یادآوری میکردی.
دیدم خوابی من زنگ زد.
گفتم:
وااا! خوب ساعت کوک میکرد، مگه من
ساعتم؟
پوریا در حالی که سرشو باتاسف تکون
میداد و از اتاق بیرون میرفت، گفت:
تو کلا یه چیزیت میشه.
تازگیا خیلی حواس پرت شدی.
پاشو شامتو بخور.
باوجود اینکه دوست نداشتم کسی رو
ناراحت کنم ودلی روبشکنم اما ناراحتی
شایان دیگه به من مربوط نیست.
گناهش پای ودوها خانوم.
میخواست شایان رو عاشق خودش نکنه.

صبح ساعت هفت خانوم احمدی اومد
و آمپولمو تزریق کرد.
یه کم دیگه استراحت کردم .
ساعت نه مشغول خوردن صبحانه بودم
که سروکله‌ی مهشید پیدا شد.
تا از در اومد تو و منو دید گفت:
عه ،تو که هنوز حاضر نیستی!
درحالی که لقمه رو توی دهنم میذاشتم
سرمو تکون دادم و گفتم:
اولا سلام. صبحت بخیر.
دوما حاضر واسه چی؟

#پارت ۳۸۷

بی تعارف سرمیز نشست و گفت:
خوب علیک سلام. صبحت بخیر.
صبحانه تنهایی بهت نمیچسبه، کمک نمیخوای؟
ولقمه‌ای که حاضر کرده بودم بخورمو
گرفت و تو دهنش گذاشت.
باخنده پرسیدم:
نگفتی چرا حاضر باشم؟
با دهن پر گفت:

خونه‌ی مامان بزرگ، خرید، کمک اینا
دیگه یادت رفت؟

محکم به پیشونیم زدم.

حواس که ندارم من. پاشدم و گفتم:
تا تو برای خودت لقمه بگیری من حاضرم.

همیشه خیلی سریع حاضر میشم چون
اهل آرایش و دنگ و فنگ نیستم.

در عرض ده دقیقه حاضر و آماده سر
میز بودم.

مهشید گفت:

ماشالله! بزنم به تخته، چه سرعتی!

چقدر زود حاضر شدی!

فکر میکردم تا موقع ناهار معطلتم.

آفرین! آفرین!

گفتم:

بریم دیگه دیر میشه.

با مامان خداحافظی کردیم و بیرون

اومدیم.

اما چشمتون هرچی دید آقا اخمالو نبینه

یا به قولی روز بدنینه.

یه آقای اخمالو به ماشین مزدای سفید

داد وگفت:

بشین دیگه، داری استخاره میگیری؟
بوی عطر تلخ شایان توی ماشین پیچیده
بود. عطرشو عمیق بو کشیدم.
تا رسیدن به خونه‌ی مامان بزرگشون
مهشید مدام سر به سر من وشایان
میداشت.

هی میگفت:

به به! اسپند دود کنیم، چه زوج مناسبی!
چه قدر به هم میاین!
جواب مزه پرونیاشو نمودادم.
آخه چی بگم؟
شایان هم زیر چشمی به من نگاه میکرد.

#پارت ۳۸۹

نیم ساعت بعد جلوی یه خونه‌ی قدیمی
توی مرکز شهر ماشینو نگه داشت.
مهشید سریع پیاده شد و در جلو رو برای
من باز کرد وگفت:
بفرمایید بانو. اینم خونه‌ی مامان بزرگم.
زنگ در روزد که از آیفون تصویری

صدای یه خانوم که قربون صدقه‌ی
مهشید میرفت اومد که میگفت:
اومدی بالاخره مادر؟! بیاتو.
بعدهم درو باز کرد.
خونه‌ی قدیمی ولی باصفایی بود.
جلوی ایوون یه خانوم مسن ایستاده بود.
من و مهشید و شایان هر سه سلام دادیم
که از همون دور جواب گرفتیم:
سلام به روی ماهتون.
به به! مهمون هم داریم.
بیاین تو که خیلی وقته منتظرم.
شایان که کنارم ایستاده بود به من اشاره
کرد و گفت:
مامانی اینم عروس آینده‌ی فامیل .
اومدیم ببینیم مورد پسند شما واقع
میشن؟
چه پررو! خودش برید و دوخت.
زیر لب گفتم:
شما اول جواب بله رو بگیر، بعدمنو از
فیلتر خانوم بزرگ رد کن.
شایان هم آروم لب زد:

جوابمو که میدی، یعنی مجبوری جواب
بله بدی.

شوهر به این خوبی کجا پیدامیکنی؟
رومو برگردوندم و گفتم:

چه از خودراضی!

مگه تو زنی بهتر از من پیدا میکنی؟
باخته گفتم:

نه قربونت برم، بهتر از تو مگه پیدا میشه؟

#پارت ۳۹۰

خجالت کشیدم.

چه واضح ابراز علاقه میکنه!

خدا بگم چیکارت کنه و دوها.

اول از همه مهشید خودشو تو آغوش
مامان بزرگش انداخت.

بعدهم شایان منو جلو فرستاد.

چه قدر چهره‌ی مامان بزرگش برام
آشنا بود!

انگار سالها بود میشناختمش.

صورتمو برای دیده بوسی جلو بردم که
چشمای مامان بزرگ به اشک نشست.

آروم دم گوشم گفت:
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا...
اومدی پریشادِ جوادم.
درجا خشکم زد یعنی این خانوم کی بود؟
صورتمو عقب بردم و دوباره به چشمای
مامان بزرگ نگاه کردم.
جرقه‌ای توی ذهنم زده شد.
بابهت و حیرت لب زدم:
جججیران خانوم؟!
چشماشو روی هم گذاشت که از لای
پلکاش اشکاش روی گونه‌هاش ریخت.
سربرگردوندم و به شایان نگاه کردم.
گفتم:
عه ! مامان بزرگ جیران!
شایان گفت:
بله عشق دایی جواد.
مامان جیران من خیلی وقته منتظرته.
پاهام توان راه رفتن نداشت.
دستمو به دیوار گرفتم .
مهشید که از همه زودتر رفته بود توی
خونه، صدا زد:

بابا چیکار میکنید؟
مراسم معارفه تموم نشد؟ بیاید دیگه.

#پارت ۳۹۱
شایان گفت:
برو تو جگرگوشه.
مهشید از این ماجرا چیزی نمیدونه،
عادی برخورد کن.
جیران بانو دستمو گرفت وگفت:
بیا که کلی باهات حرف دارم.
بیا عزیزم.
مغزم هنگ کرده بود.
چرا شایان گفت عشق دایی جواد؟!
چرا تکه کلام جواد که من میگفت
جگرگوشه رو به کار برد؟!
یعنی همه چیز رو میدونه؟
همراه مامان بزرگ فقط راه میرفتم
ولی ذهنم درگیر حرفای شایان بود.
وارد یه اتاق شدیم.
روبه روی در اتاق روی طاقچه یه عکس
توجهمو جلب کرد.

خدای من! اینکه عکس جواده!
با لباس رزمنده ها، باریش و چفیه‌ای
که به گردن داشت، پشت یه تیربار
ایستاده بود.

همونجا رو به روی عکس ایستادم.
لبام میلرزید و اشکام بی اختیار گوله
گوله میریخت.

دستم به سمت قلبم رفت و روی قلبم
چنگ زدم.

شایان بود که به دادم رسید وزیر
بازومو گرفت و منو روی مبل نشوند.
پرسید:

حالت خوبه؟ قلبت درد میکنه؟

#پارت ۳۹۲

آروم سرمو به علامت بله تکون دادم
که گفت:

الان برات آب قند میارم.

وبه آشپزخونه رفت.

چشمای جیران بانو هم بارونی بود.

مهشید از آشپزخونه صدا زد:

مامانی ! ظرف هل کجاست؟
هوس کردم چای هل دم بذارم.
جیران بانو جواب داد:
توی کابینت بالای گاز دخترم.
بعد رو به من گفت:
هنوزم همونقدر زیبا و جذابی.
سرمو پایین انداختم.
شایان روی مبل کناریم نشست ولیوان
آب قند رو به دستم داد.
مهشید داخل اتاق اومد و پرسید:
عه عه ! عروسمون رو چیکار کردین که
آب قند لازم شده؟
شایان جواب داد:
هیچی، به خاطر داروهاش فشارش
افتاده. و پرسید:
مگه تو خرید نداشتی؟
بدو برو خریداتو انجام بده.
تا برگردی مراسم معارفه تموم شده.
مهشید با ناراحتی گفت:
عجب داداشی!
یعنی نمیخوای کمک کنی؟ تنها برم؟

شایان سویچ ماشینو به دست مهشید
داد وگفت:

بیا با رخس داداشت برو.

مهشید با دلخوری گفت:

مثل اینکه باید تنهایی برم دنبال خود سیاه.
سعی میکنم زود برگردم.

و در حالی که زیر لب غرمیزد بیرون رفت.

شایان از پنجره به حیاط نگاه کرد وگفت:
خوبه مهشید رفت.

#پارت ۳۹۳

انگار جیران خانوم منتظر همین کلام بود.

شروع کرد:

کجا بودی پریشاد که ببینی بعد تو چه

به روز جواد اومد؟

با حق حق گفتم:

من که هنوز دوشب نشده که برگشتم

کارم به بیمارستان کشیده شده.

به شما چی گذشت؟

جیران بانو گفت:

بعد از اون شب که تو به زمان خودت برگشتی،

ماهم از عمارت بیرون زدیم.
کریم به خونه‌ی خودشون برگشت و من و جواد هم به
خونه‌ی پدری رفتیم.
پدرم استقبال بی نظیری از من کرد اما نامادریم همچین
روترش کرد که
خیلی زود فهمیدم اونجا جایی برای من
نیست.
حال و روز جواد هم اصلا تعریفی نداشت.
جواد هم میگفت دیگه نمیتونه تهران
زندگی کنه.
روز بعد کریم اومد و گفت:
روح انگیز بانو باهامون کار داره.
باید به عمارت بریم.
وقتی به عمارت رفتیم روح انگیز بانو
به جواد یه پاکت پول داد و گفت
با اون پول هرکاری که دوست داره
انجام بده.
جواد اون پولو قبول نمیکرد اما روح
انگیز بانو اصرار کرد که باید قبول کنه
و جواد رو به جون تو قسم داد و گفت
اگه قبول نکنی ناراحت میشم.

کریم هم از روح انگیزبانو خواسته بود
اجازه‌ی خواستگاری از من رواز پدرم
در تهران و خانواده‌م در شمال بگیره

#پارت ۳۹۴

قرار شد دو هفته بعد کریم همراه
خانواده‌ش برای خواستگاریم به شمال
بیان.

گویا پدرم فهمیده بود نرگس نامادریم
حاضر نیست من دور و برشون باشم.
به همراه جواد راهی دالامپر شدیم.
جواد تصمیم گرفته بود یه باغ اطراف
دیزج بخره.

وقتی به دیزج رسیدیم، آقاخشایار از
دیدنمون خوشحال شد

و چون حال و روز جواد رو درک میکرد بهش پیشنهاد
داد همون باغی که توش زندانی بودین رو بخره.

جواد هم خوشحال شد و گفت:
این باغ حداقل خاطره‌های جگرگوشه‌مو
برام زنده میکنه.

به کمک آقا خشایار صاحب اصلی باغ

رو پیدا کردن و باغ و سه چرخه رو ازش خریدن.

با اون همه اتاق و فضایی که در طبقه‌ی بالای خونه باغ برای زندگی وجود داشت جواد زیرزمین رو تعمیر کرد و همونجا وسایل زندگیشو چید.

هر وقت از شب و روز ازش غافل میشدیم مشغول گریه بود.

با اینکه جلوی ما گریه نمی‌کرد ، ولی از سرخی چشماش و صدای گرفته‌ش معلوم بود که یه مدت طولانی گریه کرده بساط عروسی من و کریم خیلی زود برپا شد و بعد از ازدواج تهران رو برای زندگی انتخاب کردیم.

#پارت ۳۹۵

هممون نگران تنهایی جواد بودیم. هرچی اصرار کردیم تا با یه دختر خوب از بین دخترایی که مه‌لقا پیشنهاد میکرد ازدواج کنه ، جوابش فقط یک کلام بود. من یک بار ازدواج کردم و دیگه هم

قصد ازدواج ندارم.
هرچی گفتیم فایده‌ای ندیدیم و به حال
خودش رهاش کردیم.
توی باغ برای خودش عالمی داشت.
تنها همدمش آقاخشایار بود.
بعدها فهمیدیم همراه آقاخشایار به
انقلابی‌ها پیوسته و فعالیت سیاسی داره.
بعد از پیروزی انقلاب هم مشغول کار
توی دم و دستگاه دولتی شد.
با اینکه چند سالی از ماجرای محرمیتش
باتو میگذشت اما هنوز اسم تو ورد
زبونش بود.
حاضر نبود به خاطره‌ها خیانت کنه
و اسم زن دیگه‌ای رو بیاره.
وقتی جنگ شروع شد، باز هم صحنه رو خالی نداشت
و مدام جبهه بود.
چندباری هم مجروح شد.
تا اینکه سال شصت و سه توی یکی از
عملیات‌ها شهید شد و خبر شهادتش
رو برامون آوردن.
داغ جواد کمر من و کریمو شکست.

آقا خشایار هم قلبش طاقت نیاورد و
به رحمت خدا رفت.

#پارت ۳۹۶

وقتی به باغ سر زدیم، توی وسایلی
جواد یه چمدون بود که از تو جامونده
بود. تمام لوازما، لباسا و عکسات توی
اون چمدون بود.

جواد از اونا مثل یک گنج با ارزش
نگهداری کرده بود.

دفتر خاطرات جواد هم داخل چمدون
بود.

وقتی دفتر رو خوندم خیلی چیزا
دستگیرم شد.

از کریم پرسیدم:

جواد نوشته علت اینکه تو نمیتونستی
محرم پریشاد بشی این بوده که

شمعونا گفته یکی از نسل تو با پریشاد
درآینده ازدواج میکنه و تمام

خصوصیت های اخلاقی و ظاهری اون
مرد رو برای جواد توضیح داده

که جواد راضی شده پریشاد به زمان
خودش برگرده.

کریم جواب داد:

همه‌ی اینا راسته.

ونوشته‌های جواد رو تایید

کرد. تمام وسایل رو سر جاش گذاشتیم.

با نبودن جواد دچار افسردگی شدم

اما بعد از تولد مازیار پسرم، کمی

حالم بهتر شده بود و زندگیم روال

عادی پیدا کرده بود.

سه سال پیش شایان برای گذروندن

تعطیلات با چندتا از دوستاش به باغ

جواد در دالامپر رفته بود که از بین

وسایلی جواد دفتر رو پیدا کردو

خوند و ندیده عاشقت شد.

جیران بانو آهی کشید و گفت:

پسرم بقیه رو خودت برای پریشاد بگو.

#پارت ۳۹۷

نگاهم به شایان افتاد که دستشو به لبه‌ی طاقچه‌ای که
عکس جواد بود تکیه داده بود و به عکس نگاه میکرد.

در همون حال گفت:
وقتی خاطرات دایی جواد رو میخوندم
اولش برام خیلی عجیب و دوراز باور بود اما وقتی از
روی نشونیای دفتر عمارت روح انگیزبانو رو
پیدا کردم،
بایه کم تحقیق فهمیدم که شما داخل عمارت ساکن
هستید.

کارم شده بود پاییدن خونه‌ی شما.
هر وقت بیکار بودم به اونجا سر میزدم.
یه روز وقتی که وارد کوچه میشدم
متوجه یه دختر شدم که موهای
مشکی بلندش از زیر مقنعه‌ی طوسیش
بیرون بود و وزش باد اونا رو پریشون
میکرد.

چندتا بچه هم توی کوچه یه جدول روی
آسفالت کشیده بودن و لی لی بازی میکردن.
به اون دختر موبلند میخورد دبیرستانی
باشه.

قدبلند و کشیده‌ای داشت.
به بچه‌ها که رسید عین اونا لی لی بازی
کرد و خندید و گفت:

من برنده شدم.
بچه ها هم برایش دست میزدن.
وقتی جدول رو با لی لی برگشت ، باهم
رو در رو شدیم.
چشمای آبی دریایش ، لبای سرخ
غنچهش قادر بود هوش از سر هر
مردی بیره.

#پارت ۳۹۸

اما چهره ی معصومش و خنده های از
ته دلش ، دل منو زیرورو کرد.
وقتی با کلید در عمارت رو بازکردی ،
فهمیدم تو همون پریشاد ، عشق دایی پدرم یا به قول ما
دایی جواد هستی.
از اون روز به بعد با اینکه سرم خیلی شلوغ بود اما
هر وقت که میتونستم با ماشین از سرکوچه یا بالعکس
تعقیبت میکردم.
سرت به کار خودت بود و مثل بعضی
دخترها سرو گوشت نمیجنبید.
ساده و معصوم.
مدتها روی فکر پدرم کار کردم تا همین

چند ماه پیش که راضی شد عمارت
موروثیشو بفروشه و توی کوچه‌ی
شما خونه بخره.
طبق نوشته‌های دفتر خاطرات حدس
میزدم زمان رفتنت نزدیک باشه.
بعضی وقتا عقم این ماجرا و سفر
زمان رو نقض میکرد.
ولی خیلی چیزا توی این دنیا اتفاق
میفته که هیچ دلیل علمی براش وجود نداره.
ودوها رو از همون اول شناختم.
حتی میدونستم که قدرت ذهن خونی
داره.
اما خدا انسان رو بیخودی اشرف
مخلوقات نخونده.
اگر در اون لحظه که باجنه روبه رو
میشی ذهنت رو خالی از هر فکری
بکنی قادر نیستن فکرت رو بخونن.
برای همین ودوها هم نفهمید که من
ماجرا رو میدونم.
:Parishad
#پارت ۳۹۹

بهترین راه برای اینکه بتوانم با خانواده
وبعدا با خودت آشنا بشم این بود که
رفت و آمد خانوادگی داشته باشیم.
بخت بامن یار بود و خانواده‌ها هم جذب
هم شدن و از معاشرت باهم استقبال
کردن.

پرشاد، باور کن حسی که به تو دارم
فرا تر از عشقه.

ودوها فقط یه پل ارتباطی بود که منو
به دنیای تو وصل کنه.

روز اول تو ی بیمارستان سعی کردم نقش بازی
کنم اما تا کی میشد ادامه داد؟

دهم از شنیدن حرفا و اعترافات شایان
اندازه‌ی غار علیصدر باز شده بود که
شایان گفت:

به قول خودت ببند دهن تو پشه نره توش.

از حرفای شایان معلوم بود جواد
اتفاقات رو موبه مو نوشته.

باحسرت به عکس جواد نگاه کردم و
زیر لب باخودم خوندم:

باورت کردم و گفتم تا ابد میمانی...

دیدى آخر كه تو رفتى و من اينجاماندم...
دیدى آخر كه ز پرواز دلت جاماندم...
جيران بانو به مبل تكيه داده بود و
توى عالم خودش بود.
سراغش رفتم و گفتم:
ببخشيد كه از اول نشناختمتون.
اما با تمام اين حرفا من نميتونم به خاطرات جواد
خيانت كنم.
اگه جواد تونسته ازدواج نكنه منم
ميتونم ازدواج كنم.
ميشه بگيد مزار جواد كجاست؟

#پارت ۴۰۰

جيران بانو نگاهى به من و نگاهى به
شايان كرد و گفت:
پسرم، پريشاد رو ببر تا يه دل سير با
جواد درد و دل كنه.
بهش كمك ميكنه تصميم درستي بگيره.
شايان نفسشو بيرون فوت كرد و گفت:
به روى چشم، حتما ميبرمش.
تمام مدتى كه اونجا بودم چشمم از

عکس جواد کنده نمیشد.
شایان بی قرار از این سراتاق به اون
سر اتاق رژه میرفت.
باخوادم میگفتم:
چیکار کنم؟ دست خودم نیست.
میدونم هر مردی معشوقش رو فقط
برای خودش میخواد و حتی به یه رقیب
مرده که جای خود داره، به یه مورچه‌ی
نر هم حساسه.
ولی چشم من فقط جواد رو میبینه
و بس.
مهشید خریداشو انجام داده بود و با
دست پر وارد خونه شد.
از دم در دادزد:
کسی قصد نداره بیاد کمک؟
من و شایان هر دو برای کمک رفتیم.
ظهر هم‌ناهار مهمون جیران بانو شدیم.
ناهار برنج و قیمه‌ی خوش آب و رنگی
بود اما من به زور فقط دوتا قاشق تونستم بخورم.
بعد از ناهار شایان گفت:
پریشاد، حاضری بریم؟

مehشید زودتر گفت:
کجا؟ مگه قرار نیست تا عصر اینجا
بمونه؟
پریناز جون که اجازه شو داده.
شایان گفت:
نه، یه جایی میخوام ببرمش.

#پارت ۴۰۱

مehشید درحالی بلند میشد گفت:
پس منم حاضرکنم.
شایان باتشر گفت:
نه، دونفری میریم. شما بمون و کمک کن.
مehشید به جای اینکه ناراحت بشه با
خونسردی جواب داد:
چرا تشر میزنی؟
خوب بگو میخواین دونفری برین دور دور.
باشه، خوش بگذره.
از جیران بانو خدا حافظی کردم و از خونه
بیرون زدیم.
شایان در جلوی ماشین رو برام باز کرد
اما من صندلی عقب نشستم.

باناراحتی درماشین رو محکم کوبید
و سوار شد.
خیلی تند رانندگی میکرد.
اونقدر عصبانی به نظر میرسید که
جرات اعتراض نداشتم.
فقط محکم به صندلی چسبیده بودم
و آیه الکرسی میخوندم.
هرآن احتمال داشت تصادف کنیم.
وقتی به بهشت زهرا رسیدیم ،محکم
روی ترمز زدکه با کله به پشتی صندلی
جلو خوردم.
یه لحظه حس کردم ازبینیم مایع گرمی
شروع به ریختن کرد.
دستمو زیر بینیم کشیدم .
داشت خون میومد.
بی توجه به حال من جلوتر بهراه افتاد.
خودمو به زور ازبین دو صندلی ردکردم
و از دستمال کاغذیای جلوی داشبورد چندتا برداشتم .
دستمو پاک کردم وبقیه رو جلوی بینیم
گرفتم . توی دلم گفتم:
یعنی از اینکه جلو ننشستم اینقدر

ناراحت شد که اینطوری رفتار میکنه؟

#پارت ۴۰۲

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم به قطعه شهدا رسیدم.

جلوی یکی از قبرا ایستاد و خم شد .
دستشو روی سنگ قبر گذاشت .

بعد کناری ایستاد و درحالی که سرشو پایین انداخته بود ، زیر لب فاتحه میخوند.

جلو رفتم. عکس جواد با یه لبخند

توی قاب فلزی به من نگاه میکرد.

دستمال هنوز جلوی بینیم بود که برش داشتم و دیدم هنوز خون میاد.

کنار قبر پشت به شایان نشستم.

انگار خودش فهمید میخوام با جواد تنها باشم که کمی دورتر رفت.

تا نشستم گفتم:

سلام جوادى!

منم جگرگوشه ت.

خوش بحالت، تو الان بهترین جا رو داری.

اما من چی ؟
یه عمر باید توی حسرت اون روزایی که باهم بودیم
بسوزم.

تازه امروز فهمیدم حرفایی که وقت
جداییمون زدی چه معنی میداد.
توگفتی برای مردی هستم که خیلی بهتر
از تویه .

که خیلی عاشقمه.
نگو که منظورت همین شازده پسر
شایان خان بهمنیاریه.

ببین حال و روزمو، ببین بامن چه کرده.
حالا دلم نخواست جلو بشینم ،

خطا کردم؟ باید این بلا سرم بیاد؟
محکم روی قلبم زدم وگفتم:

پاشو ببین. سوخته شد، شکسته شد
ولی هنوزم کار میکنه.

آره، قلبمو میگم، همین قلبی که بی تاب
یه جو مردونگی داره خودشو به در
و دیوار میزنه.

#پارت ۳۰۴

داشتم گریه میکردم به جواد شکایت
شایان رو میکردم که دستی روی شونهم
قرار گرفت.

سر برگردوندم که از پشت هاله‌ای از
اشک شایان رو دیدم .
نگاهش که به چهره‌م افتاد ،چشم‌اش
گرد شد.

روی زمین روبه روم نشست وگفت:
بینیت داره خون میاد پریشاد!
دستشو به طرف دستمال دراز کرد.
رومو برگردوندم وگفتم:
آره، این دست گل خودته.
داره خون میاد.

اصلا به جهنم که خون میاد.
به توهیج ارتباطی نداره، برو و تنهام بذار.
اشکام میریخت .

دستشو زیر چونه‌م قرار داد و سرمو
به طرف خودش برگردوند وگفت:
ببخش، نمیدونم چرا حسود شدم.
یه آن دیدم چقدر عاشق دایی
جوادی و من زنده به چشمت نیام، دیوونه شدم.

نفهمیدم چیکار میکنم، تو رو خدا ببخشم.
یاد یه جمله افتادم که نوشته بود:
وقتی عشقت حسود میشه و
حسودی میکنه نباید دعواش کنی،
باید براش بمیری.
ای وای! این ذهن خود درگیر منم خُل شده.
این چه جمله‌ای بود که به یادمن اومد؟!
یعنی من الان باید برای شایان بمیرم
که از بس عاشقمه به جواد حسودی
کرده وزده بینیمو ترکونده!؟

#پارت ۴۰۴

التماس رو توی نگاه شایان دیدم.
سرمو پایین انداختم وگفتم:
بخشیدمت .
پاشو بریم یه جا صورتمو بشورم.
سریع بلند شد وگفت:
بریم، همین نزدیکی یه آبخوری هست.
ایندفعه شونه به شونه‌ی هم تا آبخوری
رفتیم.
صورتمو شستم وبایه دستمال که توی

کیفم داشتم خشک کردم.
هنوز از بینیم یه کم خون میومد.
دستمال رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم:
زودتر بریم. من حالم خوب نیست.
شایان هم قبول کرد.
وقتی به ماشین رسیدیم، دوباره در
جلو رو برام باز کرد.
نگاهی بهش کردم و گفتم:
الان اگه برم عقب بشینم حتم دارم
ایندفعه جنازه‌م به خونه میرسه.
من هنوز جوونم و آرزو دارم.
شایان سرشو با شرمندگی پایین
انداخت و گفت:
من که معذرت خواهی کردم.
من هم گفتم:
معذرت خواهیت قبول اما هنوز ادامه‌ی
منت کشیت مونده آقاهه.
باخنده گفت:
ای به روی چشم!
میدونی خیلی دوستت دارم؟
اینجوری، اونجوری، اصلا بدجوری.

#پارت ۴۰۵

درحالی که روی صندلی مینشستم
گفتم:

اینجوری یعنی بینیمو بترکونی،
اونجوری یعنی حسودی هم بلدی،
بدجوریشو خدا بخیرکنه!
باصدای بمش خندید.

تازه داشت چهره ورفتارش به چشم میومد.
یاد حرف مامانم افتادم که میگفت
وقتی کسی میمیره ،خاک سرده .
باعث میشه بازماندگانش اون داغ رو
زود فراموش کنن وپیتابی نکنن.
انگار اومدن سر مزار جواد برای من
هم مثل آبی بود که روی داغ دلم
ریخته بودن.

شایان پشت رُل نشست وگفت:

حالا کجا بریم خانومی؟

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم
و گفتم:

مگه قراره کجا بریم؟

برگردیم پیش مهشید دیگه!
جواب داد:

چه زود فراموش کردی!

ادامه ی منت کشی مونده.

هیچ کدوممون درست حسابی ناهار

نخوردیم. حالا بریم ناهار؟

بی چک وچونه قبول کردم.

ماشین رو راه انداخت ونیم ساعت بعد جلوی یه

رستوران باکلاس نگه داشت.

خون بینیم هم بند اومده بود.

همراه شایان وارد رستوران شدم.

اول از همه سراغ سرویس بهداشتی

رفتم و آبی به سرو صورتم زدم.

وقتی بیرون اومدم شایان پشت در

منتظرم بود.

#پارت ۴۰۶

پرسیدم:

عه! مگه سفارش ندادی!؟

جواب داد:

بدون اجازه ی شما خانوم مگه میشه

سفارش داد؟

گفتم:

آره که میشه. من همه چیز خوارم،

هرچی سفارش بدی میخورم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و با

شیطنت گفت:

حتی کله پاچه؟

لبامو جلو دادم و گفتم:

عه! مثل اینکه تمام خاطرات رو مو به

مو خوندی.

سری تکون داد و گفت:

بله، الکی که عاشقت نشدم

یه خانوم خاص با چهره و اخلاق خاص.

چشمای دریایی و اخلاقش زلال تر

از چشمه‌های دالامپر، بکر بکر،

بی شیله پيله.

در حالی که پشت یکی از میزا

می نشستیم ادامه داد:

اونقدر ازت میدونم که شدی عزیزتر

از جونم.

مگه آدم از جونسش میگذره؟

حس سبک بالی داشتم. پرسیدم:
راستی شایان!
واقعا تمام این دو سال رو تونخ من بودی؟
بلند خندید و گفت:
آره، اونم بدجوری.
همه جا داشتمت، تو قلبم، تو ذهنم ،
تو تمام سلولای بدنم، حتی تو خواب و
رویاهام الا کنارم.
الان که کنارمی درگیر آرامشم.

#پارت ۴۰۷

گارسون اومد و سفارش رو گرفت.
هر دو بختیاری بادوغ سفارش دادیم.
ناهار رو که خوردیم به خونه ی جیران
بانو برگشتیم.
مهندسید تامنو دید گفت:
ای نامرد! حالا تنها تنها میری ددر.
پس من چی؟
شایان گفت:
انشاءالله از این گشت و گذارای دونفره
قسمت شما هم بشه.

به اتاق که رفتم ،جیران بانو مشغول
قران خواندن بود.

صورتشو بوسیدم وگفتم:

ممنون که به من آرامش دادین.

نگاهی به قاب عکس روی طاقچه کرد
و گفت:

کار من نبود عزیزم، دعای جواد بهت
اثر کرد.

اونم راضی نیست تو عذاب بکشی.

بعداز رفتن شما همینجا خوابم برد.

تو عالم خواب جواد رو دیدم که یه

پیراهن عروسی خیلی قشنگ باخودش
آورده بود.

پرسیدم:

این لباس برای کیه؟

که جواب داد:

این لباس عروسی پریشاده که برایش
سوغاتی آوردم.

لباسو کنارم گذاشت وگفت میره تا

وضو بگیره وبرای خوشبختیت نماز

حاجت بخونه که از خواب بیدار شدم.

دوباره صورت جیران بانو رو بوسیدم.

#پارت ۴۰۸

مehشید توی اتاق اومد وگفت:

به به! میبینم نیومده قلب مامانی

منو دزدیدی خانوم!

جیران بانو تبسم شیرینی کرد وگفت:

هرکسی جای خودشو داره،

همتون برام عزیزین.

مشغول تمیز کردن برنج برای شله

زرد شدیم.

کارا که تموم شد خداحافظی کردیم

وهرسه به خونه برگشتیم.

موقع پیاده شدن جلوی در خونه به

شایان گفتم:

ممنون بابت امروز.

با دستش شکل گوشی تلفن درست کرد

و جلوی دهن و گوشش گذاشت و

چشمک زد.

کامل فهمیدم که منظورش به پیامک

فرستادنه.

خدا حافظی کردم و به خونه اومدم.
از در که وارد شدم بلند سلام دادم.
مامان از آشپزخونه جوابمو داد و پرسید:
چه خبر دخترم؟
بهت خوش گذشت؟
از پشت سر بغلش کردم و گفتم:
آره، بدجوری خوش گذشت.
خندید و گفت:
خدا رو شکر!
برای شنبه شب باید لباس خوب بخری.
فوری جواب دادم:
پارچه میخرم و خودم میدوزم.
از همین فردا هم دست بکار میشم.
به اتاقم که رسیدم لباسامو با یه دست
لباس تو خونه‌ای عوض کردم و
سراغ گوشیم رفتم.

#پارت ۴۰۹

حدسم درست بود، پیامک داشتم.
نوشته بود:
میدونی چرا خورشید قرمزه؟

چون وقتی عشق من وتورو میبینه
آتش میگیره.

براش نوشتم:

روی گل زرشکی... بایه مداد مشکی...
هزار دفعه نوشتم... توانتهای عشقی...
فرستادم که سریع پیامک اومد.

نمیدونم چطور انقدر سریع مینویسه؟!
تو پیامش نوشته بود:

از انتهای خیالت تاهر کجا بروی به هم
میرسیم، زمین بیهوده گرد نیست.

فرقی ندارد شرق یا غرب... شمال یا
جنوب...
من تورا به هرجهت دوست دارم.

نوشتم:

حالا که میدونی من از همه چیز بی اطلاعم، لطفا بگو کی
باید برای

یادآوری کلاس آنلاین زنگ بزنم؟
از پوریا شنیدم ناراحت شدی که تماس
نگرفتم.

صدای زنگ گوشیم بلندشد، شایان بود.
تماس رو وصل کردم و گفتم:

سلام.

جواب داد:

سلام به روی ماهت خانومی.
کلاس هر شب به جز یکشنبه‌ها ساعت
ده شروع میشه.

بعضی وقتا توی بیمارستان درگیرم یا
خوابم اگه یادآوری کنی ممنون میشم.
الانم میدونم خسته‌ای،
برو استراحت کن.

منم باید برم بیمارستان، شیفتم.
شب بخیر گفتم و قبل از قطع تماس
گفتم :

مراقب خودت باش.

خنده ی جذابی تحویل داد و گفت:
داری راه میفتی. بروی چشم، مواظبم.

#پارت ۴۱۰

یه احساسی اون تهای دلم قلقلکم میداد.
نمیدونم اسمش چیه؟ عشق یا...
صبح روز بعد با مامان برای خرید
پارچه به بازار رفتیم.

یه پارچه‌ی آبی فیروزه‌ای با یه شال حریر تیره تر
انتخاب کردم.

بعد به خونه برگشتیم و مشغول شدم.
اونقدر درگیر دوختن لباس بودم که
فرصت کمک برای پخت نذری جیران
بانو رو نداشتم.

شب قرار بود خانواده‌ی بهمنیاری
برای خواستگاری به عمارت ما بیان.
مامان با وسواس تمام میز رو با انواع
شیرینی و میوه ترکونده بود.

بعد از اینکه به مامان کمک کردم به
اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم و
حاضر بشم.

مشغول خشک کردن موهام بودم که
صدای پیامک گوشیم اومد.
درحال سشوار کشیدن موهام پیامک
رو باز کردم. شایان بود.
باخودم گفتم:

عه! این آقا که نیم ساعت دیگه
اینجاست اونوقت پیاممیده!
متن پیامش این بود:

سلام خانومی درچه حالی؟
من که دلشوره دارم حسابی!
نکنه جوابت منفی باشه؟!
سشوار رو خاموش کردم و تایپ کردم:
شاید جواب منفی بود،
هنوز چیزی معلوم نیست.
و در حالی که لبخند شیطننت آمیزی
زدم پیام رو فرستادم.

#پارت ۴۱۱

سریع صدای زنگ گوشی بلندشد.
تماس از طرف شایان بود.
اول باخودم گفتم:
بذار یه کم اذیتش کنم و جواب ندم.
اما بعد دلم نیومد.
تماس رو وصل کردم و گفتم:
سلام آقای دکتر! حال و احوالتون؟
صدای گرفته‌ی شایان اومد:
سلام پریشاد.
واقعا جوابت منفیه؟
من که قلبم از دلشوره تو حلقم اومده.

تورو خدا میخوای دست رد به سینه‌م
بزنی؟
غم صدایش قلبمو به درد آورد.
یه آن از شوخی بیخودی که کرده بودم
شرمنده شدم.
تو این فاصله که فکر میکردم، شایان
سکوت منو به معنای درستی حرفم
گذاشته بود و فکر کرده بود واقعا
میخوام جواب منفی بدم.
صدای هق هق مردونه‌ش گوشمو پرکرد.
باناراحتی لب زدم:
شایان! داری گریه میکنی!؟
من باهات شوخی کردم.
به کی شوهر کنم بهتر از تو؟
شایان با بغض گفت:
خواهشا با قلبم بد تا نکن.
نداشتن تو شوخیشم قشنگ نیست،
درد آورده.
با شرمندگی گفتم:
ببخشید، فکر نمی‌کردم از حرفم ناراحت
بشی.

#پارت ۴۱۲

بی حرف دیگه‌ای خداحافظی کرد.

من موندم ویه دنیا حیرت.

چقدر دل نازکیش شبیه جواد بود!

اما جنس عشقش فرق داشت.

اون چندین سال عاشق من بوده و من

بی خبر بودم.

کار خوبی نکردم که گفتم شاید جوابم

منفی باشه.

مشغول کارم شدم. حاضر که شدم به آشپزخونه پیش

مامان رفتم.

مامان تا منو دید گفت:

چرا ناراحتی؟

جریان رو گفتم که مامان هم حسابی

دعوام کرد.

بابا و پوریا هم اومدن و مشغول آماده

شدن برای استقبال از مهمونا شدن.

همگی داخل پذیرایی بودیم که زنگ

در به صدا دراومد.

پوریا در رو باز کرد و همگی برای استقبال جلوی در
ورودی رفتیم.

اول از همه جیران بانو وارد شد.
باهمه حال و احوال کرد .

به من که رسید بغلم کرد و بوسیدم.
آقا مازیار، شیما خانوم، بعد هم شایان
وارد شدن.

شایان کت و شلوار مشکی و پیراهن
سفیدی به تن داشت.

زودتر از خودش عطر تلخ و خوشبویش
به مشام رسید.

سبد گلی که در دست داشت به طرف
من گرفت.

وقتی سبد رو گرفتم چشم تو چشم
شدیم.

چشمش دوتا کاسه‌ی خون بود.
بیشتر از قبل شرمنده شدم.

#پارت ۴۱۳

سلام و خوش آمدگویی کردم که زیر
لب جوابمو داد.

توی دلم هزار بار لعنت فرستادم به زبونی
که بی موقع به حرف بیاد.
پشت سر شایان ، مهشید اومد تو و در
گوشم گفت:

چطوری عروس خانوم نازازو؟
سری تکون دادم و خوش آمد گفتم.
سبد رو روی کانتر آشپزخونه گذاشتم
و خودم توی آشپزخونه روی صندلی
نشستم و به کار زشتم فکر کردم.
هزار بار دیگه خودمو سرزنش کردم.
مامان به آشپزخونه اومد و گفت:
تو چته پریشاد؟

صدبار صدات زدم که یه سینی چایی
بیاری. کجا موندی؟
درحالی که باگوشه‌ی شالم اشکی
رو که تازه داشت از چشمم متولد میشد
پاک میکردم گفتم:
هان! همینجا بودم.
مامان گفت:
خوب، چه عجب!
پاشو چایی بریز بیار.

یه سینی چایی ریختم وپشت سرمامان
راهی پذیرایی شدم.

اول از همه مامان اشاره کرد که از
مامان بزرگ شایان که بزرگ فامیل
بودن شروع کنم.

چای رو تعارف همه کردم.

وقتی نوبت به شایان رسید، یه نگاه
گذرا به صورتش که هنوز هم ناراحت
به نظر میرسید کردم و

چای رو تعارف کردم.

لیوان رو برداشت و تشکر کرد.

دستاش میلرزید.

دوباره لیوان رو توی سینی گذاشت

که خودم اونو روی میز جلوش گذاشتم.

#پارت ۴۱۴

بابا گفت:

دخترم، تو هم بشین.

سینی رو کنار میبل گذاشتم و پهلوی

مehشید نشستم.

مehشید آروم از بازوم یه نیشگون گرفت

که نزدیک بود جیغ بزنم.
خودمو کنترل کردم و گفتم:
چته؟ دستمو کبود کردی.
دستشو تکیه‌ی مبل داد و آروم کنار
گوشم گفتم:
حقته. نگاه کن ببین، حال و روزشو.
داره از نگرانی جواب منفی تو پس میفته.
جیران بانو شروع کرد:
خوب آقای عزیزی!
بریم سراغ اصل مطلب.
امشب اینجا جمع شدیم تا دختر دسته
گلتون رو برای شازده پسر مون
خواستگاری کنیم.
شرط و شرایطی هماگه دارین نشنیده
به دیده‌ی منت میپذیریم.
آقا مازیار هم گفتم:
بله، برای ما افتخاره عروسمون یه
دختر نجیب و خانواده دار مثل
پریشاد خانوم باشه.
حالا اگه حرف و سخنی هست با جون
و دل میشنویم.

بابا اسد در جواب آقا مازیار گفت:
اختیار دارید جناب بهمنیاری.
برای ماهم باعث افتخاره که آقا شایان داماد خانوادهی
ما باشن.

شیما خانوم گفت:
اگه اجازه بدین این دوتا جوون با هم
یه صحبتی بکنن.
بابا اسد جواب داد:
اجازه‌ی ماهم دست بزرگان جمع.

#پارت ۴۱۵

بعد هم گفت:
بلند شو دخترم، آقا شایان رو به
اتاق راهنمایی کن.
از جا بلند شدم.
شایان هم پشت سر من راه افتاد.
از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در اتاق
ایستادم و تعارف کردم.
اول شایان داخل اتاق رفت و روی
صندلی کنار میز کامپیوتر نشست.
خودم هم لبه‌ی تخت نشستم.

از استرس مدام دستامو به هم
میچلوندم.

شایان شروع کرد:
خوب، منتظرم، میشنوم.

آروم لب زدم:

چی بگم؟

گفت:

هرچی دلت میخواد بگو.

اگرم دوست داری جواب آخرو اول بده
وتیر خلاصو بهم بزن.

درحالی که سرم پایین بود گفتم:

خوب، تصمیمت واسه آینده چیه؟

شایان گفت:

اول شما بگو بانو. خانوما مقدم ترن.

گفتم:

من دوست دارم درسمو ادامه بدم و

برای خودم مزون بزنم.

خونمونم باید نزدیک خونه‌ی مامانم

باشه، نمیتونم دوریشونو تحمل کنم.

درضمن دوتا بچه هم بیشتر دوست

ندارم.

شایان خنده‌ی از ته دلی کرد.
نفسشو بیرون داد و گفت:
خدایا شکرت!
نوکرتم پریشاد.
باخوادم گفتم الان میگی من از تو بدم
میاد ، جوابم منفییه.
خدا رو شکر! خوشحالم کردی.

#پارت ۴۱۶

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
یعنی واقعا شوخی من باورت شد؟
جواب داد:
آره ، یه لحظه ترسیدم که من اونی
نباشم که تو میخوای .
درمورد درست تاهرجا که دوست داری
ادامه بده، حرفی نیست.
خونه هم دو ماهی میشه که یک کوچه
بالا تر از اینجا خریدم.
اگه نپسندیدی عوضش میکنم.
اما درمورد بچه باهات مخالفم.
من یه دوجین بچه میخوام ، همه هم

چشم آبی.

بعد دستاشو شبیه حشمت فردوس توی
سریال ستایش کرد و گفت:
افتاد؟؟

هر دو خندیدیم.

واقعا که عشق معجزه میکنه!
باعشق در عین ناامیدی درهای امید
به روی قلب آدم باز میشه.
انگار عشق لبخند خداست...
وقتی که قلبتو با یکی شریک میشی
خدا به زندگیت لبخند میزنه.
بعد از تموم شدن حرفامون گفتم:
بهتره زودتر بریم وگرنه مهشید یه
نیشگون دیگه از بازوم میگیره.
سر دلخوری تو دستمو کبود کرد.
دوباره معذرت میخوام که ناراحتت کردم.
درحالی که پشت سرم از اتاق
بیرون میومد گفت:
شیرینی جواب بله به ناراحتی نیم
ساعت پیش می ارزه خانومی.
ایرادی نداره.

مehشید روهم خودم ادب میکنم که
دستش هرز رفته.
بعدا خودم جای کبودیشو بوس میکنم
خوب میشه.

#پارت ۴۱۷

بافاصله بعد از شایان از پله‌ها پایین
رفتم.

شیما خانوم تا منو دید پرسید:
خوب عروس خانوم، دهنمونو شیرین
کنیم؟؟

به بابا اسد ومامان پریناز نگاه کردم.
سرمو پایین انداختم وگفتم:
هرچی بزرگترا تصمیم بگیرن.
بابا ومامان وجیران بانو همزمان گفتن:
پس مبارکه!

پوریا که تا اون موقع ساکت نشسته
بود گفت:

بزن اون دست قشنگه رو به افتخار
شاه داماد و عروس خانوم.
همه دست زدن و مهشید شیرینی

تعارف کرد.
قرار شد مجلس عقد و عروسی رو
عید نوروز برگزار کنیم و
تا اون زمان یه صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده بشه.
صیغه‌ی محرمیت رو آقامازیار خوند.
بعد از مدتی استراحت راهی مدرسه
شدم.
بین دوستانم فقط لاله در جریان ازدواجم بود.
از در کلاس که وارد شدم لاله شروع
کرد به کل کشیدن.
بچه‌ها هم تبریک میگفتن.
یکی میگفت:
دست راستت روی سر من.
یکی میگفت:
برای ما هم دعا کن مثل تو آقای دکتر
نصیبمون بشه.
اون یکی میگفت:
از اون لباسای بخت گشا واسه من
هم بدوز.
این قسمت از ماجرا رو واقعا مدیون
ودوها بودم؛ یه شهرت نیک بین سر وفامیل و معلما.

#پارت ۴۱۸

پیامکای عاشقانه‌ی شایان نه تنها
تمومی نداشت بلکه بیشتر هم شده بود.

نمیدونم کی وقت میکرد؟

فکر کنم بین ویزیت هر مریض یه
پیام میفرستاد.

امروز قرار بود برای دیدن خونمون
همراه شایان برم.

ساعت پنج یه دوش گرفتم .

مشغول خشک کردن موهام بودم که
شایان اومد.

موهامو نیمه خیس رها کردم و

حاضر شدم تا همراه شایان به منزل
جدیدمون بریم.

وقتی شایان کلید رو توی در انداخت
و در رو باز کرد.

یه حیاط نقلی خوشگل توی چشمم

اومد که به دیوار جلوی در یه بوته‌ی
بزرگ گل یاس بود.

من عاشق گل یاسم.

با عشق به شایان نگاه کردم که یه
چشمک خیلی قشنگ زد.
توی خونه هم مثل حیاطش باصفا بود.
کاغذ دیواریای کرم با گلای طلایی،
آشپزخونه مجهز و شیک، اتاق
خوابمون هم که آبی فیروزه‌ای رنگی
که من عاشقشم.
تصمیم گرفتم پرده ومبل وتخت همه
رو باهم ست آبی فیروزه‌ای کنم.
شایان هم گفت:
تمام تصمیمات عالیه.
از بس سر پا ایستاده بودم خسته شدم.
پریدم وبالای کانتر آشپزخونه نشستم.
شایان خندید وگفت:
جای بهتر واسه نشستن پیدا نمیشه؟
در حالی که دستمو زیر شالم میبردم
تا ببینم موهام خشک شده یانه گفتم:
نه دیگه ،جای بهتری نیست.

#پارت ۴۱۹

کنارم ایستاد وگفت:

چرا موها تو نبافتی؟

جواب دادم:

شما زود تشریف آوردین حتی نرسیدم
خشکشون کنم چه پرسه به بافتن.
فقط شونه زدم.

شالمو از سرم کشید و گفت:

موها تو خودت نباف.

پرسیدم چرا که جواب داد:

دوست ندارم دستای ظریفی به کارای
مردونه عادت کنه.

باناز خندیدم و پرسیدم:

خوب، بلدی ببافی؟

درحالی که موهامو بو میکشید گفت:
بله که بلدم.

از اون روز که توی کوچه گیسوی
کمندت از زیر مقنعه پیدا شد، دیوونه‌ی
بافتن موها ت شدم.

از همون روز روی موهای مهشید
تمرین بافت میکردم و چند مدل بافت
مو یاد گرفتم.

درحالی که تمام موهامو پشت سرم

جمع میکرد گفت:
چرا موها تو خشک نکردی؟
سرما میخوری.
گفتم:

حالا شد دیگه. بعضی وقتا به سرم
میزنه کوتاهشون کنم.
شونه زدن و شستشون خیلی سخته.
سرشو جلو آورد، اونقدر که نفسای
گرمش با پوست گردنم تماس پیدا
کرد و مور مورم شد.
دستاشو دور شونه هام انداخت.
حالا کاملا از پشت توی بغلش بودم.
صورتشو از کنار سرم جلو آورد و گفت:
حق نداری حتی یه بند انگشت
ازشون کوتاه کنی .

#پارت ۴۲۰

این حرفش منو برد به دنیای
خاطره هام که حالا یه گوشه ی ذهنم
گذاشته بودمشون.
شایان ادامه داد:

و خداوند گیسوی بلند زن را آفرید
تا مرد را به جنون بکشاند.
مجنون تو و گیسوی کمندتم.
بعد هم از لپم یه گاز کوچیکی گرفت
و منو محکم به خودش فشار داد.
همونطور نیمه خیس موهامو تقسیم
کرد و بافت.
یه بافت کنار سرم زد و مثل تل
درستشون کرد.
یه بافت هم پشت موهام زد.
صدای زنگ گوشی شایان بلندشد.
تلفونشو جواب داد.
صدای یه زن که خیلی باناز صحبت
میکرد رو شنیدم که شایان چند قدم
دورتر از من مشغول صحبت شد.
ولی باز صدای جیغ جیغو و نازک زن
شنیده میشد.
باخودم گفتم:
یعنی پشت خط کیه؟
صدا که صدای مهشید نبود.
حسابی کنجکاو شده بودم اما

زشت بود اگه میپرسیدم باکی صحبت
میکنی.
شایان یک دستشو توی جیبش کرده
بود و درحالی که سرشو بالا گرفته بود
قهقهه‌ی بلندی زد.
فکرم مشغول شد.
یعنی اون زن پشت خط کی بود؟
چی میگفت که انقدر برای شایان
خوشایند بود؟
خودمو سرگرم کیفم کردم اما تمام
حواسم پیش مکالمه‌ی شایان با اون
زن بود. شنیدم که گفت:
ای قربونش برم!
من خودم یک ساعت دیگه میام
به استقبالتون.

#پارت ۴۲۱

قلبم یکی در میون میزد و حسودی
چنگ به دلم انداخته بود.
چه حس بدیه!
حالا شایان رو درک میکنم.

حق داره که نتونه تحمل کنه ذهن
عشقش درگیر یکی دیگه باشه.
هزار تا فکر به سرم هجوم آورد و لشکر
شیاطین به ذهن بیچاره‌ی من حمله‌ور
شده بودن.

با خودم گفتم:

کنه پای زن دیگه‌ای در میون باشه؟
کنه این یه عشق قدیمی باشه که از
شانس بد من حالا سر و کله‌ش
پیدا شده؟

اگه پای زن دیگه‌ای در میون باشه،
آخ اگه اون زنو ببینم باهمین ناخونام
چشماشو از کاسه درمیارم.

توی همین افکار بودم و نفهمیدم بقیه‌ی مکالمه‌ی
شایان چی شد.

با دستی که روی شونه‌م قرار گرفت
یه متر به هوا پریدم.

شایان رو به روم ایستاده بود.
نگاهش کردم که گفت:

یه ساعته دارم صدات میزنم،
کجایی بانو؟

گفتم:

هیچی، همین جام.

ادامه داد:

پاشو ببرمت خونه که یه کار واجب

برام پیش او مده.

بی حرف حاضر شدم.

لعنت به زمانی که آدم حرف تا لب

دندوناش جلو میاد اما حرف نمیزنه

و میذاره حرف تو دلش بمونه

و هزارتا فکر بیخود میکنه.

موقع پیاده شدن از ماشین شایان

دستمو گرفت و گفت:

من حس میکنم یاتو واقعا ناراحتی؟

#پارت ۴۲۲

یه خنده‌ی زورکی تحویلش دادم و گفتم:

من؟ نه. چرا باید ناراحت باشم؟

فقط یه کم خسته‌م.

باز هم لعنت به دروغ، به تظاهر.

ما آدمای چرا وقتی باید حرف بزنیم

نمیزنیم.

وقتی باید توضیح بخوایم و توضیح
بدیم این کارو نمیکنیم.
ناراحتیم اما تظاهر میکنیم شادیم.
وقتی باید یه کم، فقط یه کم از
خطاهای هم چشم پوشی کنیم
و خودمونو به نشنیدن و ندیدن خطا
بزنیم با خودمون و شریک زندگیمون
لج میکنیم.
ته دلم به شایان و عشقش ایمان داشتم
اما انگار شک و وسوسه رو شیطان
توی جلدم دمیده بود.
شایان منو پیاده کرد و منتظر موند
تا برم داخل خونه.
قبل از رفتن برام دست تکون داد.
خودمو به ندیدن زدم و وارد خونه
شدم.
صدای جیغ لاستیکای ماشینو شنیدم.
گمونم بازم ناراحت شد که به این
سرعت رانندگی میکرد.
یه صدایی توی ذهنم گفت:
شاید خیلی عجله داشت به قرارش

برسه.

برای هزارمین بار لعنت خدا به دل
سیاه شیطون که تخم شک رو توی دل
آدم میکاره.

با حال زار غرق دنیای شک وارد خونه
شدم.

انگار یه لشکر موریانه به تمام باورها
حمله ور شده بودن و از داخل
وجودمو میخوردن.

از این فروپاشی غیر از خودم هیچ کس
خبر نداشت.

#پارت ۲۳۴

طبق معمول مامان توی آشپزخونه
مشغول کار بود.

سلام دادم و راه پله‌ها رو پیش گرفتم
تا به اتاق برم و در خلوت و تنهایی
فکر کنم.

صدای پیامک و بعد از اون سه بار
صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نمیدونم با کی لج کردم که سراغ

گوشیم نرفتم؟
در حالی که حتم داشتم همه از طرف
شایانه.
خسته از فکرای جور واجور بی حال
و بی رمق به تختم پناه بردم
و برای عجز و ناتوانی خودم تو
حل مسائل مهم زندگیم گریه کردم
تا به خواب رفتم.
مehشید و شیمما خانوم لباس سیاه
پوشیده بودن و شیمما خانوم از بس
چنگ به صورتش انداخته بود تمام
صورتش خونی بود.
جلو رفتم تا با مهشید صحبت کنم
که روشو برگردوند و گفت:
همش تقصیر تویه.
اگه تو عصبانیش نمیکردی، اگه قهر
نمیکردی الان شایان زنده بود.
بگو برای من زود نبود رخت عزای
برادرمو تن کنم؟
الان باید به فکر دوختن لباس مجلسی
برای دومادی داداشم میبودم،

نه اینکه سیاه تنم کنم.
شیما خانوم دوباره ضجه زد و صورت
خراشید.
ناباور جلو رفتم.
یه تابوت روی زمین بود.
به سمت تابوت خم شدم و پارچه‌ی
روی اونو پس زدم.

#پارت ۴۲۴

خدای من! این که شایان بود!
از دیدن صورت زخمی و داغونش
جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.
نفهمیدم کی گریه کرده بودم که
صورتم خیس خیس بود.
با فکر به خوابی که چند لحظه پیش
دیده بودم، سریع گوشیمو از روی
میز چنگ زدم.
دوتا پیام و کلی تماس بی پاسخ از
شایان و مهشید داشتم.
همونطور که گریه میکردم، پیامما رو
باز کردم.

شایان نوشته بود:
پریشاد ببخش. میدونم کنجکاو بودی
بدونی کجا میرم ولی خواستم
غافلگیر بشی.
پیام بعدی از مهشید بود. نوشته بود:
چرا جواب گوشیتو نمیدی؟
کار واجب دارم.
بدون اینکه توجه کنم یه ساعت ونیم
از آخرین تماس گذشته سریع شمارهی
مهشید رو گرفتم.
تا گوشی رو برداشت یه جیغ بنفش
توی گوشم کشید که زهره‌م رفت.
دلم هُری پایین ریخت که با صدای
جیغ جیغ شروع کرد به حرف زدن:
دستت درد نکنه.
حالا دیگه جواب پیام وگوشی نمیدی.
یه‌آن صحنه‌ی خوابم جلوی چشمم اومد.
گریه‌هام بی امان شده بود.
مدام مهشید رو جون شیماجون قسم
میدادم و میگفتم:
تورو خدا، تورو جون شیماجون بگو.

جون به لب شدم، بگو که برای شایان
اتفاقی نیفتاده.

#پارت ۴۲۵

فقط حرف میزدم .

بی توجه به التماسای مهشید هق
میزدم و التماسش میکردم که بگه
هرچی اتفاق بد بوده توی خواب بوده
صدای بم شایان توی گوشی پیچید
که میگفت:

پریشاد جان ، عزیزدلم چرا داری
گریه میکنی؟ من سالم خانومی.
اما گوشای من نه چیزی میشنید و نه
ذهنم توانایی تحلیل اتفاقات رو داشت.
گوشی از دستم افتاده بود و
بلند گریه میکردم.
در اتاق با صدای بدی باز شد و به
دیوار برخورد کرد.
شایان و پوریا هر دو داخل اتاق اومدن.
فکر میکردم متوهم شدم.
هنوز هم بلند بلند گریه میکردم.

شایان جلو او مد .
شونه هامو گرفت و گفت:
پریشاد!...پریشاد!...
با دیدنش خودمو توی آغوشش انداختم
و گریه کردم.
با لحنی بریده بریده از گریه گفتم:
خدا رو شک...شکر که زنده‌ای!...
که سالمی...غ غ غ غلط کردم.
پوریا زیر لب خل و چلی نصیبم کرد
و از اتاق بیرون رفت.
شایان کنارم روی لبه‌ی تخت نشست
وسرمو روی سینه‌ش گرفت.
صدای قلبشو میشنیدم که تند میزد.
ازم پرسید:
چی شده؟
خوابمو برایش تعریف کردم .

#پارت ۴۲۶

ایندفعه حرف زدم.

از شکی که کردم ، از همه چیز گفتم و دوباره گریه
کردم.

گفتم که عاشقش و زندگی بدون اون
محاله.

قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین میرفت.
سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه
کردم که دیدم اونم داره گریه میکنه.
نگاهمو که دید بین گریه خندید و
با بغض گفت:

خدای من! پریشاد، بگو که من خواب
نمیبینم، بیدارم.

یعنی تو عاشق من شدی؟

برای من نگرانی؟

نامرد میدونی چند وقته منتظرم به

عشقت اعتراف کنی؟

الان اعتراف کردی؟

سرمو به علامت بله بالا و پایین کردم.

دستمو به حالت نوازش به صورتش

کشیدم.

ته ریشش دستمو قلقلک داد.

لب زدم:

لمس فرش ابریشم اینقدر لذت نداره

که ته ریش مردونه‌ت داره.

دستمو گرفت . بوسید وگفت:
پاشو، برات یه سورپرایز دارم.
باید بریم خونه‌ی ما.
حرفشو گوش دادم وحاضر شدم.
همراه شایان از پله‌ها پایین رفتم.
مامان تا منو دید، گفت:
وای پریشاد! جون به لبم کردی.
باز خواب بد دیده بودی؟

#پارت ۴۲۷

جلو رفتم ولپ مامان پریناز رو
بوسیدم وگفتم:
آره قربونت برم.
خدارو شکر که فقط یه خواب بود.
شایان دستمو گرفت ورو به مامان گفت:
با اجازه‌ی شما وپدر جون امشب
پریشاد مهمون من باشه؟
مامان جواب داد:
باشه پسرم، مواظبش باش.
این دختر من خیلی دل نازکه.
پوریا به حرف او مد وگفت:

و خیلی خُل وچل.
مامان یه چشم غره‌ی اساسی به
پوریا رفت وگفت:
عه پوریا!
این چه طرز حرف زدن با خواهرته!
شایان به طرفداری از من گفت:
آقا پوریا، ایندفعه رو چشم پوشی
میکنم ولی دیگه نبینم به خانوم من
از گل نازکتر گفته باشی!
با ناز خندیدم و به شایان گفتم:
بریم دیگه.
من عادت دارم به تیکه پرونیای پوریا.
نوبت من هم میشه، جلوی زنش
یه چندتا درشت بارش کنم.
اون زمان رو نزدیک میبینم.
همراه شایان از در عمارتمون بیرون
رفتیم.
در خونه شونو باز کرد وگفت:
میخوام غافلگیر بشی پس چشمتو ببند.
پرسیدم:
بعد چطوری جلوی پامو ببینم؟

اونطوری که با کله میخورم زمین.
دستمو توی دستای گرمش گرفت و
گفت:

من خودم چشمتا میشم.

#پارت ۴۲۸

با راهنمایی شایان وارد سالن پذیرایی
شدم. شایان گفت:

حالا چشمتا تو باز کن.

تا چشماتو باز کردم توی یه آغوش
گرمی فرو رفتم.

خدای من، این زن چقدر آشنا بود!
چشمای رنگی، موهای طلایی یه لحظه
یادم به کاترین خواهر آقا کریم افتاد.
آروم لب زدم:

کاترین!؟

که اون منو محکم به خودش فشار
داد و گفت:

بله پریشاد جان.

یه دختر جوون تر از خودش کنارش
ایستاده بود که با جیغ جیغ شروع

کرد به صحبت.
صداش همون صدایی بود که پشت
تلفن شایان شنیده بودم.
شایان گفت:
این خانوم جیغ جیغو که میبینی
سوزان، دختر عمه‌ی پدرمه.
وبه کاترین اشاره کرد و گفت:
ایشون هم کاترین خانوم عمه‌ی پدرم هستن.
امروز برای آوردن عمه کاترین به
فرودگاه رفته بودم.
تازه فهمیدم که چقدر ناراحتی و
شکام بیخود بوده.
شایان اهل خیانت نبود.
دستم هنوز توی دستای گرم شایان بود.
آروم به دستش فشاری وارد کردم و
زیر لب گفتم:
بخاطر این که بهت شک کردم معذرت
میخوام عشقم.

#پارت ۴۲۹

خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

درکت میکنم.
رفتار من هم درست نبود.
اصلا دختر باید شیطونی کنه، بهونه
گیری کنه، قهر کنه، رو مخ بره،
حسودی کنه...
دختری که این کارو نکنه دختر نیست
که، شلغمه.

چه خوب که شایان درکم میکنه!
چه خوب که هیچ کس متوجه نشد که من
و عمه کاترین همو میشناسیم!
شایان همه چیز رو به عمه گفته بود
تا راز مون فاش نشه.
اونشب اولین شبی بود که کنار
خانواده‌ی بهمنیاری بودم.
آقا مازیار و شیما خانوم خیلی بهم
توجه داشتن.
اونقدر که صدای مهشید دراومد وگفت:
دیگه داره به پریشاد حسودیم میشه.
با مامان تماس گرفتم که اجازه
بگیرم شب خونه‌ی شایان اینا
بمونم که گفت:

برای پدرت کاری پیش اومده،مجبور
شدیم بریم کاشان.
بهتره خونه‌ی آقای بهمنیاری بمونی
چون پوریا هم دیر وقت میاد.
تنها نباشی بهتره.
وقتی به شایان موضوع رو گفتم
خیلی خوشحال شد.
موقع شستن ظرفا شایان توی
آشپزخونه رژه میرفت و بشکن میزد.

#پارت ۴۳۰

مهشید پرسید:

چی شده داداش؟

با دمت گردو میشکنی.

شایان خندید و گفت:

امشب جانانم میخواد پیشم باشه،

از خوشحالی دارم بال درمیارم.

مهشید بی حیایی نصیب شایان کرد

و گفت:

خوب شد پسر شدی.

اگه دختر بودی معلوم نبود چه دسته

گلی به آب میدادی.
یه کم سنگین باش.
مرد باید سنگین باشه مثل آب
سنگین اراک.
شایان خندید وگفت:
از ۹۰ کیلو سنگین تر؟
با شنیدن وزن شایان چشمام از تعجب
گرد شد.
مehشید خندید وگفت:
ماشالله داداشم ورزشکاره!
همش ماهیچه ست، یه ذره هم شکم
نداره.
قدشم ۱۹۰ میزنه دیگه.
واسه همونه باوجود قد بلندت بازم
کنار شایان یه عروسک معلوم میشی.
شایان لپمو کشید وگفت:
عروسک تو بغلی خودمی.
من فکر میکردم فقط من وپوریامدام
سربه سرهم میذاریم.
نگو شایان ومهشید هم دست کمی
از ما نداشتن.

موقع خواب مهشید گفت:
پریشاد، اگه دوست داری بیاتو اتاق
من بخواب لولو نخوردت.
یه آقاهه‌ای از سرشب داره با دمش
گردو میشکنه.
خدا به دادت برسه!

#پارت ۴۳۱

گمونم از خجالت حرفای مهشید
عین لبو سرخ شدم که شایان گفت:
عه، مهشید! روتو زیاد نکن.
پریشاد قهر باشه، آشتی باشه یا
بترسه جاش فقط یه جاست، اونم
تو بغل آقاشه.
سوزان که تا اون موقع سرش تو
لب تاپش بود گفت:
وااا! شما ایرانی چه رسم و رسوماتی
دارین؟
اونور از این خبرا نیست.
زن و مرد حتی قبل از ازدواج هم
راحتن، چه برسه که زن و شوهر باشن.

شیما چون گفت:
انقدر عروس منو خجالت ندین.
برو عزیزم.
اتاق شوهرته، هیچ ایرادی نداره.
به هم محرمین کار خلاف شرعی که
نمیکنین.
شایان تا اوضاع رو به نفع خودش دید
دستمو گرفت وگفت:.
پریشاد من خسته.
صبح باید برم بیمارستان، بعد هم
مطب.
به همه شب بخیر گفتیم و به اتاق
شایان رفتیم.
باوجود همه‌ی حرفایی که بیرون زده
شد بازم از شایان خجالت میکشیدم.
شایان هم پی به خجالتم برده بود
که لامپ اتاق رو خاموش کرد.
در حالی که پشت به من پیراهنشو
با یه تیشرت سفید عوض میکردگفت:
راحت باش، فکر کن اتاق خودته ومن
اینجا نیستم.

چشم به عضلات شش تیکه‌ی بدنش
افتاد.

مهشید راست میگفت، بدنش نشون
میداد که یه ورزشکار حرفه‌ایه.
روی لبه‌ی تخت نشستم .

#پارت ۴۳۲

دست بردم تا بافت موهامو بازکنم
که شایان کنارم نشست وگفت:
تو هنوز موهاتو کامل خشک نکردی؟
گفتم:

نه خودش خشک شده

که دستمو کشید وگفت:

فعلا بخواب.

صبح قبل از این که برم بیمارستان
موهاتو برات باز میکنم وشونه میزنم.
روی تخت دراز کشید.

دستشو دراز کرد وگفت:

بیا سرتو بذار روی دستم.

بذار یه امشبو با خیال خوش داشتنت
تا صبح راحت بخوابم.

آروم کنارش خوابیدم.
درحالی که سرم روی بازوش بودگفتم:
شایان!

جواب داد: جانم؟
گفتم:

یه سوال بپرسم؟
گفت: بپرس.

گفتم:
اگه قلب آدم یه جوری بزنه یعنی
مریضه؟

پرسید:
چطوری مثلا؟

گفتم:
مثلا یه وقتایی تند بزنه، یه وقتایی
به جای گروپ گروپ، گروپ...گروپ...
یکی در میون بزنه.

شایان گفت:

میشه بپرسم کی اینطوری زده؟
گفتم:

همین الان قلبم اینطوری میزنه.

#پارت ۴۳۳

سرشو رو قلبم گذاشت وگفت:
آخ، آخ! قلبت که خیلی مریضه.
با ترس لب زدم:

یعنی چشه؟

خندید وگفت:

دیگه خیلی مریضه.

اسم مریضیش ،چیزه...

سرشو بالا آورد و درحالی که به
چشمام نگاه میکرد یه کم ادای فکر
کردن درآورد وگفت:

همین الان اسم مریضیش نوک زبونم
بود.چه قدر کم حواس شدم!

آهان! یادم اومد...

اسم مریضیش عاشقیه.

بعد هم لبام اسیر لباش شد.

مامان هر روز دنبال خرید جهیزیه‌ی
من بود.

تا عید نوروز چیزی نمونده بود.

روابطم با شایان خیلی عالی پیش
میرفت.

نمیگم بحث وجدلی نداشتیم اما
هرچی پیش میومد خیلی سریع حل
و فصلش میکردیم.
نمیداشتیم حرف توی دلمون بمونه
و حرف نزدن یه دیوار جدایی
بینمون بکشه.
مهارت حرف زدن و به موقع حرف
زدن و خوب شنیدن رو علاوه بر مامانم
از شایان یاد گرفتم.
شایان در برابر لجبازی هاو
حساسیت های بیخود و بچگانه‌ی
من نه تنها جبهه نمیگرفت ، بلکه
راهنمایی میکرد و با صبوری به حرفام
گوش میداد.
هرجا حق بامن بود خیلی راحت
میپذیرفت و عذرخواهی میکرد.

#پارت ۴۳۴

حالا اونقدر عاشقش بودم که به جای
اکسیژن عطر تنش رو نفس
میکشیدم تا زنده بمونم.

چند روز مونده به عید برای آزمایش
و محضر آماده شدیم.

بعد از آزمایش هم یه مراسم
خودمونی برای ثبت ازدواجمون توی
محضر گرفتیم.

روز عروسی...

زیر دست هما خانوم، دوست شیما
جون نشسته بودم.

تمام مدت روی صورت و موهام کارکرد.
یه پارچه روی آینه انداخت و اجازه
نداد توی آینه خودمو ببینم.

وقتی کار صورت و موها و ناخونام
تموم شد، نوبت به پوشیدن لباسم
رسید؛ یه لباس عروس پفی سفید خیلی قشنگ.
لباسمو به کمک هما خانوم پوشیدم.
پرسیدم:

چرا هیچ خبری از مهشید و شیما
جون نیست؟

هما خانوم جواب داد:

عروس به این زیبایی رو میخوام
یکباره رونمایی کنم.

برای همین اجازه ندادم غیر از دستیارم
کسی به این قسمت بیاد.
حالا لباس تو بپوش تا خود تو توی آینه
ببینی.

لباسمو پوشیدم.
کفشای پاشنه ده سانتیمو پام کردم.
حالا خیلی قدم بلندتر شده بود.
باخودم گفتم:
حالا چطوری با اینا راه برم خدایا؟

#پارت ۴۳۵

همیشه عاشق کفش پاشنه بلند بودم
اما نه دیگه ده سانت.
ولی به خاطر قد بلند شایان محبور
شدم کفش به این بلندی رو بپوشم.
وقتی آماده شدم هما جون پارچه رو
از روی آینه برداشت.
توی آینه چشمم به خودم افتاد.
نگید خودستایی میکنم اما واقعا
زیبا شده بودم!

موهای مشکیم با لباس سفیدم یه تضاد خیلی زیبا
درست کرده بود.

به لبام یه رژ لب قرمز براق زده بود
که باعث شده بود لبام توی
نور بدرخشه.

خط چشم و سایه‌ای که کشیده بود
چشامو خمار نشون میداد.

نصف موهامو مدل جمع درست کرده بود
و بقیه رو فر درشت کرده بود.

ابروهای کمونیمو هم نگین کاری
کرده بود مثل مدل هندیا با این تفاوت
که اونا از رنگ استفاده میکنن

اما هماجون از نگینای ریز براق استفاده
کرده بود.

گوشواره‌های شرشره‌ای بلند گردنمو
بلندتر نشون میداد.

خودم که عاشق تصویرم توی آینه
شده بودم.

از هما خانوم تشکر کردم که دستمو
گرفت و گفت:

مبارکت باشه عزیزم.

کار زیادی نکردم. تو خودت زیبا بودی
من کمک کردم امشب رو بدرخشی.
همینجا بمون تا آقای داماد تشریف
بیارن.

توی اتاق تنها بودم و مدام خودمو توی
آینه نگاه میکردم.

#پارت ۴۳۶

فکر میکردم عکس العمل شایان بعد
دیدن من چه جوریه؟
صدای آیفون آرایشگاه از سالن
شنیده شد.

هما خانوم شنل به دست به اتاق اومد.
شنل رو روی سرم انداخت .
دستمو گرفت و باهم از اتاق بیرون
اومدیم.

صدای مهشید به گوشم رسید :

اول من باید پریشاد رو ببینم.

که هماجون مانع شد.

کلاه شنل رو پایین تر کشید و گفت:

نخیر، سفارش آقای داماده که اولین

نفر خودش عروسشو ببینه.
صدای اوووو لآ لآ کشیدن سوزان
بلند شد.
نمیدونم کیا بودن که همه باهم کل
کشیدن و دست زدن.
در باز شد وزودتر از هرچیزی بوی
خوش و تلخ عطر یار مشامم رو پرکرد
و نوید او مدنش رو داد.
استرس و اکنش شایان رو داشتم.
هما خانوم گفت:
اول آقای داماد باید یه رونمایی توپ
واسه دیدن عروسش بده.
داخل سرامیکای کف سالن تصویر
شایان رو دیدم که دست توی جیبش
برد و یه دسته تراول درآورد و به
هما خانوم داد.
جلو اومد و درست رو به روی من
ایستاد.
قلبم داشت بیتابی میکرد و کف
دستم عرق کرده بود.
شایان بسم الله گفت و شنل رو

برداشت.

#پارت ۴۳۷

سرمو بالا آوردم.

نگاهش که به صورتم افتاد چشماش

برق زد.

جلو اومد و شونه هامو گرفت ویه

بوسه ی آروم روی پیشونیم کاشت.

صدای دست و هلهله تمام سالن رو

از جا برداشت.

شایان بلند گفت:

خانوما عروسی تعطیل!

من پشیمون شدم.

یه آن ترسیدم.

یعنی چی پشیمون شده؟

یعنی انقدر زشت به چشماش اومدم؟؟

که ادامه داد:

من از همین جا عروسمو میبرم خونه.

برید خودتون بدون ما جشن بگیرین

من تا آخر شب طاقت نمیارم.

صدای کل کشیدن و خنده همه باهم

قاطی شد.

نزدیک بود از خجالت آب بشم و

برم توی زمین.

فیلمبردار هم از تمام صحنه‌ها فیلم

میگرفت.

بین حرفای شایان و صحبتای بقیه

فرصت شد تا یه نگاه به تیپ

دخترکش شایان بندازم.

موهاشو خیلی قشنگ ژل زده بود

و بالا داده بود.

یه تیپ سر تاسر سفید زده بود.

پیراهن سفید، کت وشلوار خوش‌بوخت

سفید که بازوهای مردونه وعضلاتش

رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود

وکفشای سفید براق.

چقدر خوشحال بودم که به نظرم

احترام گذاشته بود وکت وشلوار تیره

انتخاب نکرده بود!

#پارت ۴۳۸

یه دسته گل از رز سفید وصورتی

که با مروارید تزئین شده بود رو به
دستم داد و شنلم رو مرتب کرد.
مهشید کنار گوشم گفت:
امشب رو خدا بهتون رحم کنه
چشم نخورین.

دو تاتون خیلی نفس گیر شدین.
دستای ظریفم اسیر دستای گرم و
بزرگ شایان شد.

آروم آروم همراه شایان از پله‌ها
پایین رفتم.

فیلمبردار هم دست بردار نبود.

انگار مجبور بود از پله پایین اومدنمون
رو هم بگیره و هی دستور بده اینطوری
راه برین، این کارو بکنین.

به ماشین که رسیدیم شایان در ماشین
رو باز کرد؛ یه بی ام و کروم آبی که
خیلی قشنگ گل زده بودنش.

وقتی توی ماشین نشستم شایان
دامنمو جمع وجور کرد و درگوشم
گفت:

چه خوردنی شدی امشب عروسک!

با پرویی لب زدم:
تو هم. تیپت نفسمو بند آورده.
وقتی پشت رُل نشست دستمو گرفت
و روی رون پاش گذاشت.
فیلمبردار هم از تمام صحنه‌ها فیلم
میگرفت.
اول به آتلیه رفتیم و کلی عکس با
ژستای مختلف گرفتیم.
تو همه‌ی عکسا شایان به لبای من
نگاه میکرد و من به یقه‌ی لباسش.
بعد هم راهی تالار شدیم.

#پارت ۴۳۹

یه باغ تالار خیلی بزرگ که داخل
حیاطش یه پل درست کرده بودن که
تمام سفید بود و با چراغ‌های کوچیک
نورپردازی شده بود.
روی پل هم یه کالسکه بود که به دوتا
اسب سفید وصل شده بود.
خیلی واقعی به نظر میرسید!
آدمو یاد کارتون سیندرلا مینداخت.

فیلمبردار از مون خواست که از
ماشین پیاده بشیم و به طرف کالسکه بریم و شایان
کمک کنه من توی
کالسکه بشینم.

موقع نشستن کفشم از پام دراومد
که شایان برش داشت و خواست
دوباره پام کنه که فیلمبردار گفت:
صحنه خود به خود جور شده، این
صحنه رو احساسی تر کن.
آقای داماد بشین و در حالی که روی
پای عروس بوسه میزنی کفش رو
پاش کن.

شایان هم بی معطلی هرچی که
فیلمبردار میگفت رو اجرا کرد.
داخل کالسکه که نشستیم بازم شایان
صحنه ایجاد کرد.

انگشتای دستش رو لای انگشتای
دستم قفل کرد.
در همون حال دستمونو بالا آورد .
سرشو به صورتم نزدیک کرد و لبهامون
به هم پیوند خورد.

از صدای جیغ فیلمبردار از هم
جدا شدیم که جیغ میکشید و
براوو براوو میگفت.
شایان خرید:
بر خرمگس لعنته معرک.
هردومون به سوتی شایان توی تلفظ
این جمله (برخرمگس معرکه لعنت)
خندیدیم که دوباره اسیر قاب
دوربین شدیم.

#پارت ۴۴۰

نوبت به ورود به سالن رسید.
همه‌ی چراغا خاموش شد و با
نورپردازیای رنگی فضای سالن نیمه
روشن شد.
دست تو دست هم وارد سالن شدیم.
مامان و شیما جون نقل ریز روی
سرمون میریختن.
پام به فرشی که از دم در تا جایگاه
عروس و داماد پهن بود گیر کرد.
نزدیک بود بااون کفشای پاشنه بلند

پخش زمین بشم که دستای داغشایان
از دوطرف کمرمو چنگ زد.
مدعوین که فکر میکردن اینم یکی
از صحنه‌های فیلمبرداریه جیغ و سوت
میزدن.

خندهم گرفته بود.

انگار امشب همه چی دست به دست
هم داده بود تا کارتون والت دیزنی
ساخته بشه.

فیلمبردار هم که منتظر شکار لحظه‌ها
بود همه رو فیلمبرداری میکرد.

جایگاه خیلی زیبایی برای عروس و
داماد درست کرده بودن.

یک مبل دونفره‌ی بزرگ که شبیه
به یک قوی خفته که سرشو به تنه‌ش
تکیه داده بود،

یه سفره‌ی عقد خیلی زیبا که تمام
ظرفاش دوتا دست طلایی بود که
یک جام رو از دوطرف نگه داشته بودن.
توی جام ها نبات و عسل و میوه و
شیرینی بود.

یه فواره هم وسط سفره به شکل همون
دست و جام بود که ازش برف شادی
بیرون میریخت.
این دیگه خیلی معرکه بود!

#پارت ۴۴۱

وقتی توی جایگاه نشستیم همه‌ی چراغای
تالار روشن شدن و همه شروع کردن
به دست و پای کوبی.
مراسم ادامه پیدا کرد تا نوبت رقص
دو نفره‌ی عروس و داماد شد.
دوباره چراغ‌ها خاموش و نورپردازی‌ای
سن رقص روشن شد.
دست در دست هم به سمت سن رفتیم.
اولین رقص دو نفره رو در آغوش مردی
تجربه کردم که حالا تمام دنیام بود.
با آهنگ چنان منو در آغوشش تاب
میداد و میرقصوند که خوابم
گرفته بود.
در آخر رقص منو از کمر روی بازوش
خم کرد، درحالی که پنجه‌ی دست

دیگه‌ش توی پنجه‌های دست من قفل
بود ،خم شد و یه بوسه روی
پیشونیم زد.
بازم دست وجیغ و هیاهو به هوا رفت.
آهنگی گذاشته شد که شایان روی
صندلی توی سن رقص نشست.
نوبت هنرنمایی من بود.
بااون لباس پرنسسی شروع کردم
به رقصیدن.
درپایان رقص درحالی که دور خودم میچرخیدم، یک
دور دور شایان زدم
و جلوی روش پشت به شایان
ایستادم واونقدر بارقص به عقب
خم شدم که سرم روبه روی شایان
قرار گرفت.
سرشو خم کرد ودوباره لباسو به لبام
رسوند .
همه دست زدن ومن دوباره با آهنگ
ورقص کم کم به حالت اول برگشتم
وتمام .

#پارت ۴۴۲

مراسم اهدای کادوها شد که اولین
هدیه‌مون رو از دست جیران بانو
گرفتیم.

وقتی اعلام شد سند یه‌باغ در ارومیه
حیرت زده شدم.

باغ جواد روبه ما هدیه داده بود و
این سخاوت جیران بانو رو می‌رسوند.
پدرشوهر گرامی سویچ یه ماشین
بی ام و که گمونم همون ماشینی بود
که سوار شدیم رو داد.

شیمای جون یه سرویس برلیان
ظریف و زیبا داد.

مامانم گردنبند عتیقه و قدیمی
مامان بزرگ‌روچی رو که بهش یادگاری
داده بود و کلی ارزش داشت به من داد
ویه ساعت خیلی شیک و برند
به شایان داد.

پوریا دوتا گردنبند بلند تا پایین پا
از تراول های به هم چسبیده شده داد
و هدیه پدرم سند زمینی در شمال

که بین من و پوریا شریکی بود و قرار
بود پوریا اونجا برای هر دو مون ویلا
بسازه.

همینطور مهشید و بقیه هدایا رودادن.
موقع انداختن دسته گل تمام دخترای
فامیل و دوستای مدرسه‌م و
مهشید صف کشیدن.

پشت به اونا دسته گل رو بالا بردم
و با شمردن یک دوسه به سمت
دختر پرت کردم.

وقتی برگشتم دسته گل توی دستای
مهشید بود.

با ذوق جیغ زدم:

عروس بعدی رو ببین!

مهشید باخنده گفت:

چه توهم شیرینی زن داداش!

اما من قصد ازدواج اونم به این
زودی ندارم.

#پارت ۴۴۳

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حالا میبینیم.
در مراسم شام هم طبق معمول با
دستورای جورواجور فیلمبردار
نفهمیدیم چی خوردیم.
حالا داماد غذا بذاره دهن عروس و
بالعکس...

وقتی کارش تموم شد و رفت یه نفس
راحت کشیدم و شام رو با اشتها
خوردیم.

بیشتر مهمونا رفته بودن و فقط یه
عده از خودمونیا و جوونترا برای
عروس کشون مونده بودن.
شایان ماشین رو روشن کرد و
سوار شدیم.

همه‌ی ماشینای دیگه هم پشت سرما
بوق بوق راه انداخته بودن.
فیلمبردار هم تا نیمه از ماشین
بیرون اومده بود و فیلم میگرفت.
متوجه تغییر مسیر شایان شدم و
پرسیدم:

کجا میریم؟

که جواب داد:
قراره بریم بام تهران.
همه‌ی ماشینا دنبالمون راه افتادن.
شایان رو به دوربین فیلمبرداری
دست تکون داد.
شایان دو تا انگشتاشو بوسید و
به شکل اسلحه به طرف من گرفت
و شلیک کرد.
فیلمبردار جیغ جیغ میکرد و میگفت:
ایولا آقای دکتر!
عجب بازیگری هستی!

#پارت ۴۴۴
به شایان گفتم:
خواهشا امشب منو سالم برسون خونه.
بلند خندید و گفت:
نترس خانوم، حواسم هست.
وقتی به بام تهران رسیدیم ماشینو
وسط نگه داشت.
همه‌ی ماشینای دیگه دور ماشین ما
نگه داشتن.

پوریا وچندتا از دوستاش از ماشیناشون
پیاده شدن وشایان رو به زور
پایین بردن وبزن وبکوبی راه انداختن
که نگو.

شایان دست منو گرفت وازماشین
پایین بردوروی کاپوت ماشین نشوند.
سیستم ماشینو روشن کرد وصداشو
تا ته زیاد کرد.

آهنگ جون ودلم از میثم ابراهیمی
رو گذاشت:

وقتی تورو دارم همه چی ردیفه
منو میکشه چشمت که همرو حریفه
جز تونه دیوونه هیشکی نمیدونه
وقتی پیش منی حالم چه میزونه
جون و دلم میره برات مگه میشه
دل تورو نخواد

یه جوری میخوام تورو عزیزم چشم
همه حسودامون دراد
جون و دلم میره برات مگه میشه
دل تورو نخواد

یه جوری میخوام تورو عزیزم
چشم همه حسودامون دراد
بوم بوم میزنه دلم وای
نگو دیگه منو نمیخوای
منی که دل بهت دادمو حالا
حالاها عاشقتم ای وای
بوم بوم ضربان قلبم
داره میره بالا نم نم
بیا حواستو بده به منه دیوونه
دل بده تو کم کم
جون و دلم میره برات مگه
میشه دل تورو نخواد
یه جوری میخوام تورو عزیزم
چشم همه حسودامون دراد...

#پارت ۴۴۴

روبه روی من شروع به رقصیدن کرد
و خودشم با آهنگ همخونی میکرد
و یه قسمتایی رو هم پوریا و
دوستاش همراهیش میکردن.
ابروهاشو به نوبت بالا و پایین

میکرد و میرقصید.
دهنم از تعجب بازمونده بود.
عجب شیطون و رقاصی بود این
آقای دکتر و رونمیکرد.
یه ساعتی رو هم اونجا مشغول
پایکوبی بودیم.
بعد از اینکه مراسم تموم شد دوباره
به سمت داخل شهر برگشتیم.
باز هم مسیر، مسیر خونه نبود.
پرسیدم:
دیگه قراره کجا بریم؟
که گفت:
این یکی رو معذورم، باید خودت
حدس بزنی.
سرعت ماشین رو اونقدر زیاد کرد
که همه جا موندن.
به سمت کرج میروند. پرسیدم:
شایان کجا میریم؟
بقیه چرا دنبالمون نمیان؟
جواب داد:
همه رو جا گذاشتیم. امشب عروس

رو دزدیدم از شون.
عروس و دوماه فراری شدیم.
وقتی مسیر رو توی ذهنم مرور کردم
جیغ خفه‌ای کشیدم و باهیجان
گفتم:

شایان داری میری دالامپر؟
شایان جواب داد:
آره گلم. خیلی باهوشی!
فکر نمی‌کردم به این زودیا لو برم.

#پارت ۴۴۵

یه مقدار از راهو رفتیم که پوریا
زنگ زد.
گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم
که شایان گفت:
پوریا داداش، برات جبران میکنم.
ممنون.
پوریا خندید و گفت:
وظیفه بود.
یه شوهر خواهر گرامی که بیشتر
ندارم.

بلند گفتم:

دستت درد نکنه. خواهرش کجا رفت؟

من اینجا بوقم دیگه!؟

که پوریا جواب داد:

چاکر پریشاد گله هستم .

و خداحافظی کرد.

نامردا باهم هماهنگ کرده بودن و

من بی خبر بودم.

اما به هیجانش می ارزید.

یه عکس سلفی با هم گرفتیم.

شایان توی اینستا پست گذاشت و

پایینش نوشت:

عروس و داماد فراری.

چیزی نگذشت که از طرف همه‌ی

دوستا وفامیل کلی لایک خورد.

یه کم از راه رو به زور بیدار بودم.

کمرم وپاهام از پوشیدن کفشای به

اون بلندی درد گرفته بود.

شایان نگاهی به من کرد وگفت:

عزیزم چشمات از بی خوابی قرمز

شده ،یه کم بخواب.

کناری نگه داشت و صندلی من رو
خوابوند تا راحت بخوابم.
پاهامو از توی کفش در آوردم و یه
نفس راحتی کشیدم.

#پارت ۴۴۶

به محض اینکه سرمو به پشتی
صندلی گذاشتم انگار از خستگی
بیهوش شدم.

وقتی بیدار شدم که توی بغل شایان
بودم.

منو روی دوتا دستاش گرفته بودو به
سمت درب ورودی خونه باغ
میرفت.

هنوز گیج بودم.

باصدای گرفته از خواب گفتم:
بذارم پایین، خودم میام.

که جواب داد:

نه، هنوز چشمات خواب داره.
زمین میخوری.

دوباره چشمامو نیمه باز کردم

و گفتم:

کمرت درد میگیره.

باصدای بمش که تازگیا برام
قشنگ ترین آهنگ دنیا بود خندید

و گفت:

آخه تو که وزنی نداری جوجه‌ی من.

نسیم خنکی که به صورتم خورد.

ازشایان خواستم منو زمین بذاره.

وقتی از آغوش شایان بیرون اومدم

روی بالکن خونه باغ بودیم.

پاهام از سردی زمین لرز کرد.

یه نگاه به باغ کردم و پرسیدم:

شایان چرا اومدیم اینجا؟

شایان گفت:

اومدیم تا برات بهترین و شیرین ترین

خاطره‌ها رو بسازم.

بهتر بگم، بعداز این جگر گوشه و

جانان خودمی.

این برای همیشه یادت بمونه.

به سمت شایان برگشتم و گفتم:

تو بهترین مرد دنیایی.

یه پیشنهاد دارم، بگم؟؟

#پارت ۴۴۷

درحالی که دوباره منو بغل میکرد
گفت:

بگو عزیزم.

گفتم:

این باغ خیلی بزرگه، میشه نصف این
باغ رو وقف کرد؟

به محض شنیدن حرفم با خوشحالی
گفت:

آفرین. چه پیشنهاد بی نظیری!

بله، به نام شهیدمون وقف میکنیم

تا توی این زمین یه مدرسه

ساخته بشه.

شنیدم مدرسه‌ی راهنمایی ودبیرستان

توی این منطقه کمه.

زحمت کاراش هم با تایمازخان داماد آقاخشایار.

مثل همین الان که بهشون زحمت

دادیم و اینجا رو برای اومدنمون آماده

کردن.

درحالی که سرمو روی شونه‌ی شایان
میداشتم خندیدم و گفتم:
موافقم.
پیش به سوی ماه عسل رویایی.

چهار سال بعد...
شایان پرسید:
چطوری جانان من؟
جواب دادم: خوبم عشقم.
دوباره پرسید:
داری به چی انقدر عمیق فکر میکنی؟
برگشتم. به شایان نگاه کردم و
لب زدم:
به بازی شایلین توی باغ نگاه میکنم.
نگاهش کن. دختر چشم آبیست چقدر با
ودوها راحت!
انگار نه انگار که ازدو خلقت متفاوتن.

#پارت ۴۴۸
شایان خندید و گفت:
دختر باباست ولی زیباییاش و

شجاعتش به مامانش رفته.
دستشو آروم روی شکم گذاشت
که گفتم:

این شازده پسر دیگه قراره به باباش
بره. مخصوصا باید مثل باباش
یه قلب مهربون و طلایی داشته باشه.
وقتی خدا تو رو آفرید حواسش
پرت آرزوهای من بود و تو شدی
آرزوی من.

از صدای جیغ شایلین ترسیدم که
دستای شایان دورم حلقه شد و بین
بازوهایم قرار گرفتم.

پرسید: ترسیدی؟

لب زدم:

میون بازوهای تو امنیتی هست که
ترس رو زیبا میکنه.

پایان